

نام کتاب : سهام ما از فرداهای روشن

نویسنده : فاطمه صابری کرمانی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



تابستان تمام میشد و پاییز می آمد اما رنگهای پاییزی برای آمدن عجله بیشتری داشتند... روی برگهای سبز یا غبار نشسته بود، یا اولین رنگهای پاییز... یاسمین برای آنکه مطمئن شود، انگشتش را روی برگی کشید، لایه ضخیمی از خاک انگشتش را پوشاند خاک بی رحم حتی ذره ای شفافیت و درخشندگی برای برگها نگذاشته بود. یاسمین با تمام قوا چند سر شاخه را فوت کرد و بعد از آنکه ذرات غبار، رقص کنان به سر و رویش نشستند، پا به عمارت مجلل شرکت برج سازی رادمهر گذاشت. چشمان یاسمین خیره شدند، عجب ثروت و تجملی انجا تلنبار شده بود. رادمهر خوب بلد بود سر مردم را کلاه بگذارد، همان طور که سر مادر او را کلاه گذاشته بود. یاسمین مانده بود از پله ها بالا برود، یا پا به اسانسور بگذارد، بالاخره وسوسه دیدن و دیدن و تفریح کردن، او را به سوی پله ها کشاند. رادمهر در حالیکه لبخند می زد پنجره را بست و سر و وضعش را جلوی اینه مرتب کرد و منتظر شد. حرکات یاسمین همیشه لبخند را بر لبش می نشانند!

دخترک شیطان همیشه از زیر جلد یاسمین زیبا بیرون می پرید و خود را نشان می داد، همیشه موقعیتها را شکار می کرد تا نگذارد یاسمین بانوی با وقار و سر به زیر جلوه کند، و مثل اینکه یاسمین از این بابت ذره ای نگرانی نداشت. دخترکی شیطان زیر پوستش خانه کرده بود و نمی گذاشت او بزرگ شود. همه از یک دختر ایرانی در کنار وجاهت و نجابتش، وقار و متانت انتظار داشتند، در حالیکه یاسمین در کنار زیبایی و هوش فوق العاده اش، ویرانگر بود. شاید ویرانگر توصیف خوبی برای یاسمین نبود، اما رادمهر در آن لحظه، کلمه دیگری نیافت. ویرانگر را اینگونه تعریف کرد... شاد و شیطان و شلوغ... رک و صریح و دیوانه کننده، کمی سربه هوا، و سرشار از انرژی و شور زندگی... انقدر نیرو و انرژی داشت که قادر بود در خانه ای زلزله به پا کند. رادمهر ناخودآگاه باز خندید، به یاد تناقض های یاسمین با مادرش افتاد، مادر یاسمین یک زن سنتی کامل و بسته؛ و به دنیای خودش زنجیر بود... در حالی که دخترش مثل پرنده ها رها بود! رادمهر باز این تناقض به خنده افتاد، یاسمین را پدرش تربیت کرده بود، او را مثل پرنده ها رها بار آورده بود، و مادر هیچ گاه هین گناه را بر پدر نمی بخشید، به خاطر داشتن چنین دختری شرمزده و سرشار از نفرت بود. بین مادر و دختر چه

فاصله‌هایی که با هیچ معجزه‌ی پر نمی‌شدند، دل رادمهر از وجود این همه فاصله گرفت... یاسمین را قلبا دوست داشت، کنجکاوهای بچگانه و شلوغی دیوانه‌کننده او را دوست داشت، و حسرت می‌خورد که یاسمین راهی به خانه او نداشت... حضور یاسمین حتی برای یک دقیقه در خانه او، مادرش را دیوانه می‌کرد. عاطفه زن خوبی بود، سرش به کار خودش بود، اهل سوال و جواب از رادمهر نبود، دست رادمهر را در ثروتی که ارث برده باز گذاشته بود، رادمهر نمی‌توانست بگوید عاطفه را دوست دارد، فقط به عنوان یک زن کم سرو صدا و خسته‌کننده و قانع، از او راضی‌تر هم می‌شد؛ ولی افسوس!

رادمهر نگاهی به ساعت انداخت یاسی کمی دیر کرده بود، با شناختی که از او داشت می‌دانست الان در پله‌ها مشغول تنه زدن به این و آن است. باز خنده روی لبهای رادمهر نشست. برای هزارمین بار آرزو کرد کاش یاسی دخترش بود! ضربه‌ای به در خورد و دخترک نفس بریده، جلوی در ظاهر شد. اشفتگی چهره اش نشان می‌داد که دخترک شیطان از زیر جلدش بیرون پریده است.

چشمان درشت عسلی اش، آتش گرفته بودند، نگاه رادمهر ذوب شد و به قلبش ریخت... چه شباهت فوق‌العاده‌ای به مادرش داشت، با این تفاوت که این یکی گرم بود و آن یکی سرد، اما همین زیبایی رادمهر را پایبند عاطفه کرده بود، و گرنه رادمهر ادمی نبود که خودش را به دنیایی زنجیر، محدود و اسیر کند. شاید اسفندیار این یکی را داشت که از آن یکی برید و زنجیرها را پاره کرد اما قادر نبود از این دو پیاله عسل دل بکند. اولین اعتراض یاسمین بلند شد.

\_اوه... چه قدر پله!... ادم تا بخواد به تو برسد به خدا می‌رسد. این به جای سلام و احوالپرسی اش بود. رادمهر با نگاهی مجذوب لبخند زد و ابرویی بالا انداخت.

\_ان اتاقتک را برای همین کار گذاشته اند.

اشاره اش به اسانسور بود، یاسمین شکلکی درآورد، بی‌تعارف وارد شد، نگاهی به دور و بر انداخت و سوتی کشید. مژه

هایش پر از خاک بودند.

هی...وضعیت خیلی خوب شده! ببینم بانک زدی؟

رادمهر خندید، دخترک واقعا خیره کننده بود، مژه های ریمل کشیده اش پر از خاک بودند، و مطمئنا لایه ای از خاک

روی پوستش نیز نشسته بود.

نه...گنج پیدا کرده ام.

واقعا راست می گویی...چه گنجی قیمتی تر از مادر من!

زادمهر این بار بلند خندید، دست یاسی را گرفت و او را روی مبلی نشانده.

حسابی جیب هایت را پر از پول کرده، مگر نه؟

نگاه ان دو پیاله عسل به نگاه رادمهر ریخته شد و رادمهر شیرینی اش را حتی در قلبش حس کرد.

مثل این که شانس بابای تو نبود که جیب هایش از این پول ها پر شود!

یاسی گازی به کلوچه اش زد و با دهان نیمه پر گفت:

خوشم می آید که کم نمی اوری!...بابای من که فعلا گند زده، دارد زنگوله پای تابوت بزرگ می کند.

با نفرت به رادمهر نگاه کرد، رنجش اشکاری در نگاهش بود. رادمهر باز خندید، و این بار بلند تر از دفعات قبل. در کنار

این دختر احساس جوانی می کرد.

یاسمین، تو چه توقعی داشتی، که پدرت تا آخر عمر تنها بماند؟...تو هنوز خبر نداری تنهایی چه درد بی درمانی ست...!

فک یاسمین منقبض شد و از نگاهش آتش به بیرون جهید.

پدرم تنها نبود، مرا داشت.

دردی آشنا سینه یاسمین را چنگ زد و نگاهش را به زانو درآورد. رادمهر سیبی را که پوست گرفته بود، جلوی یاسمین

گرفت، و سعی کرد طوری به یاسمین نگاه کند که انگار او را درک می کند.

\_\_ یاسی، پدرت هنوز هم تو را دارد، قرار نبوده ی نیست که تو را از دست بدهد.

یاسی با لجاجت پر خاش کرد:

\_\_ اما او مرا از دست داد، مرا از خانه بیرون انداخت و آن دخترک را به جای من آورد.

\_\_ خدای من!... یاسی... تو نباید اینقدر ظالم باشی، پدرت به یک همدم، به یک شریک عشق نیاز داشت، جایگاه تو در قلبش محفوظ است.

رادمهر سعی کرد یاسی را تسکین دهد، اما یاسی تسکین ناپذیر بود، قصد نداشت هیچ وقت پدرش را ببخشد.

\_\_ نه،... جایگاه مرا در قلبش دو قلوها پر کرده اند، حالا دیگر نه در نه در خانه اش جایی دارم و نه در قلبش!  
رادمهر چشم غره ای به یاسمین رفت.

\_\_ خیلی بی رحمی یاسی!... پدرت کم زحمت به پایت نکشیده، فراموش کرده ای؟ ...

نگاه یاسمین ذره ای نرم نمی شد، انگار حصاری از فولاد در اطراف خود داشت.

\_\_ نه فراموش نکرده ام... اما با آوردن محبوب خانم اش و آن دو قلوها، به همه زحمت هاش تف کرد.

یاسی با لبخندی تند و باحرص ادامه داد:

\_\_ اصلاً بگو ببینم، تو حاضر بودی در این سن و سال، زنگوله تابوت به ریشت ببندی؟

لحن یاسی چنان بود که رادمهر نتوانست خنده اش را مهار کند.

\_\_ دخترک دیوانه، من از خدا می خواهم دختری مثل تو داشته باشم،... و روحی که زندگی را برایم شیرین و لذت

بخش کند... اما حیف که مادرت بچه نمی خواهد!

لحن و نگاه رادمهر صادقانه بود، و تن صدایش حسرتی داشت که دل یاسی را لرزاند. یاسی بحث در مورد پدرش را ول

کرد و به خواسته دل رادمهر چسبید.

\_\_ اما تو حق داری بچه خواهی،...

\_ آن وقت تو را چه کار کنم؟ که به تو بر می خورد و از مامانت متنفر می شوی و ما را دست می اندازی و زخم زبان می

زنی که زنگوله تابوت به ریشمان بسته ایم.

رادمهر لبخند شادی به یاسمین زد ، اما یاسمین مثل بچه های لجباز سرش را تکان داد.

\_ نه تو بچه نداری ، در هرسن و سالی حق داری بچه داشته باشی.

\_ و بابای تو حق نداشت؟

\_ نه چون مرا داشت ، در این سن و سال با دوقلوها خودش را مسخره کرد.

رادمهر در لحن بغض الود و برق نگاه یاسمین ، عشق بزرگی را دید که یاسمین به پدرش اختصاص داده بود و حالا آن را

کوچک و حقیر و خط خطی و بر بتد رفته می دید.

بار دیگر خاری در سینه رادمهر خلید ، نه عاطفه لیاقت این دختر را داشت ، نه اسفندیار ، کاش یاسمین دختر او بود! و

این عشق بزرگ که در خون یاسمین جریان داشت ، متعلق به او بود.

اما رادمهر نتوانست باخودش روراست نباشد و به خود اعترافی نکند ،... او یاسمین را به چشم دخترش نمی دید و

تحسین نمیکرد... محبتی که در قلبش نسبت به یاسمین داشت پدران نبود.

شاید دلیل فرار یاسمین از او همین بود! یاسمین جدا از شیطنت های بچه گانه اش ، باهوش بود ، مطمئنا احساس او را

فهمیده بود.

رادمهر باز هم سعی کرد با لحنی شاد جواب یاسمین را بدهد.

\_ یاسی ، حق را به پدرت بده ، دخترش که تو باشی ، پسرش چه می شود ،... لابد خواسته امتحانی بکند.

یاسی شکلکی به صورتش ریخت که باز خنده رادمهر را درآورد.

\_ حالا چی شده که تو انقدر سنگش را به سینه می زنی!!؟

یاسی با حرص به رادمهر زل زد. رادمهر نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، چشمانش در شیطنت و خنده برق می

زدند ، یاسی به او این امکان را می داد که احساس جوانی کند.

\_\_لابد خواسته امتحان کند ، آره جان خودش! پسرها جفت شان خنگ شده اند ، نگاهشان مثل نگاه عروسک های پشت ویتترین ، مات است...

رادمهر پابره‌نه وسط حرف یاسی دوید.

\_\_یاسی اینقدر بی رحم نباش. کاملا واضح است که از روی نفرت داری حرف می زنی.

یاسی صدایش را بلند کرد.

\_\_چه نفرتی؟!... بابا خودش هم فهمیده ، خون محبوب ، مات و گیج است ، پسرها از صبح تا شب مثل دو تا قلوه سنگ ، ته گهواره شان افتاده اند و جیکشان در نمی آید.

یاسی بسیار جدی و عصبی بود و رادمهر نمی دانست چطور خنده اش را پنهان کند.

\_\_یک بار تمام روز کنار گهواره شان نشستم تا بلکه خنده یا گریه شان را ببینم ،... صورتشان به هیچ حالتی کج نشد... جایشان را خیس کنند ، از گرسنگی بمیرند ، صدایشان در نمی آید. جالب است که محبوب فخر می فرورد که بچه های آرام و سربه راهی دارد.

به یاسمین برخورد کرده بود ، حسابی هم برخورد کرده بود ، ازدواج پدر با دخترکی کم سن و سال که فقط چند سال از خودش بزرگ تر بود ، و بچه دار شدنش را نمی توانست تحمل کند.

او پدرش را تمام و کمال برای خودش می خواست ، و حالا در آن عشق بزرگ شرکایی می دید. رادمهر دست یاسی را گرفت تا آرامش کند.

\_\_یاسی آرام باش ، قلب تو مثل آینه صاف است ، آن را با این چرندیات و نفرت های بی خود سیاه نکن ... آنها هنوز بچه هستند ، بزرگ می شوند...

یاسی باز مثل اسپند روی آتش وسط حرف رادمهر پرید:

\_اما بابا خودش هم متاسف است ، حالا که کار از کار گذشته ، فهمیده چه اشتباهی کرده ، در این سن و سال نمی بایست بچه دار می شد ، بچه ها عقب افتاده شده اند ، قسم می خورم .

و ناگهان اشک یاسی جاری شد . رادمهر از خوش قلبی این دختر حیرت کرد . یاسی برای برادرهای کوچک و پدرش هم نگران و هم متاسف بود .

یک دلیل حرص و جوشش همین بود که چرا پدرش می بایست در این سن و سال ، نگران و مسئولیت چنین بچه هایی را به گردن بگیرد ، و روزگار شیرین را بر خودش تلخ کند . یاسی فقط و فقط برای خودش نگران نبود . رادمهر دست یاسی را در دست فشرد و در ذهنش به دنبال کلمات تسکین بخش گشت .

\_یاسی پدرت خودش مشکلتش را حل می کند ، تو باید نگران زندگی خودت باشی... راستی ، مطمئنا کاری داشتی که امروز صبح گذارت به این طرف ها افتاد .

چاره ای نیافت جز آن که بحث را عوض کند و ذهن یاسی را به سوی دیگر بچرخاند . یاسی لبخندی زورکی زد و چشمان اشک آلودش را پاک کرد و با استیصال شانه ای بالا انداخت .  
\_آمده بودم چیزی از تو بخواهم .

رادمهر با شادی دستانش را به هم مالید و چشمانش با علاقه برق زد .

به به!... چه عجب بالاخره روزی از راه رسید که یاسی خانم چیزی از ما بخواهد!

یاسی به سرعت برایش خط و نشان کشید .

آهای... فکر نکن به خاطر خودم آمده ام منت کشی ،... به خاطر دوستم است .

نگاه رادمهر رنگ باخت ، با رنجیدگی گفت :

\_حالا چه کسی گفته که آمده ای منت کشی؟ یاسی ، بعضی وقتها حرف هایت سوهان روحند .

یاسمین ، رک بود ، و بعضی وقت ها به قول رادمهر ، سوهان روح .



\_ تو نگویی ، مامان می گوید ، او از من متنفر است.

رادمهر باز خودش را جمع و جور کرد ، همیشه از این قضاوت چشم بسته ، دلش به درد آمده بود. مادر گمان می کرد دختر از او متنفر است و دختر گمان می کرد مادر از او متنفر است ،... و هیچ کدام شجاعت این را نداشتند که با هم رو به رو شوند و حقیقت را از هم بپرسند.

\_ یاسی ، مادرت از تو متنفر نیست ، بارها دیده ام که با چشمانی اشک آلود ، توی آلبوم به دنبال دختر کوچولوی من می گردد ، دختر کوچولوی دوست داشتنی اش که سال ها قبل او را گم کرده ، او این خانم جوان را نمی شناسد... شماها خیلی سخت همدیگر را می شناسید ، برای هم بیگانه اید. او راه و روش تو را برای زندگی قبول ندارد ، تو هم راه و روش او را ، شما دو تا مثل دو خط موازی شده اید... که برای به رسیدنتان باید بشکنید ، و یا لا اقل یکی اتان بشکند ، و این جرات در هیچ کدامتان نیست.

یاسی به سرعت قیافه حق به جانبی گرفت.

\_ همیشه مادرها فداکاری می کنند...

رادمهر نگذاشت یاسی ادامه دهد:

\_ بله از خودگذشتگی یکی از صفات مادران است ، اما مادرت با یک سوال ترسناک طرف است.

حواس یاسی به دقت متوجه آن چه که رادمهر می گفت ، شد.

\_ مادرت از خودش می پرسد زمانی که ایثار کرد و شکست و قدمی به سوی تو برداشت آیا قادر خواهد بود دختر

خودش را در وجود خانم جوانی که نمی شناسد پیدا کند؟ و آیا تو قادر خواهی بود مادرت را در وجود او پیدا کنی؟

یاسمین هیچ کلمه ای به ذهنش نرسید که بگوید ، بنابراین سکوت کرد ، حق با رادمهر بود.

\_ یاسی قبول کن تو با معیارهای مادرت متفاوتی ، او هرگز قادر نخواهد بود دخترش را در وجود تو پیدا کند!

ناگهان کلمات در ذهن یاسی جرقه زدند.

\_ خوب ، می توانست بماند ، و مرا با معیارهای خودش بزرگ کند.

باز هم گناه را به گردن مادرش انداخت.

\_ نه یاسی نمی توانی همه گناه ها را به گردن مادرت بیندازی...

مادرت جدا افتاده بود ذره ای با پدرت تفاهم نداشت ، اصلا حرف همدیگر را نمی فهمیدند ، ازدواجشان بر پایه انتخاب خانواده ها بود خودشان هیچ سهمی توی این انتخاب نداشتند. هر سازی که مادرت کوک می کرد ، پدرت ساز مخالف اش را می زد ، خوب ، این موضوع هر زنی را دیوانه می کند.

چشمان عسلی یاسمین می درخشیدند ، با کنجکاو و دقت گوش می داد ، شاید از بین حرف های رادمهر موفق می شد که مادرش را بشناسد . پدرش حاضر نبود حتی کلمه ای درباره ی مادر بگوید. صدای رادمهر غمگین و آهنگین بود.

\_ من دوست خانوادگی اشان بودم ، از نزدیک می دیدم که آن زندگی جهنمی چه به روز پدر و مادرت می آورد... در کوچک ترین با هم اختلاف داشتند و کارشان به جار و جنجال می کشید.

یاسی نتوانست سوالش را در پس ذهنش نگه دارد ، میان حرف رادمهر پرید و پرسید:

\_ تو چطور دوست خانوادگی بودی که از پشت ، به پدرم خنجر زدی؟

یاسی رک بود و گاهی زبانش از چاقو تیزتر و برنده تر می شد ،... رادمهر حاضر بود قسم بخورد که این رک گویی عاقبت کار دست این دختر می دهد.

خون به صورت رادمهر هجوم آورد و زبانش به لکنت افتاد.

\_ من دوست پدرت بودم ، مادرت را تحسین می کردم و می دیدم آن زندگی ناجور و جهنمی دارد هردو را به مرز جنون می کشاند ، من فقط کمکشان کردم که از هم جدا شوند ، آن دو برای هم ساخته نشده بودند.

باز عضلات صورت یاسمین منقبض ، و نگاهش سخت شد.

\_ اما بابا می گوید تو زندگی اشان را متلاشی کردی که با مامان ازدواج کنی! تو همیشه چیزهایی را خواسته ای که بابا

داشته ، تو هیچ وقت دوست او نبوده ای، تو با او رقابت می کردی ، و دنبال فرصت هایی بوده ای که او را از میدان به در کنی.

یاسمین با بی رحمی به صورت مجسمه وار و رنگ پریده رادمهر زل زد ، و به انتظار واکنش او نشست ، آتشی که از اعماق وجود رادمهر زبانه می کشید و نگاهش گر گرفت.

باز به لکنت افتاد ،... وقتی عصبانی می شد کلمات را گم می کرد.

\_ مثل پدرت کله شق و زبان نفهمی ،... به آن مردک بگو من بهتر و آسان تر می توانستم با عاطفه ازدواج کنم ، اما آن قدر عاشق دلخسته اش نبودم که خودم را جلو بندازم. به او بگو برایش متاسفم که به روزی افتده که بر مزار زندگی گذشته و آرزوهای سوخته میگرید! هر چیزی را برای اسفندیار پیش بینی کرده بودم ، جز این پشیمانی رقت آور را. به رگ غیرت یاسمین برخورد ، بد جوری هم برخورد. رادمهر انگار کلماتش را بر صورت او تف کرده بود. لحنش مثل نیش مار او را گزید.

بابا پشیمان نیست ، او ازدواجش را با مادر یک اشتباه می داند.

یاسمین تقریبا جیغ می زد و رادمهر مجبور شد برای آرامشش ، خشم خود را فراموش کند ، با التماس نالید:

\_ یاسی خواهش میکنم ، اینجا محل کار است!

\_ این قدر روی اعصاب من راه نرو!

\_ من راه می روم یا تو؟

\_ در چشمان هر دو شعله ای می رقصید. با نگاهی سوزنده به هم خیره شده بودند. عاقبت یاسی عذر خواست ، بیشتر از

چند ثانیه نمی توانست باعث ناراحتی کسی شود ، اما گاهی به آسانی این ناراحتی را به جنون می کشاند.

\_ معذرت می خواهم باید من را ببخشی ، وگرنه وجدان درد می گیرم.

مثل بچه ها خندید و رادمهر را مجبور کرد که بخندد.

\_می بخشم ، چون آن حرف ها ، حرف خودت نبود ، به گوشت خوانده بودند.

تا حدودی درست می گفت ، یاسی شانه ای بالا انداخت و به آسانی گفت:

\_بگذریم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_گرچه بابا این بار هم در انتخاب و ازدواجش اشتباه کرده.

نگاه در نگاه هم خندیدند ، رادمهر با لحنی شوخ اما با کلماتی جدی گفت:

\_دقیقا ، به خاطر همین است که می گویم پدرت بر مزار آرزوهای سوخته نشسته!

تا آمد رگ غیرت یاسمین باد کند ، رادمهر پرسید:

\_خوب ، بگو ببینم آمده بودی چه فداکاری برای دوستت بکنی؟

در کمتر از چند لحظه ، چشمان یاسی غمگین شدند ، سایه اندوه ، چهره مهتابی اش را زیباتر کرد. عجب دختر خوشگلی شده بود!

رادمهر نگاه مجذوب شده اش را از او گرفت و متوجه فنان چای اش کرد. خاطره ای دور در ذهنش زنده شده بود ،...

لحظه ای که یاسی متولد شد و خواستند نوزاد را در آغوش پدرش بگذارند اشتباهها در آغوش او گذاشته بودند.

اسفندیار بی طاقت بود و مثل اسپند روی آتش این طرف و آن طرف می پرید و پشت درهای بسته اتاق زایمان ، کسی را

به جز او نیافته بودند که نوزاد چشم عسلی حیرت انگیز را که از همان لحظه تولد ، داشت با نگاهش دنیا را می بلعید ، با

افتخار نشانش دهند ، و در آن لحظه ، چه حس غریب ، و در عین حال قشنگی از قلب او گذاشته بود! نگاهش در آن

چشمان عسلی و معصوم که تازه به روی دنیا گشوده شده بودند ، غرق شده بود ؛ نگاهش گم شده بود ، و هنوز هر زمان

که به چشمان یاسمین می نگریست به دنبال نگاه گمشده اش می گشت.

\_من منتظرم یاسی ، نمیخواهی چیزی بگویی؟

یاسی مثل ماتم زده‌ها غمبرک زده بود و سکوت کرده بود ، انگار نمیدانست چه بگوید! رادمهر برای آن که او را تشویق به حرف زدن کند با جدیت گفت:

\_خدای من! یاسی برای اولین بار کلمات را گم کرده و نمی‌داند چه بگوید این عجیب نیست؟ من که دارم شاخ در می‌آورم!

یاسمین اخمی کرد و با صدایی گرفته گفت:

\_آمده‌ام منت کشی ، توقع داری مثل طوطی برایت حرف بزنم؟

رادمهر لبخندی زد ، خم شد و دستش را روی دست یاسی گذاشت.

\_یاسی می‌توانی فرض کنی که من پدرت هستم ؛ من از خدا می‌خواهم تو از من چیزی بخواهی ، ... یالا... دختر ، راحت باش

اما یاسی طوری به نظر می‌رسد که سنبه داغی بلعیده!

\_اگر به خاطر فرحناز نبود ، هرگز به اینجا نمی‌آمدم.

رادمهر لبخند غمگینی زد.

\_اما من خوشحالم که به اینجا آمده‌ای.

یاسمین مکث عمیقی کرد و سپس با تردید گفت:

\_مقداری پول می‌خواهم ، برای شهریه دوستم ، البته به عنوان قرض ، آن را خیلی زود بر می‌گردانیم.

جان کند ، تا حرفش زد. رادمهر باز لبخند غمگینی زد.

\_یاسی کاش تو همیشه چیزی از من می‌خواستی ، آن وقت من باور می‌کردم که مرا هم مثل پدرت دوست داری.

شعله‌ای که در چشمان یاسمین بود ، ناگهان زبانه کشید.

\_اما من هیچ وقت چیزی از پدرم نمی‌خواهم ، چون اولل وضع مالی اش خوب نیست ، ثانیاً زنش اجازه نمی‌دهد.

اخم‌های رادمهر در هم رفتند.

یعنی پدرت مخارج تو را نمی‌پردازد؟؟

نه، من خودم مخارجم را در می‌آورم. من بزرگ شده‌ام، حالا دیگر بیست و دو ساله‌ام.

به سختی میشد باور کرد که او بزرگ شده است! گاهی از بچه‌ها هم بدتر می‌شد.

رادمهر هنوز در بهت و حیرت به سر می‌برد.

اما مگر تو دانشکده نمی‌روی؟ چه طور مخارجت را در می‌آوری؟

سوالش یاسی را عذاب داد، نمی‌خواست هیچ توضیحی در این مورد به کسی بدهد، او خرج تحصیل و زندگی‌اش را در می‌آورد و از این بابت سرافراز بود و به خودش افتخار می‌کرد. نه باری بر دوش کسی بود، نه تشکری به کسی مدیون بود.

کار پاره وقت... هم درس می‌خوانم، هم کار می‌کنم، هم دستم جلوی کسی دراز نیست و آقای خودم هستم.

اعصاب رادمهر خرد شده بود، دلش می‌خواست سیلی آبدار زیر گوش اسفندیار بخواباند. نامرد، چه طور راضی شده بود دخترش را سر کار بفرستد؟ چه طور می‌توانست مخارج او را نپردازد؟... دخترک عزیز دردانه‌اش را در اجتماع گرگ‌ها به امان خدا رها کرده بود،... مغز رادمهر سوت می‌کشید؛ یاسی متفاوت بود، در هر اجتماعی دیده می‌شد، در جامعه گرگ‌ها امنیت نداشت.

رادمهر شروع به قدم زدن کرد و با این کار اعصاب یاسمین را نیز به هم ریخت.

آخر چه کاری؟ کدام کار پاره وقت مخارجت را تامین می‌کند، من که نمی‌فهمم!

گمان می‌کرد یاسمین ولخرج است، در حالی که دخترک، جدا از شیطنت‌هایش یاد گرفته بود به دقت صرفه‌جویی کند.

یاسمین با صدایی بلند شروع به شمردن کارهایی که تا به حال انجام داده بود کرد:

\_فروشنده‌گی در مغازه‌ها ، ترجمه انگلیسی ، کار دانشجویی ، گارسونی ، پیتزا فروشی ، سفالگری...\_

مکث کرد و توی چشم‌های رادمهر زل زد و با اعصابی متشنج گفت:

\_باز هم بگویم؟\_

رادمهر حیران مانده بود ، برایش غیر قابل تصور بود که یاسی پیتزا فروشی کرده ، و یا گارسون بوده! رادمهر با ناباوری پرخاش کرد:

\_این چرندیات چیست که سر هم می کنی؟... چرا نیامدی خودم کاری در حد و حدودت ، برایت دست و پا کنم؟ می

خواهی با این کارهای دون شان آبرو و اسم و رسم خانواده ات را لکه دار کنی؟

حرف‌های فرحناز را می زد او هم با همین فکرهای احمقانه ، خودش را اسیر مشکلات دست و پا گیر مالی کرده بود ، که حتی قادر نبود شهریه اش را بپردازد. خانواده اش هم در مشکلات بزرگ تر دست و پا می زدند.

فرحناز این اعتماد به نفس را نداشت که به خودش بگوید کار ، عار نیست! وقتی که با هزار و یک جان‌کندن ، کاری برای خودش دست و پا می کرد ، اولین سوال‌هایی که از خودش می پرسید ، این بود که آیا این کار ، پست نیست؟... آیا او را حقیر و کوچک نمی کند؟ قضاوت مردم در این مورد چه خواهد بود؟ او را چگونه خواهند دید؟ رفتارشان با او چگونه خواهد بود؟...

آن قدر که خودش را در این سوال و جواب‌های بی سر و ته دست و پا پیچ می کرد، که دیگر فرصت نمی یافت به چیزهای دیگر فکر کند ، حتی فرصت نمی یافت نفس بکشد.

حالا هم رادمهر داشت این افکار مزخرف را زیر و رو می کرد. یاسمین اصلاً حوصله شنیدن این چرندیات را نداشت. برای او کار ، عار نبود. او اهداف بزرگی در سر داشت ، بنابراین با این کارهای کوچک تفریح می کرد ، او کار را به خاطر استقلال مالی اش ، می پرستید.

استقلال از جیب شروع می شد ، و یاسی آن را با لذت تجربه می کرد ، او هیچ سوالی از خودش نمی پرسید ، فقط به این

فکر می کرد که با پولش هر کاری می تواند بکند ، بی آن که توضیحی به کسی بدهکار باشد و همین لذت برایش کافی بود!

بنابراین در جواب رادمهر با اطمینان گفت:

\_من کار می کنم تا آقای خودم باشم و هیچ توضیحی به کسی بدهکار نباشم ،...

رادمهر نگذاشت یاسی حرفش را تمام کند ، پا برهنه وسط حرفش دوید.

\_من نمی گویم به من توضیح بده ، من می خواهم کاری در حد و قواره ات به تو پیشنهاد کنم.

یاسی باز مثل بچه ها لج کرد.

\_من برای خودم نیامده ام منت کشی.

رادمهر منفجر شد.

\_بس کن یاسی! این چرندیات را بس کن... نمی فهمی نگرانتم؟ می خواهم کمکت کنم.

رادمهر جلوی یاسی نشست و توی چشم هایش زل زد.

\_یاسی گارسونی شایسته تو نیست... حیف است مروارید در ذغالذانی بیفتد.

اما برای یاسی مهم نبود ، او با کارهای متفاوتی که انجام داده بود ، هم زندگی کرده بود ، هم تفریح ،... درس هایی

آموخته بود و دنیاها را شناخته بود.

او می خواست با روش خودش زندگی را کشف کند و دنیا را بشناسد ، کاری به جای پای دیگران نداشت.

\_اصلا چه طور است تو فقط درس بخوانی ، مخارجت با من ، بعدها به من بر می گردانی ، هان؟!!

رادمهر به هیجان آمده بود ، می خواست یاسی را زیر پر و بال خودش بگیرد ، چه لذتی داشت.

\_یاسی وظیفه تو در حال حاضر فقط و فقط درس خواندن است. تو با این کارهای به درد نخور ، داری لذت کالج رفتن را

از خودت می گیری ، این دوران می تواند دوران طلایی برایت باشد ، فقط اگر فرصت کشف کردنش را به خودت بدهی.



یاسمین اصلل علاقه ای به شنیدن موعظه های رادمهر نداشت ، روی مبل لم داد و داشت با بی علاقه سیبی را گاز می زد.

رادمهر کفری شد.

\_ یاسی تو اصلا می شنوی من چه می گویم؟...

\_ نه چون حوصله پند و اندرز ندارم ، حرف هایت تکراری اند.

\_ لا اقل بگذار من برایت کاری دست و پا کنم...

یاسی با بی علاقه براندازش کرد.

\_ نمی توانی چون من کار پاره وقت می خواهم ، که به درس و دانشکده ام برسم.

رادمهر با استیصال سرش را تکان داد.

\_ خوب ، من هم برایت کار پاره وقت جور می کنم.

یاسی گاز زدن سیبش را متوقف کرد.

\_ مثلا چه کاری؟

رادمهر پاسخ سریعی برای این سوال نداشت ، کمی من من کرد و سپس با تردید گفت:

\_ مثلا منشی من می شوی؟

در شرکت او همه کارها مردانه بودند ، حتی منشی او مرد بود.

یاسمین با خنده ای مصنوعی ، مسخره اش کرد.

\_ تو به یک منشی دائمی نیاز داری ، نه پاره وقت!

\_ خوب ، دو تا منشی می گیرم ،...

نگاه چشمان عسلی تیز و هوشیار شد ، رادمهر حس کرد زیر آن نگاه قلبش ذوب می شود.

چرا می‌خواهی چنین فداکاری بکنی؟

چون دوستت دارم یاسی ، نمی‌خواهم در جاهای ناامن آفتابی شوی.

قلب یاسی لرزید ، وقتی که گفت دوستت دارم یاسی ، از ته قلبش گفت ، محبتی عمیق در نگاهش بود. محبتی که یاسی شبیه اش را هیچ‌گاه در نگاه پدرش ندیده بود ، بنابراین حس کرد قلبش زنگ می‌زند و به او هشدار می‌زند.

اگر منشی تو شوم ، ماما چه می‌گوید؟

رادمهر برقی هشدار دهنده در آن چشم عسلی دید.

خدای من یاسی! تو از مامانت در ذهن‌ت یک گول ساخته‌ای ، او بی‌رحم نیست. او یک مادر است یاسی ، خوشحال می‌شود.

فک یاسی منقبض شد ، شک داشت که مادرش خوشحال شود.

تو که مطمئنی که فکرهای عجیب و غریب توی ذهنش رژه نمی‌رود؟

رادمهر چشمانش را تنگ کرد و با دقت به چشمان یاسی خیره شد.

بینم منظورت چیست؟ چه فکر عجیب و غریبی؟!

یاسی جوابش را نداد و سکوت کرد. نگاهش حرف می‌زد و نیازی به کلمات نبود اما رادمهر ترجیح داد از نگاه یاسمین چیزی نخواند.

یاسی ، مادرت خوشحال می‌شود. نمی‌دانی چقدر از محیط‌های ناامن می‌ترسد ، اگر به او بگویم دخترش در چه جاهای ناامنی پرسه می‌زند ، پس می‌افتد.

کلماتش مثل نیش مار قلب یاسی را سوراخ کرد. یاسی مثل اسپند روی آتش از جا پرید و به رادمهر حمله کرد.

من جاهای ناامن را دوست دارم ، چون یاد می‌گیرم چه طور از خودم دفاع کنم ، نمی‌خواهم مثل مادر زنی ترسو و منزوی بار بیایم.

دید که پلک چشم رادمهر پرید و خون به صورتش هجوم آورد.

فهمید که جواب کارسازی داده دلش خنک شد.

رادمهر اخم ها را در هم کشید و رفت روی صندلی اش نشست.

\_ حالا برای چه کاری آمده بودی؟

با منت سوالش را پرسید ، و یاسی از آن که آمده بود ، پشیمان شد.

به سرعت برخاست و کیفش را روی شانه اش انداخت.

\_ هیچی فراموش کن!

و چرخید که برود ، رادمهر حیران مانده بود ، به او توپید.

\_ این کارها برای چیست؟ مرا سر کار می گذاری؟

یاسی جلوی در به سویش چرخید و با تظاهر به خونسردی گفت:

\_ نه ، تو را سر کار نگذاشتم ، فقط پشیمان شدم ، همین!

رادمهر مثل فنر از جا پرید و طول اتاق را با قدم های بلند پیمود و قبل از آن که یاسی عکس العملی از خود نشان دهد ،

دستش را روی دستگیره گذاشت و راه را بر یاسی سد کرد.

بلند قامت و خوش قیافه بود و خشم ، بر جذابیتش افزوده بود.

\_ حالا دیگر کارم به جایی رسیده که یک بچه سر به سرم بگذارد!

بازوی یاسی را گرفت و او را به وسط اتاق پرت کرد.

\_ تا نگویی که چه کار داشتی ، حق نداری از این اتاق به بیرون قدم بگذاری.

یاسی که تعادلش را از دست داده بود روی زمین افتاد و با بهت به او خیره شد.

خشمی وحشی داشت از درونش زبانه می کشید ، دخترک تخس و شیطان از زیر جلدش بیرون می پرید.

چشمان درشت و عسلی اش چنان گرد و بهت زده به رادمهر خیره شده بودند که رادمهر برای آن که خنده اش را مهار کند مجبور شد لبش را به دندان بگیرد.

چیه؟ و رفتی! خیال نداری خودت را جمع کنی؟

یاسی هنوز روی زمین ولو شده بود، اما دید که خشم رادمهر بخار شد و رگه‌هایی از طنز و شوخی در چشمانش برق زد. حالا نوبت او بود اما به ذهنش نمی‌رسد چه کار کند! ناگهان دید که خشم خودش نیز بخار می‌شود.

یاسی خیال نداری بلند شوی؟

رادمهر با حیرت دستش را به سویچ دراز کرد.

بیینم، آسیبی که ندیدی؟

با نگرانی و احساس گناه کنار یاسی نشست تا بهتر بررسی اش کند. یاسی با حرکتی به ظاهر عصبی دست او را پس زد و خودش را جمع و جور کرد و نشست. اما ناگهان زیر خنده زد. او بلد نبود نقش بازی کند، حتی نقش آدم به ظاهر عصبی را.

خدای من... تا حالا فکر نکرده ام وقتی کسی مرا زد، چه کار کنم و چه بگویم؟ برای همین آن طور مبهوت مانده بودم!

رادمهر نیز به خنده افتاد اما نگاهش شرمزده و محزون بود. با لحنی گله مند پرسد:

من تو را زدم یاسی؟

نه، پس نوازشم کردی!

من فقط کنترل رفتارم را از دست دادم، از بس با اعصابم بازی می‌کنی.

یاسی بلند شد و ایستاد، و نگاهی را از روی منت به رادمهر انداخت:

خوب، یک عذر خواهی به من بدهکار شدی.

رادمهر نیز بلند شد ، قد یاسی به زحمت به سر شانه هایش می رسد ، با این حال یاسی بین دخترها ، کشیده و خوش تراش بود.

\_ از این که کنترل رفتارم را از دست دادم ، معذرت می خواهم یاسی.

\_ از این که مرا زدی ، معذرت بخواه!

یاسی با لجاجت نگاهش کرد ، اما نگاهش نگاه دخترک تخس و شیطان بود. رادمهر دستش را بالا برد و تظاهر کرد که می خواهد توی گوش یاسی بزند.

\_ فراموش نکن که من ناپدری توام... حق دارم حتی تو را بزنم. تا از این شیطنت ها دست برداری... تو ادب نشده ای یاسی.

\_ چون کسی نبود مرا ادب کند!

راست می گفت ، یاسی مادر به خود ندیده بود ، پدرش هم چه قدر می توانست هم پدر باشد هم مادر. زبان رادمهر بسته شد ، حق را تمام و کمال به یاسی داد و دلش گرفت. آمد و روی میبل کنار یاسی نشست و نگاهش را با محبتی عمیق به آن چشمان عسلی ریخت.

\_ کاش دختر من بودی!

لحنش آن قدر گرم و عمیق بود که باز قلب یاسی را لرزاند. یاسی نگاهش را از او گرفت و متوجه ظرف شیرینی کرد. نمی توانست در این گونه مواقع جدی باشد ، جراتش را نداشت ، به همین خاطر از در شوخی و مسخره بازی در می آمد. بنابراین با لحن همان دخترک شیطان گفت:

\_ آن وقت چه پدر خوش قیافه ای داشتم!

رادمهر ذوق کرد و قلبش گرم شد. احساس جوانی زیر پوستش جریان یافت.

راست می گویی یاسی؟

یاسی سوالت را نشنیده گرفت و خودش را به آن راه زد.

\_ حالا کی پیام و منشی ات شوم؟

رادمهر باز به تردید افتاد ، یاسی مطمئن بود الان است که پیشنهادش را پس بگیرد ، ناگهان چراغی در چشمان رادمهر

روشن شد ، انگار فکری در ذهنش جرقه زده بود!

\_ من فکر دیگری دارم.

یاسی با نگاهی عجیب براندازش کرد.

\_ خوب؟

\_ چه طور است آرزوهایمان را جامه عمل بپوشانیم!

مثل بچه ها ذوق زده شده بود. چشمان یاسی مثل دو تیکه عسل گرد شدند.

\_ چه آرزویی؟!

\_ این که تو دختر من باشی و من پدر خوش قیافه تو!

آرزویی سوخته در اعماق نگاه رادمهر ، داشت جان می گرفت. آرزویی که سال ها زیر خاکستر سرد مدفون مانده بود.

واکنش یاسی آنی بود.

\_ من خودم یه پدر خوش قیافه دارم.

صدای اسفندیار در گوش یاسی زنگ زد:

(رادمهر همه چیز را از من گرفت ، زن ، زندگی ، خانواده ... آن روزها کله ام داغ بود و نفهمیدم چطور بازی را به

حریف باختم)...

و حالا رادمهر می خواست یاسی را هم از او بگیرد...

نگاه یاسی به سرعت رنگ باخت و پر از سوء ظن شد. تصمیم گرفت کارش را بگوید و برود.

\_من آمده بودم از تو مقداری پول قرض کنم ، برای شهریه دوستم ، خیلی زود آن را بر می گردانم.

رادمهر ذهن یاسی را خواند و لبخند روی لبش یخ بست و آرزویی که داشت جان می گرفت باز مرد ، اوقاتش تلخ شد.

\_چرا بحث را عوض می کنی یاسی ، پیشنهاد من خیلی هم عالی ست! تو می آیی با ما زندگی می کنی ، با من و مادرت ،

در رفاه کامل ، هیچ نیازی ذهنت را به هم نمی ریزد. بهترین استفاده را از بهترین سال های زندگی ات خواهی برد. قول

می دهم هر چه خواهی برایت فراهم کنم ، اصلا برای تحصیل به خارج از ایران می فرستمت... بهترین زندگی با بهترین

امکانات!

داشت یاسی را وسوسه می کرد ، داشت در باغ سبز نشان می داد ، اما یاسی صدای دیگری را هم می شنید ، صدای

اسفندیار را:

(رادمهر همه چیز را از من گرفت ، او دشمنی بود در لباس دوست ، با پنبه سرم را برید!)

\_در ضمن اتفاق زیبایی هم برایت خواهد افتاد ، فرصت خواهی یافت که مادرت را بشناسی ، آن طوری که هست ، نه

آن طور که پدرت برایت ترسیم کرده. خودت به روش خودت ، مادرت را پیدا می کنی. خوب!... پیشنهادم چه طور

است؟

انگار که فتح بزرگی کرده باشد ، پیروزمندانه به یاسمین لبخند و منتظر جوابش شد.

نگاه یاسمین لحظه به لحظه خطرناک تر می شد ، و صدای پدر طنین بیشتری در گوشش می انداخت.

و در مقابل چه می خواست؟ او آدمی نبود که بیخشد بی آن که طلب کند!

یاسی سوالی را که ذهنش را پر کرده بود ، بر زبان راند.

\_خوب ، این همه می بخشی در مقابل می خواهی برایت چه کار کنم؟

رادمهر در مقابل این سوال ، خود را کاملا حیرت زده نشان داد.

\_خدای من! یاسی ، مگر قرار است برایم کاری بکنی؟ من که از تو انتظاری ندارم. من فقط آرزو دارم این که تو چراغ

خانه ام را روشن کنی. دخترک تخس و شطان من شوی ، و من هم پدر خوش قیافه ات، چه طور است؟

آرزومندانه به یاسمین لبخند زد ، امید در چشمانش جوانه زده بود. یاسی به موضوع پی برد ، رادمهر هم خوشبخت نبود

، زن و زندگی اسفندیار را دزدیده بود و باز هم خوشبخت نبود... رادمهر هم چراغ خانه اش خاموش بود!

لحظاتی به سکوت گذشت. دل تو دل رادمهر نبود ، با کم طاقتی پرسید:

\_ خوب چه می گویی یاسی؟ تو که با پدرت زندگی نمی کنی ، پس بیا با ما زندگی کن.

اما یاسی تازه طعم استقلال را چشیده بود ، او برای مستقل بودن بار آمده بود ، نه برای متکی بودن ، حاضر نبود

استقلالش را به هیچ قیمتی بفروشد.

\_ تو نظر مادر را می دانی که این پیشنهاد را مطرح می کنی؟

باز خلق رادمهر تنگ شد.

بس کن یاسی! خواهش می کنم منطقی فکر کن. از این جهنم چه کنم چه کنم ، نجات می دهم ، برایت بهشت می

سازم...

باز از در وسوسه وارد شد ، اما یاسی ذره ای تحت تاثیر قرار نگرفت. با حاضر جوابی گفت:

\_ من حالا هم در بهشت هستم ، جهنمی دور و برم نمی بینم.

حوصله رادمهر سر رفت ، دستش را در موهایش که به سپیدی گراییده بودند ، فرو برد و آهی کشید.

\_ با کلمات بازی نکن یاسی ، جواب مرا بده.

یاسی تیر خلاص را زد ، برایش مهم نبود که ممکن است قلب رادمهر را نشانه رفته باشد.

\_ تا نگوئی در عوض ، چه می خواهی ، جوابت را نمی دهم.

رادمهر با مشت روی میز شیشه اش کوبید ، یاسی شک نداشت که شیشه روی میز ترک برداشت. رادمهر مثل بمب

منفجر شد.



\_\_ یاسی چه طور می توانی انقدر حسابگر و سنگدل باشی؟ من دارم درهای زندگی و درهای قلبم را به روی تو باز می

کنم ، آن وقت تو این طور جوابم را می دهی؟... چه توقعی می توانم از تو داشته باشم؟

من دوستت دارم یاسی ، می خواهم دور و برم باشی.

نگاهش را به نگاه یاسی گره زد. آرزوی سوخته داشت از زیر خاکستر سرد ، سر بر می آورد ، داشت شعله ور می شد ،

یاسی از این شعله ترسد.

\_\_ می خواهم دخترم باشی ، می خواهم پدر بودن را تجربه کنم. اسفندیار حالا بچه هایی دارد ، تجربه ای تازه در زندگی

اش آغاز شده... حالا تو دیگر به ما می رسی ، به من و مادرت.

نگاهش گر گرفته بود و نگاه یاسی را می سوزاند. هنوز خودش را با اسفندیار مقایسه می کرد و هنوز حسرت زندگی و

تجربه های اسفندیار را می خورد.

\_\_ می خواهم پس از مرگم وارثی داشته باشم ، و دختری که گاهی اوقات شاخه گلی بر مزارم بگذارد.

یاسی باز صدای اسفندیار را در گوش هایش شنید ، هر زمان که صدای اسفندیار در ذهنش طنین می انداخت ، قلبش

سخت می شد ، و نگاهش بی رحم...

به همه چیز شک می کرد ، حتی به نگاه آرزومند و لحن صادقانه رادمهر.

بنابراین با لحنی بی احساس گفت:

\_\_ وارثت را از مامانم بخواه!

رادمهر ناگهان به خنده افتاد. شاید از حالت نگاه یا لحن یاسی خنده اش گرفت ، اما یاسی خنده اش را به حساب این

گذاشت که دارد او را دست می اندازد.

\_\_ خواسته ام ، وارثم را از مامانت خواسته ام ، مگر تو دخترش نیستی؟

فک یاسی منقبض شد و نگاهش برق زد. می خواست تا وقتی تکلیف این ماجرا روشن نشده ، تسلیم احساسش نشود.

نمی خواست باور کند رادمهر بی هیچ توقعی او را دوست دارد ، مطمئنا باز برای ضربه زدن به اسفندیار ، نقشه ای کشیده بود. این دست دوستی که به سویش دراز شده بود ، شاید خنجری در خود پنهان داشت!

\_اما دختر تو نیستم... خون تو در رگم جریان ندارد.

با این جواب ، نگاه رادمهر سخت شد. پای خون به میان آمده بود ، خون اسفندیار ، رادمهر خونسردی اش را از دست داد ، پرخاش کرد:

\_گور بابای خون ، تو اسم مرا خواهی داشت ، همین کافی ست ، هویت آدم ها اول اسمشان است.

پس این طور ، قضیه روشن شد. پرده ها کنار رفت و نوری کور کننده بر ماجرا تابید. او می خواست هویت یاسی را از او بگیرد! می خواست اسم خودش را به جای اسفندیار در شناسنامه یاسی بگذارد ؛ می

خواست از این طریق ، ضربه کاری را بر اسفندیار فرود آورد ، بر اسفندیار... پدرش... کسی که به پایش زحمت کشیده بود. چهره یاسی آن قدر رنگ باخت ، که به مرده ها شبیه شد.

می خواست آن خنده نفرت انگیز را از روی صورت رادمهر پاره کند و توی سطل آشغال بریزد.

\_منظور تو این است که به پدرم خیانت کنم؟ اسم تو را جایگزین اسمش کنم؟ به جای آن که دستش را ببوسم ، چاقو به کتفش فرو کنم؟

رادمهر دستپاچه شد ، چه زود قضیه را لو داده بود ، تازه فهمید چه گندی بالا آورده ، نمی دانست در جواب یاسی چه بگوید؟

\_چه خیانتی یاسی؟ اسفندیار ثابت کرده که پدر وظیفه شناس و مسئولی نیست. به جای این که خانواده جدیدی راه بیندازد و برای خودش و تو ، مشکل تراشی کند ، می توانست تو را داشته باشد. نه آن که دختر جوان و زیبایی را با این

همه ناامنی و مصیبت ، به امان خدا رها کند و به دنبال عیاشی خودش برود.

یاسی این توهین آشکار را طاقت نیاورد و فریاد زد:

پدر من مرا رها نکرده ، من خواستم به روش خوئم زندگی ام را بسازم. او وقتی که دید تنها شد به دنبال نیازهای قلبش رفت. تو عیاشی که زندگی او را دزدیدی!

رادمهر چنان دندان هایش را به هم فشرد که نزدیک بود خرد شوند. منشی اش هراسان ضربه ای به در کوبید و اتاق انتظار را خالی کرد.

با این حال رادمهر از میدان به در نرفت ، خودش را قرص و محکم گرفت ، و نگذاشت فرو بریزد ، از درون شکسته بود. وقتی که خواست حرفش را بزند. صدایش نیز شکسته بود:

یاسی این قدر سنگ پدرت را به سینه نزن. افکار مسموم و خطرناکی به ذهنت فرو کرده ، تو از واقعیت ها بی خبری ، همه چیز ماجرای من و پدر و مادرت را از دریچه چشم او می بینی. چرا نمی خواهی خودت از دریچه چشم خودت به ماجرا نگاهی بیندازی و بعد قضاوت کنی! این قضاوت کورکورانه ، عاقبت کار دستت می دهد. به سوی یاسی خم شد و نگاه هشدار دهنده ای به آن چشمان عسلی انداخت.

قضاوت هایی را که پدرت به ذهنت فرو کرده ، دور بریز... اول مادرت ، پدرت و مرا بشناس ، و بعد قضاوت کن. زبان یاسی بند آمده بود. حس کرد رادمهر تا حدودی درست می گوید ، او حتی مادرش را هم نمی شناخت ، پس چه طور می توانست در موردش قضاوت کند.

اما ناگهان خاطره ای در ذهنش جرقه زد. خیلی کم مادرش را دیده بود اما نگاه مادرش را نمی توانست فراموش کند. نگاهی که مادرانه نبود ، نگاهی که فاصله می انداخت ، و همیشه مانع از آن شده بود که یاسمین در آغوش مادرش فرو برود ، نگاهی که یاسمین مطمئن بود در آن وحشت و نفرت دیده بود ، نگاهی که به یاسی گفته بود ، تو را نمی شناسم ، تو از من نیستی ، تکه ای از وجود من نیستی ، تو بیگانه ای! یاسی نمی توانست این نگاه را فراموش کند!

یاسمین می دانی چرا پدرت این همه گرفتاری مالی دارد؟ چرا نتوانسته حتی از پس مخارج تو بر آید؟

صدای رادمهر او را از افکارش بیرون کشید. تا حدودی می دانست چرا؟ اما جوابی نداد.

\_ تو که باید پدرت را بهتر بشناسی ، از همان اول ، نه عرضه اش را داشت ، نه استعدادش را که یک ریال را دو ریال کند. تا به اندک پولی می رسید ، عشق ماجراجویی اش گل می کرد و به سرعت نور ناپدید می شد ، مادرت می ماند و دلنگرانی این که کجا رفته و چه می کند! می دانی چرا با مادرت نساخت؟ چون توقع داشت مادرت هم شریک دیوانه بازی هایش شود اما مادرت دیوانه نبود ، همانلحظه را نمی دید نگاهش به آینده بود ، آینده ای را که پدرت حتی معنی آن را نمی دانست. خوب این هم آینده! فرا رسیده و اسفندیار خان کاسه چه کنم چه کنم دستش گرفته. نیروی جوانی را بر باد داده ، ثروت پدر و مادر را بر باد داده ، هر چیزی را که می توانست آینده اش را تضمین کند ، بر باد داد. و حالا در برابر آینده ای که چهره ای ترسناک به خود گرفته و به کابوس می ماند ، بی دفاع مانده... من هم بودم ، می ترسیدم. اصلا شاید تا حالا هزار بار مرده بودم ، اسفندیار خیلی هم کله نترسی دارد که هنوز سر پاست و می تواند بخندد.

یاسی باز نتوانست طاقت بیاورد و حرف رادمهر را قطع کرد:

\_ هر کسی به روش خودش زندگی می کند ، پدرم زندگی زیبایی داشته ، جاهایی رفته ، و دنیاهایی را کشف کرده که شماها حتی به خواب هم نمی بینید.

\_ ارزشش را داشت یاسی؟ آن همه ماجرا و سفر و هیجان ، ارزش بی پولی امروزش را داشت؟ که نتواند از پس مخارج دخترش برآید! من بودم سرم را به دیوار می کوبیدم.

یاسی نزدیک بود دیوانه شود ، کاش امروز صبح قلم پایش شکسته بود و گذارش به اینجا نیفتاده بود.

\_ خوبه که تو به جای او نیستی ، و هیچ وقت هم نمی توانی به جای او باشی. من به جای او می گویم بله ،... ارزشش را داشت ، من جسارت پدرم را تحسین می کنم ، زندگی زیبا و پر ماجرای پشت سر گذاشته ، مثل مرده ، راکت و سوت و کور زندگی نکرده!

طعنه می زد و رادمهر پیامش را خیلی خوب گرفت.

\_ بعضی ها برای یک روز پر ماجرا ، حتی زندگی اشان را هم می دهند ، چه رسد به یک عمر زندگی پر ماجرا!

جواب دندان شکنی بود و برای لحظاتی زبان رادمهر بند آمد. عاقبت جملات را از ذهن پریشانش بیرون کشید!

\_ تو هم مثل پدرت کله خرابی! امیدوارم تو یکی ، هزاران شغل عوض نکنی و عاقبت به گل نروی.

با رنجش و سرخوردگی پشت میزش نشست و چکی برای یاسی نوشت. آن را به سوی یاسی گرفت و اندرز آخر را داد:

\_ یاسی فکر کن... خیلی خوب در مورد هر چه که امروز گفته شد ، فکر کن!

نقشه هایش نقش بر آب شده بود.

یاسی هم حسابی خسته شده بود ، چه قدر با هم کل کل کرده بودند. دلش نمی خواست چک را بگیرد اما فرحنازه به آن

نیازی حیاتی داشت ، و به غیر از رادمهر کسی را نمی شناخت که دست به نقد باشد. بنابراین غرورش را شکست و

دستش را دراز کرد و چک را گرفت.

لبخند خسته ای بر لبان رادمهر ظاهر شد ، که واقعی نبود.

\_ یاسی دلم می خواهد به هر مشکلی که برخوردی ، اول به یاد من بیفتی ، قول می دهم هر کاری که از دستم ساخته

باشد ، برایت انجام دهم... قول می دهی؟

نگاه خسته ، اما شوخی به چشمان یاسی انداخت و وادارش کرد که لبخند بزند.

\_ وقتی می خندی ، انگار دنیا به رویم می خندد!

باز قلب یاسی لرزید ، و باز از خودش سوال کرد ؛ « واقعا رادمهر کیست؟ »

\*\*\*\*

تا وارد بخش اورژانس شد بیتا اشفته و هراسان به سویش دوید، چشمانش متورم و قرمز بود.

\_ خوب شد امدی یاسی! مانده ام چه کار کنم و جواب پرستار ها را چه بدهم?... دونه رفته، دارو هایی را که برای مادرم

خریده بودم ، خورده ... دارند معده اش را شستشو می دهند.

بیتا مثل خرگوسی ترسیده ، که گربه دیده باشد به دامان یاسی اویخت. بیتا و یاسی و فرحناز ، دوست و همخانه بودند.

ضربان قلب یاسی نیز غیر عادی شده بود، او نیز ترسیده بود.

\_\_ یاسی ،اگر دیر سر وقتش رسیده بودم ، مرده بود.

فرحناز را می گفت...وصله ناجوری که دم به ساعت ، روحیه شان را در هم می شکست...بغض بیتا دوباره ترکیب و اشکش جاری شد،از بس گریه کرده بود جدا از چشمانش ، صورتش نیز سرخ شده بود.  
اما یاسی که خشمش داشت بر ترسش غلبه می کرد،با حرص گفت:

\_\_ نه،جانم؛او که عرضه خودکشی ندارد،صدسال دیگر هم از این غلط ها نمی کند،با این بچه بازی ها من و تو را بدهد،خانواده اش که ککشان نمی گزد.  
بیتا ناگهان اشکش بند آمد.

\_\_ راست می گویی به مادرش زنگ زدم ، گفته به پدرش زنگ بزن،دختر اوست،به پدرش زنگ زدم،گفت به مادرش بگو...این خل بهزی ها را او یادش داده.

دوباره چشمان بیتا از اشک پر شد...عینکش را برداشته بود و تقریبا هیچ نمی دید.با چانه ای لرزان حرف می زد.

\_\_ دلم به حالش می سوزد،بی چاره هیچ کس را ندارد که یک سنگ مزار برایش بخرد.

طوری گفت که یاسی کم مانده بود خنده اش بگیرد.

همه اشان به راهی ، خل و دیوانه بودند...

\_\_ حقش است ، من که می گویم هرچه بر سرش بیاید حقش است ؛ از بس خنگ و ترسوست!

یاسی از بس حرصش گرفته بود ، کلماتش را تقریبا به صورت بیتا پرت کرد بعد هم با نگاهی بی رحم نگاهش کرد. بیتا حیران ماند. انها نزدیک بود دوستشان رت از دست بدهند ، ان وقت یاسی این همه بی احساس و سرد بود.

\_\_ حالا چرا دست به این نمایش احمقانه زد؟

صورت یاسی مثل مجسمه سنگی شده بود. بیتا هیچ وقت یاسی را در این چهره ندیده بود. ذره ای هم دردی در نگاه یاسی نبود. چه با هم فرق می کردند. او به حال فرحناز دل سوزانده بود و گریه کرده بود ، اما یاسی به نظر می رسید از

دست فرحناز عصبانی است... بی‌تاسعی کرد دل یاسی را به درد آورد.

\_ یاسی کمی به او حق بده... مگر کم مشکل دارد! یک پول سیاه ندارد که به حساب دانشگاه بریزد ، به قول خودش ،

اگر من و تو نبودیم تا حالا از گرسنگی مرده بود ،... و می‌بایست توی جوی خیابان می‌خوابید.

یاسی ذره‌ای تحت تاثیر قرار نگرفت ، از ادم‌های ضعیف و دست‌وپا چلفتی بی‌زار بود. نمی‌دانست چرا محکوم شده ،

فرحناز را در کنار خود تحمل کند! گرچه بی‌تاسهم چندان دوست دل‌چسبی نبود. در جمع سه نفری ودوستانه شان ، این

یاسی بود که قرض و محکم ایستاده بود و ان دو نفر به او اویزان شده بودند.

در هر اتفاقی یاسی سپر بلا بود ، اما تا کی می‌توانست هم‌چنان نقش محافظ را بازی کند و از پا در نیاید.

یاسی نگاهی عصبی به بی‌تاس انداخت و در جوابش گفت:

\_ فقط ادم‌های بی‌عرضه و پا چلفتی ، از گرسنگی می‌میرند و توی جوی خیابان می‌خوابند.

بی‌تاس خودش را وسط انداخت با حرارت از فرحناز دفاع کرد:

\_ نه ، ادم باید توی زندگی شانس داشته باشد که فرحناز بیچاره ذره‌ای از ان را ندارد، من هم جای او بودم شاید کارم به

همین جا می‌کشید!

یاسی ترجیح داد بحث را بیش از این کش ندهد. بی‌تاس حاضر بود تا صبح از کاری که فرحناز کرده بود دفاع کند ، و دلایلی

که او را به این جنون کشانده بود ، برشمارد. یاسی حوصله اش از سنگ نبود. با این حال باز پرسید:

\_ یا کاری که با ان همه جان‌کندن برایش ردیف کرده بودم چه کرد؟ بی‌تاس دوباره بر اشته نوک بینی اش برق زد.

\_ بی‌چاره فرحناز! حتی دوست دل‌سوزی هم ندارد. یاسی همه نمی‌توانند مثل تو زمین بسابند و ظرف بشویند ، و خنده

شان هم به اسانی بیاید و برود... فرحناز نمی‌توانست کلفتی مردم را بکند.

یاسمین مثل ترقه از جا پرید:

\_ کلفتی خودش را بکند ، اره من می‌توانم هر کاری بکنم ، و به اسانی بخندم... چون برای من کار ، عار نیست. چون می

خواهم زندگی کنم. نمی خواهم که خودکشی کنم.

زخم زبان یاسی ، صاف به قلب بیتا خورد و قلبش به درد آمد. بنابراین او نیز زخم زبانی آماده کرد تا قلب یاسی را به درد آورد... دوستی شان ، دوستی خاله خرسه بود! مخصوصا وقتی که روحیه ها خراب می شد ، بدجوری به هم می پریدند. بیتا مثل بچه ای که به حق افتاده باشد ، بریده بریده گفت:

\_اما من و فرحناز ترجیح می دهیم بمیریم ، تا ان که تن به کار های پست بدهیم...

طاقت یاسی تمام شد. روی نیمکتی در راهروی بخش نشسته بودند و داشتند با هم کلنجار می رفتند ، مثل دو تا بچه ، که احساس گناه ، گریبانگیرشان را گرفته باشد ، در تقلا بودند که به طریقی از این احساس عذاب اور رها شوند و راهی به جز پریدن به هم و زخم زبان زدن ، نیافته بودند.

پرستار ها تا به حال چندین بار به انها هشدار داده بودند ، و هر کسی که از کنارشان می گذشت نگاهی عجیب ، اما همراه با لبخند به سویشان می انداخت.

یاسی شبیه خروس های جنگی شده بود و نزدیک بود به بیتا نوک بزند.

هنوز خبری از دوستشان نبود ، فقط به انها گفته بودند نجات پیدا می کند ، همین. و همین برای یاسی کافی بود. دیگر حوصله اش را نداشت که بماند و به چرندیات بیتا گوش کند ، بلند شد و کوله اش را روی دوشش انداخت.

\_خیلی خوب ، تو که دوست دلسوزش هستی ، بمان و برایش اشک بریز ، من می روم و در ضمن ، مخارج بیمارستان را هم می پردازم.

به ان بچه بگو نگران شهریه اش نباشد ، آن را هم می پردازم. این ترم هم می تواند به دانشکده برود... خدا به ترم آینده اش رحم کند! و رفت ،... بیتا که حیران مانده بود مجبور شد صدایش را بلند کند.

\_این همه پول را از کجا آورده ای؟

یاسی همچنان که می رفت ، داد زد:



\_از یک دوست قرض گرفتم.

و باز پرستاری به او هشدار سکوت داد ، اما یاسی به جای آن که اعصابش خرد شود ، لبخند زد. تا رادمهر را داشت غم نداشت.

بیتا مانده بود کدام دوست این همه پول را به یاسی قرض داده ، خانواده هایشان توان مالی نداشتند ، و بیتا چنین دوستی را نمی شناخت ، هر چی فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید ، یاسی از ناپدیری اش کلمه ای به آن ها نگفته بود .  
اپارتمانشان سوتو کور به نظر می رسید ، و مثل همیشه به هم ریخته و نا منظم . فرحناز نه تنها هیچ کاری نمی کرد ، که به نظافت آن جا هم نمی رسید.

\_بیتا ، فرحناز...

مثل این که خانه نبودند ، یاسی احساس اسودگی کرد ، کوله اش را روی کاناپه انداخت و در حالی که اهنگی زیر لب زمزمه می کرد پا به اشپزخانه گذاشت. کوهیظرف نشسته ، روی کابینت تلنبار شده بود.  
اعصاب یاسی خط خطی شد ، فریاد زد:

\_لعنتی ها ، لعنت به همه اتان. کاش از دستتان راحت می شدم!

اما این راحتی امکان نداشت. فرحناز مثل وزنه ای سنگین به او اویزان شده بودو داشت نفسش را می برید.  
و به بیتا برای پرداخت سهمش در خرجی و کرایه اپارتمان ، نیاز داشت. راهی برای رهایی نبود!

یاسی توی یخچال به دنبال چیزی برای خوردن گشت ، اما هیچ چیز نیافت. همین دیروز خرید مفصلی کرده بود ، و رفته بودند. فقط کوهی ظرف نشسته برای او گذاشته بودند. یاسی از بس کفری شده بود می خواست سرش را به دیوار بکوبد ، عجب جایی گیر کرده بود ، نه راه پس داشت و نه راه پیش ، نه در خانه پدر جایی داشت ، و نه در خانه مادر ، این هم از خانه گروهی!

یاسی گریه اش گرفت ، نشست و زار زار گریه کرد.

بعد از آن که خوب گریه کرد و سبک شد ، باز نوری بر دلش تابید ، باز انرژی گرفت ، و باز شروع کرد به زیبا دیدن.

رسمش همین بود ، زندگی نمی توانست بیشتر از این یکی دو ساعت بر او سخت بگیرد.

باز خودش شد ، یاسی شجاع و صبور و پر از نیروی زندگی.

بلند شد و دستی به سر و روی اپارتمان کشید ، کوه ظرف نشسته را شست . دوش گرفت و رفت که چیزی بخورد و

خریدی بکند.

قبل از آن که راه بیفتد ، جلوی آینه لبخند درخشانی به خودش زد ، می خندید که دنیا به رویش بخندد. بالاخره این شب

تاریک ، صبح سپیدی هم به دنبال داشت.

\*\*\*

تاکسی در یکی از محله های اعیان نشین ، نگه داشت و یاسی از آن پیاده شد.

یاسی نگاهی از سر خیابان انداخت و چشمانش گرد شد.

چه خانه های بزرگ و زیبا و خیره کننده ای!

یاسی نگاهی به آسمان انداخت و نفس عمیقی کشید و با لبخند زیبایی که روی صورتش پخش بود ، رفت که پلاک خانه

را پیدا کند.

پاییز در راه بود ، اما نه در کمین این خانه های سبز ، انگار همه خیابان در رنگ سبز تیره فرو رفته بود.

پلاک خانه را پیدا کرد ، یکی از زیباترین خانه ها بود ! در بزرگ اهنی به رنگ سبز تیره ، و دیوارهایی که عشقه ها و پیچ

های امین الدوله ، از آنها اویزان بودند ؛ دیوارهای مخملی و سبز. رنگ سبز در این منطقه فوران می کرد ، یاسی گذاشت

که چشمانش ، به حد انفجار ، رنگ سبز بنوشد.

وقتی که زنگ در را می زد ، دستش از شوق می لرزید. از شوق این که چه شانسی قرار است به او رو کند.

پیرزنی با لب هایی گشاده راهنمایی اش کرد. یاسمین محو طبیعت خانه ، و ترکیب رنگ ها شده بود ، انجا بهشت بود ،

بی کم و کاست!

اما بهشتی سوت و کور ، هیچ صدایی از آن بر نمی خاست ، انگار موجود زنده ای در آنجا زندگی نمی کرد. پس بچه ها کجا بودند ؟... ناگهان یاسی احساس ناامیدی کرد نکند آنجا محل زندگی بچه ها نبود ؟ تا آمد ته دلش خالی شود و امیدش بر باد رود ، به سرعت خود را تسکین داد ؛ بچه ها هر جا که زندگی می کردند ، بالاخره به این خانه راه داشتند ، و همین کافی بود!

\_ شما مهمان شهرزاد خانم هستید ؟

\_ بله ،...

\_ پس لطفا از این طرف ،...

تراس را دور زدند و از دری قهوه ای رنگ وارد شدند. بنای خانه ، شبیه به یک قصر بود ، سفید ، با ستونهای غول پیکر و گچ کاری شده ، و تراس وسیع ، پنجره های بزرگ و کوچک بی شماری به سوی آن بهشت سبز باز می شدند ، اما پنجره ها بسته و پرده ها کشیده شده بودند. آب استخر کثیف بود و فواره هایش کار نمی کردند ، و گلدانهایی که در اطراف آن چیده بودند ، حزن غریبی داشتند. اصلا خانه انگار اندوه غریبی داشت!

یاسی غم سنگینی را روی قلبش حس کرد.

پاییز هنوز بر شانه های درختان آن خانه ننشسته بود ، اما همه چیز این خانه اندوه پاییز را داشت.

یاسی همان طور که به دنبال پیرزن ، از پله های تراس بالا می رفت ، و آن را دور می زد ، سنگینی نگاهی را بر خود حس کرد ، سرش را برگرداند ؛ پشت نزدیکترین پنجره روبه رو که کمی پرده اش کنار رفته بود ، صورت پیر و خسته و سنگ شده ای را دید که با نگاهی مات ، به او زل زده بود ، انگار یک عروسک بزرگ و چروکیده را پشت شیشه کدر پنجره گذاشته بودند.

یاسی به پیرزن مبهوت ، لبخندی زد ، اما هیچ تغییری در آن صورت سنگ شده ندید. از خودش پرسید ، نکند اینجا اسایشگاه پیرزنان است؟ اگر این طور بود او دو روزه در این جا دچار افسردگی و دلمردگی می شد ، صورتها از بس

نخندیده بودند سنگ شده بودند ، یاسی باز هم ترسید. اما دوباره به خود تسکین داد خوب ، این یک کار اسن ، اگر نتوانستم دوام بیاورم ، رهائش می‌کنم.

یاسی روی تراس ، نگاه کاملی به باغ و خانه انداخت ، واقعا چه فاجعه ای بر ان بهشت سبز فرود آمده بود؟!

یاسی یک قدم عقب تر از پیرزن راه می‌رفت ، با این حال ، سنگینی نگاه پیرزن را نیز حس می‌کرد.

ذهن پیرزن را هزاران سوال پر کرده بود. داشت از خودش می‌پرسید ، حیف این دختر جوان زیبا نیست که می‌خواهد لکه ننگ طلاق را بر پیشانی خود حک کند!

\*\*\*

دکوراسیون خانه ، به معنی کامل کلمه ، اشرافی و خیره کننده بود ، بوی ثروت مشام یاسی را ازرد ، و برق ثروت چشمانش را کور کرد. رد پای عمیقی از یک دکوراتور ماهر و خوش ذوق در همه جای خانه به چشم می‌خورد ، و حسابی توی ذوق می‌زد.

یاسی وقتی که تناسب رنگها و اجناس را دید به یاد اپارتمان صمیمی خدشان افتاد. با وجود ان که اپارتمانشان همیشه کثیف و نا منظم بود ، اما ان را دوست می‌داشت. هر کسی چیزی آورده بود ، و به سلیقه خودش گوشه و کناری گذاشته بود ، اما همین ناجوری و بی تناسبی محیطی با صفا و صمیمی به وجود آورده بود که باعث آرامش می‌شد.

یاسی در محیط های به شدت منظم و به دقت چیده شده ، احساس خوبی نداشت ، چون نمی‌توانست شیطنت کند و همه چیز را به هم بریزد.

\_خانم ساعی ، خیلی خوش امیدید!

شهرزاد فرازمند در لباس راحت خانه ، از پله ها پایین آمد و با لبخندی که انگار خیلی سخت بر چهره اش نقاشی شده ، یاسی را در اغوش کشید. گویی صد سال است که او را می‌شناسد... در حالی که همین دیروز همدیگر را شناخته بودند! پیرزن در حالی که از دیدن ان برخورد گرم حیران مانده بود ، باز از خودش پرسید ، این دختر زیبا اگر تا این حد دوست صمیمی خانم است ، چرا تا به حال ، او را ندیده ؟ از ماجرا سر در نمی‌آورد!

شهرزاد ، یاسی را به اتاق پذیرایی اش برد ، و پیرزن رفت که چیزی برای خوردن بیاورد ، عجله داشت که سر و گوشی اب دهد و از ماجرا سر در آورد.

\_ یاسمین خانم ، هنوز سر تصمیمتان هستید؟

یاسی لبخند زد. عجیب مهر این زن را به دل گرفته بود ، حس می کرد سال هاست این زن را می شناسد ، نگاهش نگاه یک غریبه نبود.

\_ این سوال را من باید از شما بپرسم!

شهرزاد دستانش را به هم مالید و با اسودگی گفت:

\_ بسیار خوب ، حالا برویم سر اصل مطلب.

چنان اشتیاقی در ان چشمان عسلی زیبا موج می زد که شهرزاد حظ می کرد به ان چشم ها نگاه کند.

\_ یاسمین خانم ، سما باید از بچه های برادرم مواظبت کنید ، یک دختر پنج ساله ، و یک پسر چهار ماهه.

یاسی گیج شد ، چرا مادر بچه ها به دنبال پرستار نمی گشت و این کار به عهده عمه افتاده بود؟... و در ضمن ، او می

توانست از پس دختر پنج ساله برآید ، برای یک پسر کوچولوی چهار ماهه چه کاری از دستش ساخته بود؟... او تجربه

نگهداری از یک نوزاد را نداشت ، اگر ارتباطی هم می توانست برقرار کند با همان دخترک پنج ساله بود.

\_ اما من فکر می کردم بچه مال شماست.

عمدا گفت بچه ، تا خودش را از زیر مسئولیت پسرک چهار ماهه خلاص کند ، شهرزاد به خوبی پیام را گرفت.

\_ من بچه ندارم ، نتوانستم بچه دار شوم.

لبخندش چنان محزون و کم رنگ بود که اصلا دیده نشد.

\_ متاسفم!

یاسی واقعا متاسف بود ، برای یک زن ، زیباترین اتفاق زندگی اش می توانست تولد بچه اش باشد.

\_زندگی پیچیده ای دور و بر ما جاری ست ، یاسمین خانم.

شهرزاد لبخند کم رنگ دیگری زد. اما غم چشمانش پشت هیچ چیز پنهان نمی شد ، یاسمین مطمئن شد که فاجعه ای بر ان خانه فرود آمده ؛ ادمهای ان بهشت سبز خوشبخت نبودند.

\_بگذریم ،... بهتر است شما را بیش از این گیج نکنم.

شهرزاد ورقه ای را که تنظیم کرده بود جلوی یاسی گذاشت.

قرار بود دستمزد محشری به او بدهند ! اولین چیزی که چشمان یاسی را کور کرد رقم دستمزد بود. با این رقم همه مشکلات مالی اش حل می شد و دستش جلوی هیچ کس دراز نمی شد.

\_قبل از این که این کاغذ را امضا کنید ، به شما بگویم ، بچه ها مادر ندارند ، برادرم از همسرش جدا شده.

وقتی که این جمله را می گفت ، نگاهش طوری رنگ باخته بود ، انگار که رنج می کشد.

\_برادرم اصرار داشت خودش از بچه ها مراقبت کند ، اما از پشش بر نیامد ، و به آوردن یک پرستار رضایت داد.

یاسی می خواست بگوید پس شماها این وسط چه کاره بودید ، اما جلوی خودش را گرفت،...

\_ساعت کار شما ، بستگی به برنامه خودتان دارد، اما هر زمان که نیازی فوری به شما داشتم ، باید این جا باشید.

پس این رقم وسوسه کننده ازادی او را می گرفت ، اما مگر نه این که همه کارها در چارچوب قانون و مقررات بودند.

شهرزاد یک گوشی تلفن همراه نیز روی میز گذاشت ، و توضیح داد:

\_برای این است که در دسترسمان باشید.

یاسی دچار تردید سده بود ، بچه های برادر ، تلفن همراه ، نیاز فوری ، زندگی پیچیده ، اما چاره ای جز امضای ان قرارداد نداشت. اگر قرار بود روی پای خودش بایستد و استقلالش را حفظ کند ، چاره ای جز کار کردن نداشت. و هیچ کاری به خوبی و اسانی این کار ، مشکلات مالی اش را حل نمی کرد ، به رادمهر ، و زندگی با مادر نمی توانست فکر کند ، بنابراین ، کاغذ را امضا کرد. این بار لبخندی واقعی روی صورت شهرزاد پخش شد.

\_\_ یاسمین خانم ، کنجکاوم بیشتر درمورد شما بدانم.

\_\_ من هم کنجکاوم بیشتر درمورد بچه‌ها بدانم.

یاسی با زرنگی شانه‌ای بالا انداخت و مثل دخترکی شیطان به شهرزاد نگاه کرد. شهرزاد این بار واقعا خندید ، خنده‌ای طولانی و عمیق تر از یک لبخند.

\_\_ امیدوارم به همین اسانی هم بتوانید بچه‌ها را بخندانید

باین حرف چیزی درون یاسی فرو ریخت.

\_\_ بچه‌ها اسان می‌خندند.

\_\_ اما نه بچه‌های محروم از محبت مادر!

شهرزاد نگاهی سخت به یاسمین انداخت ، اما در همان حین توانست خیلی ماهرانه لبخندی مصنوعی بزند ، و نقش بازی کند و بحث را تغییر دهد.

\_\_ راستی یاسمین دختر خیلی زرنگی هستی ! پیامت را دریافت کردم ، معذرت می‌خواهم که می‌خواستم به زندگی ات سرک بکشم.

شهرزاد ، چشمکی به یاسمین زد برای او چای ریخت.

\_\_ من چنین منظوری نداشتم.

\_\_ می‌خواستی از بچه‌ها بدانی ، دوست داری اول آنها را ببینی ؟

از خدا می‌خواست ! اما قبل از ان می‌خواست چیزی بگوید که ذهنش را بدجوری به هم ریخته بود.

\_\_ من هم از محبت مادر محروم بودم ، اما اسان می‌خندیدم ،...

حرفش را زد و احساس آرامش کرد. اما شهرزاد را به عذاب انداخت ، به سرعت نقاب سنگی بر چهره شهرزاد افتاد و نگاهش را ترسناک کرد.

\_ باز هم پیامت را گرفتم یاسمین ، تو اسان می خندانی ، اما ادمهای این خانه ، اسان نمی خندند.

\_ اما چرا؟

یاسی حیران مانده بود. زندگی برای او در شادی و شیطنت و خنده معنا می یافت.

\_ چون نمی توانند...

شهرزاد به او اشاره کرد که دنبالش برود ، می خواست بچه ها را نشانش دهد ، بچه هایی که اسان نمی خندیدند ، یا

خندیدن را فراموش کرده بودند ، یا اصلا یاد نگرفته بودند که چه طور بخندند.

\_ اما این غیر ممکن است!

\_ چی غیر ممکن است ؟

به دنبال شهرزاد از پله ها پایین می آمد ، و همچنان متحیر بود.

\_ این که ادم قادر نباشد بخندد.

ناگهان شهرزاد ایستاد و به سوی یاسی چرخید ، انگار شب سرد و تاریک زمستانی ، در چشمانش خانه کرده بود. با

لحنی ترسناک گفت :

\_ هنوز جوانی دختر خانم ، خیلی جوان !... هنوز با زندگی در نیفتاده ای ، نشکسته ای ...گاهی درد انقدر بزرگ است که

دیگر از دست خنده ، و یا گریه کاری ساخته نیست!

زبان یاسی بند آمد. نه ، او هنوز از زندگی ، چهره ای بی رحم ندیده بود که برق از سرش بپرد و خنده و گریه اش را

فراموش کند.

برای او زندگی رنگین کمانی هفتادرنگ بود ، اما انگار ادمهای این خانه در دنیایی خاکستری زندگی می کردند.

در سکوت به دنبال شهرزاد روان بود ، چه دنیای مجلل و منظمی ! یاسی حس می کرد با این دنیا غریبه است ، احساس

خفگی داشت؟



پرده های سنگین اجازه نمی داد ذره ای نور بر اتاق ها بتابد ، سرما و تاریکی و غبار و اندوه ، بر همه چیز و همه جا نشسته بود. یاسی ناگهان حس کرد به دام افتاده ، با دستان خودش برای خود قفس ساخته بود ، او به اینجا تعلق نداشت ، حتی برای یک ساعت.

چگونه می توانست دوام بیاورد ؟ از بس همه چیز ارسته و سر جای خود بود ، یاسی احساس تهوع کرد. دخترک شیطان نزدیک بود از زیر جلدش بیرون بیپرد و سر به طغیان بگذارد و همه چیز را به هم بریزد. پرده ها را کنار بکشد و، پنجره ها را باز کند ، نور را بر آن تاریکی و سرما بتاباند... و آن وقت احساس آرامش کند. یاسی به هر کجا که قدم می گذاشت زنجیرها را می دید که به پایش بسته می شدند و مانع از آن می شدند تا خود را انسانی رها و آزاد حس کند.

حق با ادمهای این خانه بود ، بین این همه زنجیر ، چطور می شد خندید ؟!

ادم وقتی رهاست ، می خندد.

هیچ صدایی از هیچ کجا بر نمی خاست. راهروهای طویل ، اتاق های سوت و کور ، سالنهای خوفناک ، پله های تمام نشدنی ، و همه چیز فرورفته در تاریکی و اندوهی غریب!

یاسی نتوانست این بار خود را تسکین دهد ، این جا جای او نبود ، این خانه متروک ، این گورستان ، که ابتدا آن طور کورکورانه آن را بهشت سبز نامیده بود ، او را در خود دفن می کرد. او نمی خواست مدفون شود ، می خواست زندگی کند ، اما مثل این که زندگی در اینجا جریان نداشت ، همه چیز منجمد شده بود.

ترجیح داد لباس پسرانه بپوشد ، کاسکت سرس بگذارد ، روی موتور بنشیند و پیتزا به در خانه ها ببرد تا این که در این خانه متروک مدفون شود.

تصمیم خودش را گرفت ، دیگر هیچ چیز نمی توانست تسکینش دهد ، به نان بخور و نمیرش می ساخت و از آن دستمزد و سوسه انگیز می گذشت و امضایش را پس می گرفت.

شهرزاد پشت دری ایستاد و ضربه ای به در زد و سپس به آرامی آن را گشود. آن اتاق نیز سوت و کور بود و هیچ صدایی

از ان بر نمی خاست. یاسی وحشت کرد ، نکند قرار است با بچه هایی بی سر و صدا و مبهوت مثل دوقلوهای پدرش ، سر و کار داشته باشد؟ نه ، این دیگر غیر قابل تحمل بود ! بچه یعنی سر و صدا ، یعنی جیغ و خنده ، نه یک موجود کسل کننده و مبهوت... حالا که این طور شد حتما امضایش را پس می گرفت.

شانه به شانه شهرزاد ، قدم به ان اتاق سوت و کور گذاشت.

\_این جا اتاق بچه هاست!

یاسی با چشمانی گشاد و حیرت زده ، ان اتاق ساکت و نیمه تاریک را از نظر گذراند ، نتوانست جمله ای را که در ذهنش می چرخید بر زبان نیاورد.

\_اما این جا خیلی رسمی است.

\_شباهتی به اتاق بچه ندارد ، مگر نه؟

شهرزاد با نگاهی پر از تفاهم نگاهش کرد ، پس او هم می دانست ان سالن نیمه تاریک ، با ان مبل ها و تخت ها و پرده های سنگین، که رنگ سبز روشن ، در انها بازی داده شده بود ، نمی توانست اتاق بچه ها باشد. هیچ رنگ شادی در ان نبود!... فقط تعدادی عروسک و چند اسباب بازی دیگر ، به دقت روی میزی چیده شده بود و همین گواه ان بود که انجا اتاق بچه هاست!

یاسی هم اگر قرار بود انجا اتاقش باشد ، دچار دلمردگی می شد و صدایش در نمی آمد.

شهرزاد سعی کرد توضیح بدهد.

\_اتاق بچه را مادر ، رنگ شاد مز زند ، نقاشی می کند و می اراید....

بله چه بهانه خوبی سر زبانش افتاده بود ! بچه ها مادر نداشتند ، پس از همه چیز محروم بودند ، حتی محروم از یک جای خواب آرامش بخش!

طاقت یاسی طاق شد. دیگر نتوانست مثل نجسمه ای سنگی بی تفاوت بماند ، انها حق نداشتند همه گناهها را به گردن

مادر بیندازند و دم به ساعت ، جای خالی اش را به رخ بچه ها بکشند.

\_من هم مادر نداشتم ، مدت‌ب بعد از تولدم پدر و مادرم از هم جدا شدند. مادرم مرا نخواست ، پدرم بزرگم کرد.

نگاهش در نگاه شهرزاد گره خورد ، تازه متوجه می شد که شهرزاد چشمانی میشی رنگ دارد ، از بس اندوهی عمیق در ان چشم ها خانه کرده بود ، رنگشان را باخته بودند.

\_پدرم خیلی چیزها به من یاد داد ، چیزهایی که مطمئنا مادرم نمی توانست حتی به انها فکر کند ، از پدرم یاد گرفتم اسان بخندم و زندگی را اسان بگیرم . چون خودش زندگی را اسان گرفته بود. هیچ مشکلی نبوده و نیست که قادر باشد او را از پا دراورد ، هیچ وقت ندیده ام حسرت چیزی را بخورد ، پشیمانی برای او بی معنی است ، و هیچ اندوهی حتی عمیق و ریشه دار در قلب او ماندگار نیست!

برق تحسین در نگاه شهرزاد درخشید. اما لبخندش به پوزخندی شبیه بود ، انگار حرف های یاسی را باور نداشت. واقعا هم باورکردنشان سخت بود!

چنین ادم هایی جزو نوادر بودند.

\_پس پدرت باید ادم جالبی باشد ! واجب شد با او آشنا شویم.

یاسی حس کرد تمسخر در لحن شهرزاد موج می زند. مطمئنا پیش خود فکر می کرد چنین پدری نباید اجازه دهد دخترش تن به هر کاری بدهد ، سوال بعدی اش افکارش را فاش ساخت.

\_راستی ، یاسمین ، پدرت چه کاره است؟

یاسی فشاری را روی قلبش حس کرد ، چرا همه می خواستند از پدرش تصویر ادمی باری به هر جهت ، و بی مسئولیت بسازند ؟ شغلش چه ربطی به خصوصیات اخلاقی اش داشت ؟ با این حال سعی کرد روحیه اش را نیازد و از کوره در نرود.

با لحن دختری که به پدرش افتخار می کند جواب داد:

\_ همه کاره‌ی هیچ کاره ؛ سر هیچ کاری بیشتر از دو سال بند نمی‌شود. تا یکی دو ریالی دستش را می‌گیرد ، فکر سفر و ماجراجویی به سرش می‌زند. دور دنیا را گشته ، و در این سفرها خیلی چیزها دیده و یاد گرفته ، زندگی جالبی پشت سر گذاشته ، همیشه او را تحسین کرده‌ام.

زبان شهرزاد بسته شد ، دختری که پدرش را تحسین کند ، به این معنی ست که چشم به روی عیب‌ها و کم‌کاری‌های او بسته و کوچک‌ترین انتقاد را درمورد او تحمل نمی‌کند. بنابراین به همراه لبخندی مصنوعی گفت:

\_ امیدوارم یک روز او را با ما آشنا کنی یاسمین ، باید حرفهای قشنگی برای گفتن داشته باشد!

یاسی ذوق کرد.

\_ حتما این کار را می‌کنم.

دست و پایی درون یکی از تخت‌ها به جنبش درآمد. مثل این که کوچولوها داشتند از خواب بیدار می‌شدند. این وقت روز بچه باید در اوج تحرک و هیجان و شادی اش باشد!

اما بچه‌های این خانه هنوز خواب الود و گیج روی تخت‌هایشان افتاده بودند ، انگار داروی خواب‌آور به آنها خورانده بودند . پیرزنی که مسئول خورد و خوراک بچه‌ها و نظافتشان بود ، واضح بود که حوصله سر و صدا و بچه بازی ندارد.

با چهره‌ای عبوس به سوی تختی رفت ، که دست و پایی کوچک در آن در حال وول خوردن بود. دل یاسی ضعف رفت . نگاهش فقط به آن دست و پای کوچک بود ، کاش دوقلوهای پدرش این گونه دست و پا می‌زدند. آن وقت او از کنارشان تکان نمی‌خورد.

اما نگاه شهرزاد به آن چهره عبوسی بود که داشت به طرف تخت می‌رفت.

\_ عزیز خانم ، با این اخمهای در هم کشیده بچه می‌ترسد!

پیرزن به سرعت جبهه گرفت.

\_ چه کار کنم ؟ خودتان را بزرگ کردم ، بچه هیتان را که نمی‌توانم ، اعصابم که از فولاد نیست.

خاری در سینه شهرزاد خلید ، پیرزن سوار سرشان شده بود ، خدمتکاری که داشت نقش ارباب خانه را بازی می کرد ، هر چه آنها با او خوب تا می کردند ، او پر رو تر می شد. همه احترام مادرانه ای به او داشتند ، و همین باعث شده بود که او خود را تافته جدا بافته به حساب آورد.

اويزان این خانه بود و مطلقا دست به هیچ کاری نمی زد . این هم از بچه داری اش ! که خود را استاد ان می دانست. شهرزاد نتوانست طاقت بیاورد و نیش زبانی به پیرزن نزند.

\_این خانم جوان را می بینی عزیز ؟

پیرزن از گوشه چشم ، یاسی را برانداز کرد.

\_قرار است او از بچه ها مراقبت کند ، از فردا می توانی با خیال راحت ، خود را بازنشسته کنی و به دنبال زندگی که دوست داری بروی.

سایه پیرزن ، زیادی بر سرشان سنگین شده بود ، باید به طریقی خود را از ان خلاص می کردند. هر چند به گردنشان حق مادرانه ای داشت ! اما شهرزاد مرگز محبت مادرانه ای در ان چهره عبوس ندیده بود. فقط ماشین وار و بی نقص ، از پس وظیفه اش بر آمده بود.

قلب پیرزن از جا کنه شد و رنگش پرید ، او که جایی نداشت برود.

\_کجا را دارم بروم؟ زندگی من این جاست.

شهرزاد نگاه معنی داری به پیرزن انداخت و با لحنی معنی دار گفت:

\_حالا که خیال بازنشسته شدن نداری ، از فردا به یاسمین خانم کمک می کنی تا به امور بچه ها برسد.

باز پیرزن پشت چشمی نازک کرد.

\_منظورت این است که حالا که دیگر کارم به جایی رسیده که باید زیر دست یک دختر بچه کار کنم ؟

یاسی خودش را وسط انداخت:

\_اگر قرار باشد من از بچه‌ها پرستاری کنم ، به کمک نیاز ندارم ، خودم از عهده اش بر می‌ایم.

پیرزن با چنان تنبلی و بی‌حوصلگی و با چنان قدم‌های سنگین به طرف تخت می‌رفت که یاسی دیگر تقریباً مطمئن بود

به بچه‌ها داروی خواب‌آور می‌دهد و آنها را مثل مرده ، روی تخت‌هایشان می‌اندازد.

پیرزن از حاضر جوابی یاسی به غیظ آمد و راهش را به سوی در کج کرد و از اتاق بیرون رفت. حالا دیگر شهرزاد نیز

نگاهی رنگ‌باخته و مشکوک داشت ، او و برادرش در دامان این زن بزرگ شده بودند و ذره‌ای محبت ، در آن اغوش

سنگی نیافته بودند. پسر کوچولو به تقلا افتاده بود و داشت صداهایی از خودش در می‌آورد.

یاسی با اشتیاق و لبخند به سوی بچه رفت و روی تختش خم شد.

\_خدایا ، چه بچه خوشگلی!

بچه چشم‌میشی بود و مو قهوه‌ای ، تپل و خواستنی ، چشمان درشتش را باز کرده بود و در حالی که دست و پا می‌زد ،

داشت صداهایی از خودش در می‌آورد.

شهرزاد نیز با لبخندی بزرگ به سوی تخت آمد.

\_یاسمین خانم ، این پسر کوچولو ، کامیار است... کامی ، به یاسمین خانم سلام کن.

کامی چشمش به چهره‌ای آشنا افتاد و خندید ، و دهان بی‌دندانش را به نمایش گذاشت. دل یاسی ضعف رفت ، بچه

واقعا خواستنی بود ! چه لذتی داشت اوقاتی که قرار بود با این کوچولوی دوست داشتنی بگذرد!

یاسی خم شد و بوسه‌ای روی گونه تپل بچه گذاشت. این بار کامی دهان بی‌دندانش را برای او به نمایش گذاشت ، بچه

را از بس داده بودند خورده بود و به زور خوابانده بودند ، گرد و قلمبه شده بود!

این یکی که به دلش نشست ! مانده بود دختر خانمی که معلوم بود خجالتی و کم حرف است ، چون خود را روی تختش

جمع کرده بود و پتو را روی سرش کشیده بود. دخترک ، پنج ساله بود ، باید به کودکان می‌رفت ، و به جای آن او را

در تختش زندانی کرده بودند مطمئناً دخترک حاضر نبود با کسی ارتباط برقرار کند.

شهرزاد آمد و پتورت از روی دخترک کشید.

\_ خوب ، خوب... کتابیون خانم ما هم بیدار است.

دخترک چشمانی سیاه و وحشت زده داشت. با نگاهی خیره به یاسی و عمه اش نگریست و هیچ نگفت. انگار کلمات روی لبانش یخ بسته بودند.

\_ کتی! این خانم زیبا دوست تازه ماست ، قرار است از فردا از تو و کامی مراقبت کند ، دوست خوبی برای او باش ، قول می دهی؟

بچه به سرعت و بی آن که فکر کند قول چه چیزی را می دهد ، طوطی وار گفت:

\_ قول می دهم.

انگار باید می گفت ، و گرنه اتفاق بدی می افتاد. بچه همچنان با نگاهی جدی یاسی را می پایید . یاسی به سویش لبخند زد ، ام هیچ اتفاقی در صورت و حتی در نگاه بچه رخ نداد.

\_ اسم من یاسمین است ، اسم تو چیست؟

\_ من کتابیون هستم.

انگار کوش کرده بودند. مثل عروسک های برقی ، طوطی وار و کاملاً بی احساس حرف می زد ، یاسی باز احساس وحشت کرد.

این بچه مشکل داشت ، شهرزاد که انگار فکر یاسی را خوانده باشد ، زیر گوش او زمزمه کرد:

\_ مشکلتش ، تربیت غلطش است ، زیر دست مادری عصبی و بی احساس بزرگ شده.

اما او که می گفت بچه ها مادر ندارند ، یاسی حسابی گیج شده بود.

شهرزاد باز هم این سوال را در چشمانش خواند.

\_ کتابیون ، تا یک سال پیش مادر داشت.

شهرزاد نخواست جلوی بچه بیش از این توضیح دهد ، نگاه مرموزی به یاسی انداخت و سکوت کرد. اما همان سکوت و همان نگاه مرموز فریاد زد ، این بچه از همان ابتدا مادر نداشت ، به حالش مفیدتر بود.

\_کتی جان از خانم خداحافظی کن.

دخترک چشمان سیاه و خوش حالتش را به یاسمین دوخت و باز هم طوطی وار گفت:

خداحافظ خانم.

ذهن بچه را فقط از مشتکی کلمات پر کرده بودند و گر نه نگاه بچه ان قدر خالی بود که دم را به وحشت می انداخت.

یاسی با یک لبخند بزرگ خم شد و دختر کوچولو را بوسید ، چه نرم و خواستنی بود و چه نگاه معصومی داشت. قلب

یاسی از محبت لرزید. اما بچه فقط با حیرت نگاهش کرد.

\_خندیدن را پدرم یادم داد.

یاسی با سماجت توی پله ها به شهرزاد زل زد.

\_خوب که چی؟

\_خوب که چی؟ خانم فرازند ، یک دختر کوچولوی پنج ساله ، باید این قدر نگاهش خالی باشد؟ تا این حد ، خندیدن

برایش مشکل باشد که نتواند حتی جواب یک لبخندم را بدهد؟

سینه شهرزاد فشرده شد ، خوب می فهمید یاسی چه می گوید ، اما چیزی نداشت که در جواب بگوید. بنابراین به همان

ریسمان پوسیده چنگ انداخت.

یاسمین خانم ، کتایون را مادری عصبی و وسواسی بزرگ کرده ، مادری که خودش هم سخت می خندید.

چهره شهرزاد در هم رفت ، و دردی تسکین ناپذیر در نگاهش پیچید.

سرانجام تسلیم شد ، تصمیم گرفت از ان راز مگو پرده بردارد...

یاسمین دست از سوالات عذاب آور بر نمی داشت ، مثل اهالی لن خانه نمی توانست خودش را به ندیدن بزند و از کنار



همه چیز بی تفاوت بگذرد.

مگر نه این که از فردا یکی از اهالی این خانه می‌شد؟ پس باید چیزهایی می‌دانست،

\_\_ یاسمین، می‌توانی تصور کنی مادر باشی، اما از بچه‌ات متنفر باشی؟

شهرزاد با دنیایی درد و زخم کهنه به یاسمین نگاه کرد، بله...

یاسمین می‌توانست تصور کند، چون مادرش این چنین بود.

\_\_ سهیلا از بچه متنفر بود! از همان اول با فرزند قرار گذاشته بودند که بچه‌دار نشوند، اما ناگهان سر و کله کتابون پیدا

شد، چه دیوانه بازی‌هایی که درنیاورد. به هر دری زد تا بچه‌را ببیند اما همه جا فرزند مانعش شد، او بچه‌اش را می‌

خواست، مردها تا پای بچه وسط می‌آید همه قرار و مدارها یادشان می‌رود.

درد بزرگ تری روح شهرزاد را در هم پیچید.

\_\_ و از این جا مشکلات، یکی پس از دیگری، سد راه زندگی‌اشان شد. کار به جایی کشید، که موقع تولد کتابون،

سهیلا حتی نیم‌نگاهی به نوزاد نینداخت. بچه‌ات تازه متولد شده باشد و تو نخواهی حتی نگاهش کنی! قلبی از سنگ

می‌خواست، مادری که از بچه‌اش روی گردان باشد!

یاسی می‌خواست بپرسد پس چه طور شد که کامی‌را به دنیا آورد؟ اما دید شهرزاد از پا درآمده نالید:

\_\_ نپرس یاسمین، برای امروز کافی‌ست. قصه‌ای دراز و تلخ و پیچیده دارد.

یاسمین حیران مانده بود. نتوانست سؤالش را نپرسد، طاقت نیاورد.

او هم مادری داشت که حتی نیم‌نگاهی به بچه‌اش نینداخت. اما پدرش درس زندگی‌را به او آموخت، پدرش از محبت و

امید به فردایی روشن، سیرابش کرد. این بچه‌ها هم پدر نداشتند؟

شهرزاد چرخید و نگاه تندى به آن چشمان عسلی حیران انداخت.

\_\_ نه، ندارند! حالا دیگر پدر هم ندارند، همین‌را می‌خواستی بشنوی مگر نه؟

لحنش چنان تلخ و گزنده بود ، و چنان سرد ، که یاسی احساس کرد باد سرد به صورتش شلاق زد ، زبانش بند آمد و مجبور به سوت شد.

وقت رفتن بود ، در سکوت محض ، تراس را دور زدند و حیاط سبز را پیمودند. اما این بار یاسی نگاهش به هیچ چیز نبود ، جز زمین زیر پایش. قلوه سنگی راه گلویش را بسته بود ، اندوه ان جهنم سبز ، روی قلب او نیز سایه انداخته بود ، به او نیز سرایت کرده بود.

این بار نه چهره مسخ شده پشت پنجره را دید ، و نه سنگینی نگاهی را حس کرد. ذهنش عجیب به هم ریخته بود ، ان کار را نمی خواست ، می خواست بگوید که منصرف شده است ، اما نگاه معصوم بچه ها نمی گذاشت خنده شیرین کامی به او این اجازه را نمی داد.

او به بچه ها دل بسته بود ! دلش برایشان ضعف رفته بود ، نمی توانست چشم به روی ان صورتهای معصوم بیندد.

ان کوچولوها به او نیاز داشتند ، حداقل برای خندیدن به او نیاز داشتند.

جلوی در ، شهرزاد از او عذرخواهی کرد.

\_ یاسی ، ببخش اگر تند برخورد کردم ، اعصاب ضعیفی دارم ، تو هم زیادی اصرار داری روی اعصاب ادم راه بروی!

غم بزرگی در ان چشمان عسلی موج می زد ، فقط گفت:

متاسفم!

و واقعا متاسف بود ، قلوه سنگی که راه گلویش را بسته بود فقط با گریه می شکست و خرد می شد و بیرون می ریخت و رفت تا گریه کند .

\*\*\*\*

دسته گل زیبایی روی میز اتاق نشیمن بود.

یاسی با سرخوشی پرسید:

\_ برای کسی خواستگار آمده؟

بستا زد زیر خنده ، اما فرحناز توی اشپزخانه ، کله کشید و طلبکارانه گفت :

\_کارتش را بخوان می فهمی برای کی خواستگار امده!

بغضی در صدای فرحناز پنهان بود.

یاسی کارتی از داخل سبد گل بیرون کشید.

\*هر چه گشتم بهانه ای برای این سبد گل پیدا نکردم ، به ناچار آمدن پاییز را بهانه می کنم ، دلم می خواست به تو شاخه

گلی هدیه کنم ، امیدوارم از من بپذیری\* بابک

بیتا باز با شادمانی خندید اما فرحناز مثل ماری زخمی آمد و خودش را روی کاناپه انداخت.

\_حالا فهمیدی بچه های مردم چه خوش شانسنند!

اما یاسمین در این ماجرا هیچ شانسی نمی دید ، بابک بدجوری پایپچش شده بود ، اما او بابک را دوست نداشت ، به

همین سادگی.

جرات نداشت این مطلب را به زبان آورد ، بابک برادر بیتا بود ، پسر خوبی هم بود ، و به نظر می رسید که فرحناز

ارزویش را داشت...

اما اگر اب پاکی را روی دست بابک می ریخت ، دوستی بیتا را نیز از دست می داد. این ماجرا را توی اب نمک خوابانده

بود تا به وقتش به ان فیصله دهد.

همان دم تلفن زنگ زد ، بابک بود ، فرحناز نتوانست طاقت بیاورد و به اتاقش پناه برد. یاسی نگران بود که این ماجرا

بهانه دیگری برای یک خودکشی دیگر شود.

بابک حتی خجالت می کشید به یاسی سلام کند ، مطمئنا ان جمله را بیتا روی ان کارت تایپ کرده بود.

پسرک گنده ، چند جمله ای بلغور کرد و گوشی را گذاشت. یاسی نفهمید چه بود و چه شد؟... مجبور شد توضیحش را از

بیتا بخواهد.

\_ببینم ، این داداشت منظورش را به تو فهماند؟

بیتا احساس ناامیدی کرد ، بابک یاسی را می پرستید ، اما همیشه جلوی یاسی کم می آورد. مردی اگر زنی را می خواست ، باید با اقتدار او را بخواهد ، این را هزار بار به بابک یادآوری کرده بود و باز به گوشش نمی رفت. با این لکنت احمقانه و بچه بازی ، یاسی را از دست می داد، بیتا این را مطمئن بود. یاسی با خستگی و خواب الودگی ، خمیازه کوتاهی کشید و گفت:

\_من که نفهمیدم داداش جناب عالی چه گفت؟

تمسخر و بی تفاوتی در صدای یاسی موج میزد ، حرص بیتا درآمد.

\_لا اقل از سبد گلی که فرستاده بود تشکر می کردی!

\_اخ ببخشید ، یادم رفت.

باز هم مسخره بازی درآورد، بیتا بیشتر عصبانی شد ، فرحناز پشت در ذوق کرده بود ،

\_یاسی برای تو اصلا مهم نیست که ان همه دوستت دارد ، مگر نه ؟ فرصتی دست دهد ، خیلی راحت دلش را می شکنی.

یاسی نگاهش به روزنامه بود ، سرش را از روی روزنامه برداشت ، و با تظاهر به حیرت به نگاه بیتا که از پشت عینک برق می زد ، زل زد.

\_مگر بابک مرا دوست دارد؟

فرحناز پشت در اتاقش ، بی صدا می خندید اما بیتا دندان قروچه می رفت و دستانش به لرزش افتاده بودند.

\_یعنی منظورت این است که تو هیچ احساسی نسبت به او نداری؟ بی چاره بابک ، بی چاره بابک... بی چاره بابک!

یاسی شانه ای بالا انداخت و بعد از کمی مکث ، پاسخ داد:

\_راستش را می خواهی نمی دانم ، هنوز این سوال را از خودم نپرسیده ام!

نگاه یاسی ، مثل یک علامت تعجب به نگاه بیتا خیره شده بود.

\_این طور مثل احمق ها مرا نگاه نکن! یا نکند به یک احمق این طور نگاه می کنی؟

یاسی ناگهان به خنده افتاد ، دیگر صلاح نبود این بازی را ادامه دهد ، بیتا نزدیک بود به گریه بیفتد.

\_خدای من!... بیتا گمان نمی کردم این شوخی دوستانه را تا این حد جدی بگیری.

عاقبت بیتا به گریه افتاد. اسان ترین کار برایش هق هق کردن بود.

\_تو بی رحمی یاسی ، حتی با شوخی هایت ادم را عذاب می دهی.

اما خیالش راحت شده بود که ان فقط یک شوخی بود. وگرنه باید به حال و روز بابک گریه می کرد ، فقط اگر ان نمایش

واقعیت داشت ، که داشت.

\*\*\*\*

\_یاسی ، دیشب جلوی فرحناز نتوانستم حرفی بزنم ، یک سری اتفاقات افتاده.

بیتا با احتیاط به یاسی نگاه می کرد و کره را به جای ان که روی نان بمالد ، روی انگشتش مالید. سر میز صبحانه بودند اما

فرحناز کله سحر از خانه بیرون زده بود. به قول خودش دنبال کار می گشت. احساس گناه ، احساس عذاب وجدان ، و

احساس سر بار بودن ، آرام و قرار را از او گرفته بود.

\_بابا و مامان و حتی بابک ، نگران من و تو هستند.

باز کره را روی انگشتش مالید.

\_مواظب باش ، نزدیک بود انگشتت را ببری!

یاسی برای رفتن عجله داشت ، سر و صدای زیادی به راه انداخته بود ، و لقمه ها را نجویده ، قورت می داد.

\_شنیدی چه گفتم؟

بیتا با رنجیدگی نگاهش کرد و نگاه عجول یاسی را که یک جا بند نمی شد به سوی خود کشید ،

\_مگر چه گفتم؟

\_\_ یعنی تو نشنیدی من چه گفتم؟

بیتا گمان می کرد این هم یک بازی ، مثل بازی بی مزه دیشب است ، اما نگاه حیران و متعجب یاسی او را به شک انداخت ، برق شوخی در نگاه یاسی نبود.

\_\_ بین من یک کار تازه پیدا کرده ام ، و امروز روز اول کارم است ، به خاطر همین ، حواسم این جا نیست. همه اش دارم به این کار تازه فکر می کنم.

بیتا کنجکاو شد ، اگر قرار بود یاسی عروسشان شود ، همه چیزش به آنها ربط داشت . گزارش ها را باید دقیق به بابک می داد!

\_\_ حالا چه کاری هست؟

یاسی ترجیح داد فعلا چیزی نگوید.

\_\_ نمی دانم ، وقتی که ان را گرفتم ، مفصل درموردش صحبت می کنیم.

دلشوره ای به سینه بیتا چنگ زد ، مطمئن بود باز از ان کارهای بی مقداری ست که او در توضیح دادنشان به خانواده ، دچار مشکل می شد ، یاسی دیوانه این کارهای عجیب و غریب بود... دیوانه این که خودش را کوچک و بی مقدار کند و بابک همیشه از این بابت رنج می کشید.

\_\_ یاسی ، دوباره ،

\_\_ کفتم باشد برای بعد...

یاسی نگاهی جدی و هشداردهنده به بیتا انداخت و دهان او را بست. بیتا از توصیه خواهرانه اش منصرف شد ، از این که اعصاب یاسی را به هم بریزد هراس داشت. یاسی چای اش را سر کشید و از پشت میز برخاست. باز اعتراض بیتا بلند شد.

\_\_ تو که چیزی نخوردی ، تا ظهر از گرسنگی می میری.

تازه یاسی متوجه موضوع شده بود و چشمانش داشت برق می زد. بی‌تا با حرص جواب داد:

«داشتم می‌گفتم کی بشود تو مثل ادم سر این میز بنشینی و یک لقمه جویده که طعمش را فهمیده باشی، از گلویت

پایین برود!»

یاسی چشمانش را تنگ کرد. انگار داشت به حافظه اش فشار می‌آورد.

«نه، داشتی چیزهایی درمورد نگرانی می‌گفتی.»

بی‌تا از این که او را دست انداخته بود، کفری شد.

«پس شنیدی چه گفتم، و ان‌طور خودت را به نفهمی زدی؟!»

«نه کاملاً.»

یاسی رفت جلوی آینه، تا ظاهرش را مرتب کند. بی‌تا هم‌به دنبالش کشیده شد.

«بابا چیزهایی می‌گفت که من و بابکرا به فکر انداخت.»

«عجب مگد بابک فکر هم می‌کند؟»

یاسی قصدش شوخی بود، اما به بی‌تا برخورد، شوخی‌های یاسی گاهی هوقات اشک او را درمی‌آورد.

«نه خیر خانم... چه خیال کرده‌ای؟ بابک گوسفندی ست که باید او را به‌آخور بست.»

یاسی قهقهه زد.

«شوخی‌کدم بابا! حالا چرا این قدر زود از کوره درمی‌ری؟ قدیم ترها ظرف پذیرش شوخیت، گودتر بود‌ها!»

بی‌تا با همان لحن یاسی جواب داد:

«تو هم قدم ترها این زبان نیش‌ماری را نداشتی... از بس ادم را می‌گزی، چاره‌ای جز جیغ و فریاد برای ادم باقی نمی‌ماند.»

ماند.

یاسی از توی آینه نکه شوخی به بی‌تا انداخت.

\_ خوب داشتی می گفتم.

\_ اگر خانم اجازه دهند.

بی‌تا که کف‌ری شده بود، برایش خط و نشان کشید.

\_ به خدا اگر یک بار دیگر توی حرفم پیری و دستم بیندازی ، لال می شوم و دیگر یک کلمه از من هم نخواهی شنید.

یاسی از خدا می خواست که او لال شود ، با این حال دستانش را به حالت تسلیم بال برد ، و دهانش را بست.

\_ بابا می گفت ، دیگر صلاح نیست شما سه نفر با هم زندگی کنید.

یاسی با کنجکاوی به سوی بی‌تا چرخید ، موضوع برایش جالب شده بود.

\_ می گفت ، فرحناز روحیه و افکار خطرناکی دارد ، از ادم ناامید و بی انگیزه باید حذر کرد... آنها از فرحناز می ترسند ،

می ترسند روحیه من و تو را هم بشکنند و افکارمان را به هم بریزد. بابا می گفت ادم های ناامید دنیای سیاهی دارند ، می

ترسند این دنیا ، دنیای من و تو هم بشود.

یاسی با نگاهی هوشیار ، بی‌تا را می پایید.

\_ و نگفت این مشکل چه راه حلی دارد؟

\_ راه حلش بی رحمانه است ! گفت که باید فرحناز را فراموش کنید ، رشته دوستی اتان را با او ببرید و او را به حال خود

بگذارید... یا راه حلی برای مشکلاتش پیدا می کند و به سوی زندگی بر می گردد ، یا دیر یا زود کلک خودش را می

کند.

اشک بی‌تا ، مثل اشک مادر بزرگ های دلسوز ، که به حال همه دل می سوزانند ، اما کاری از دستشان ساخته نیست ،

جاری شد.

\_ بابا می ترسد یک روز صبح ما بلند شویم و با یک جنازه روبرو شویم... بابا حق دارد که بترسد. من یکی اگر با چنین

صحنه ای روبرو شوم قالب تهی می کنم ؛ همان دفعه هزار سال از عمرم کم شد.



اشک از چشمان بیتا فوران می‌کرد ، شیشه عینکش کثیف شده بود.

\_اما نمی‌دانم چه طور می‌شود فرحناز بی‌چاره را به حال خود رها کرد! هم‌اواره‌ی خیابان‌ها می‌شود ، هم از گرسنگی

می‌میرد. این طوری او را با دستان خود مان‌به‌طرف خودکشی و مرگ می‌فرستیم...

اصلاً او را به داخل گورش هل می‌دهیم.

\_این‌ها را به پدرت گفتی؟

یاسی با نگاهی رنگ‌باخته نگاهش کرد. بیتا مثل بچه‌ها حق می‌کرد.

\_نه.

\_خوب.

یاسی کیفش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت ، دیرش شده بود اما بیتا هنوز چانه‌ای پر حرف داشت.

\_من... می‌ترسم... یاسی!

بریده بریده حرفش را زد. تردیدی مرگبار در نگاهش موج می‌زد.

یاسی به سویش آمد و به دقت نگاهش را به آن چشمان اشک‌الود ریخت ، از پشت آن شیشه کثیف ، چیزی پیدا نبود. نه

برقی ریال نه حسی و نه حرف نگفته‌ای!

\_از چه می‌ترسی؟

\_از فرحناز و فکرهای خطرناکی که در سرش می‌چرخد.

چیزی در سینه یاسی فرو ریخت.

\_تو چه می‌خواهی بگویی بیتا؟

بیتا به دستان یاسی اویخت ، واقعا ترسیده بود ، ترس و بی‌پناهی در نگاهش غوغا می‌کرد.

\_می‌ترسم در اوج ناامیدی به من و تو هم آسیب برساند. بابک هم نگران همین موضوع است ، فرحناز تعادل روحی

ندارد.

ترسی مبهم ، سینه یاسی را نیز چنگ زد.

\_بابا دستور داده که به خانه برگردم. اما بابک نمی خواهد که تو تنها بمانی ، تصمیم دارد اپارتمان دیگری برایمان پیدا کند ، می گوید دور از چشم فرحناز اسباب کشی کنی و او را با عملی انجام شده مواجه سازی. این ضربه یا او را برای همیشه بیدار می کند، و یا...

بیتا زبانش را گاز گرفت. یاسی حرف او را مام کرد:

\_و یا او را برای همیشه خواب می کند و به سوی قبرستان می فرستد.

بیتا با استیصال پا بر زمین وید و پرسید:

\_پس چه کار کنیم یاسی؟ ... اگر با او بمانیم و او هم در همین نومیدی و افکار خطرناک دست و پا بزند.

یاسی پا برهنه وسط حرف او پرید.

\_تو اگر می ترسی ، برو، من با او می مانم.

\_می مانی که چه بشود؟ هیچ معجزه ای اتفاق نمی افتد یاسی.

بیتا از روی درماندگی و این که بر سر دو راهی گیر کرده بود ، می گریست ؛ نه به خاطر دلسوزی برای دوستش!

\_دنیا را چه دیدی؟ شاید هم معجزه ای اتفاق افتاد.

یاسی مشکلی با این موضوع نداشت ، او تصمیم داشت با دوستش بماند ، از دیوانه بازی هایش هم نمی ترسید.

\_بالاخره یک طوری می شود بیتا ، دنیا که همین جوری نمی ماند! ممکن است تا سال آینده ، این چرخ و فلک ، هر کدام

از ما را به گوشه ای پرتاب کند.

دل بیتا فروریخت!... او حتی نمی توانست فکرش را بکند که زندگی اش روی مدار دیگری بیفتد ، از تغییر در زندگی

اش می هراسید. همیشه دیگران او را به سوی اتفاقات و تغییرات زندگی اش سوق داده بودند... خودش مورچه وار و با

هزار فکر ترسناک ، قدم بعدی را برمی داشت.

یاسی به یاد بازی های روزگار افتاده بود.

\_ ما که خبر نداریم روزگار برایمان چه در استین دارد! هزار و یک اتفاق ممکن است بیفتد.

نگاه م لحن یاسی تلخ سد.

\_ تو چه می دانی؟ شاید راهمان چنان جدا شد ، که دیگر حتی رد پای از هم پیدا نکنیم.

بیتا از لحن و نگاه و حرفهای یاسی سخت ترسیده بود.

\_ نه بیتا ، روزگار خودش ما را از هم جدا می کند. من به دوستم نارو نمی زنم.

بیتا زبانش بند آمده بود ، از تصویری که یاسی جلوی چشمش رسم کرده بود ، به هراس افتاده بود. مگر همین زندگی چه

اشکالی داشت ؟ تصویری که یاسی کشیده بود ، بی رحمانه بود . او این زندگی را دوست داشت. به این زندگی دل بسته

بود. خل بازی های یاسی ، شادی و تفریح زندگی اشان شده بود. حضور یاسی ، بخش پر رنگ زندگی اشان شده بود ،

نمی توانست از ان دل بکند. فط فرحناز استخوان لای زخم شده بود!

بیتا با پریشانی به دور و برش نگریست ، خدایا با فرحناز چه کار کند؟ او حالا دیگر از فرحناز می ترسید. پدرش گفته

بود هیچ چیزی خطرناک تر از ادم ناامید و بی انگیزه نیست! ادمی که مرگ و زندگی برایش یکسان باشد ... و او حالا

دیگر از فرحناز می ترسید. می ترسید با او تنها در خانه بماند ، یاسی هم که هیچ وقت پیدایش نبود،

راستی مگر قرار نبود یاسی عروسشان شود ، پس راه آنها جدایی ناپذیر بود! تا امد این مژده را به یاسی بدهد ، یاسی

رفته بود... مثل همیشه بدون خداحافظی ، غیبش زده بود ، خانه سوت و کور شده بود ، همه شلوغی خانه ، یاسی بود.

ناگهان از تنهایی و سکوت ترسید ، اگر در باز می شد و فرحناز داخل می شد ، ان وقت چه ؟

تصمیم گرفت سری به مادرش بزند... پدرش دستور داده بود ، هیچ وقت در خانه تنها نمان!

\*\*\*\*

یاسی مثل ادم های بی قرار ، توی تاکسی وول می خورد و به ساعت اش نگاه می کرد. حسابی دیر کرده بود !... ان هم

روز اول کارش ، لعنتی. وقتی که تاکسی کنار آن دیوهای مخملی ایستاد ، باز احساس خوبی به یاسی دست داد. دو چیز

خیلی خوب ، پشت آن دیوارها انتظارش را می کشیدند. لبخند معصوم بچه ها ، و رنگ سبز!

رنگ سبزی که بهشت را در خاطر ادم زنده می کرد.

\*\*\*\*

\_دیر کردی یاسمین خانم!

شهرزاد با لبخندی درخشان از یاسمین استقبال کرد. در خانه مانده بود تا یاسی روز اول کارش ، دچار مشکل نشود. می

خواست خانه را به یاسی نشان دهد و افراد خانواده را با او آشنا کند.

\_واقعا ببخشید ، اسیر ادم پرچانه ای شده بودم!

یاسی لبخندی زد که با آن دنیا جلوی چشمان شهرزاد روشن شد.

\_امروز خانه و افراد خانه را می بینی.

یاسی با اشتیاق به دنبال شهرزاد به راه افتاد. این بار از در اصلی وارد ساختمان شدند ، باز چشمان یاسی خیره شد. تجمل

اشیا و تناسب رنگ ها خیره کننده بود! رنگ ها چه دلنشین ، و با چه نظم و لطافتی کنار هم نشسته بودند.

خانه با شکوه ، در سه طبقه ساخته شده بود. طبقه اول شامل سالن های پذیرایی و نشیمن و ناهار خوری و آشپزخانه ای

بزرگ و اتاقی برای خدمتکاران بود. سالن ها خالی و ساکت و نیمه تاریک بودند.

اگر پرده ها را کنار می زدند و پنجره ها را باز می کردند ، رقص نور روی آن اشیاء بی نظیر و رنگ های خیره کننده ،

چه منظره چشم نواز و نشاط آوری ایجاد می کرد.

طبقه دوم و سوم تماما شامل سوئیت های اختصاصی بود ، هر کس برای خودش آپارتمان کوچکی داشت ، در حالی که

یاسی ، فقط یک نصفه اتاق برای خودش داشت ، اتاقش را با بیتا شریک بود! دلش گرفت. آرزویی در دلش ریشه دواند

، کاش او نیز حریمی خصوصی داشت! یک چهار دیواری متعلق به خودش ، که هر زمان از عالم و آدم خسته می شد ، به

آن پناه می برد و در سکوتش انرژی می گرفت.

در طبقه دوم علاوه بر سوئیت های اختصاصی ، سالن کتابخانه نیز بود ، جایی که یاسی در یک چشم به هم زدن ، عاشق آن شد. هر زمان که فرصت می یافت می توانست خود را در آن گم کند.

در طبقه سوم ، سالن بازی بود ، میز بلیارد ، راکت تنیس ، چوب کلف ، توپ والیبال ، لباس شکار ، و خیلی چیزهای دیگر ، زیر لایه ای خاک ، مدفون شده بودند. اتاق بازی ، که می توانست شادترین مکان خانه باشد ، متروک مانده بود.

هر طبقه برای خودش تراسی داشت و گلدان هایی و جای باصفایی! هر طبقه برای خودش بهشتی بود ؛ اما بهشت واقعی برای یاسی پشت بام بود ، نتوانست طاقت بیاورد. خودش و شهرزاد را به آن سو کشید. جایی که می شد آسمان را از نزدیک ، لمس کرد ، جایی که سرشار از رنگ آبی و سبز بود ، آنجا بهشت بود!

یاسی روی پشت بام ، دور خودش چرخید و با هیجان به شهرزاد گفت:

\_اینجا آدم احساس می کند یک پرنده است!

حس رهایی زیر پوست شهرزاد نیز خزیده بود ، او نیز به همراه یاسمین نفس عمیقی کشید و اجازه داد هوای پاییز ، ریه هایش را پر کند و احساس پرنده بودن ، همه وجودش را!

ناگهان حس کرد قلبش با ضربان آهنگی عجیب می تپد ، چیزی شبیه نشاط زندگی ، و شاید هم شور جوانی.

\_اینجا محشر است! خود بهشت است مگر نه؟

یاسمین محو آسمان آبی ، هوای دلپذیر ، و چشم انداز آنجا شده بود. تجربه ای که برای شهرزاد تازگی داشت.

\_یاسمین

\_مرا یاسی صدا کن.

یاسی ، چه به دل می نشست ، و چقدر صمیمی بود! یاسی.

شهرزاد چند بار زیر لب یاسی را تکرار کرد.

\_یاسی باورت می شود ، من تا امروز به اینجا نیامده بودم!

عضله ای در فک یاسی منقبض شد.

\_آره ، باورم می شود.

\_چه طور؟

شهرزاد با کنجکاوی یاسی را برانداز کرد.

\_این خانه می توانست بهشت باشد ، اما شماها از آن یک گورستان سرد و تاریک و غمناک ساخته اید.

ناگهان یاسی نگاهش را در چشمان شهرزاد براق کرد ، تا آن لحظه ، نگاهش به چشم انداز بود.

\_آدم هایی که از بهشت ، گورستان می سازند ، آن قدر نگاهشان خالی است که هیچ جا را نمی بینند.

یاسی قصدش زخم زبان زدن نبود اما زد ، و به دنبالش به سرعت عذر خواهی کرد. چون که دید شهرزاد رنگش را

باخت. و غمی که در چشمانش خانه کرده بود ، بزرگ و بزرگتر شد.

\_معذرت می خواهم ، گاهی اوقات زبانم از نیش مار گزنده تر است. دست خودم نیست ، شهرزاد شروع به سر تکان

دادن کرد.

\_نه ، نه... چرا عذر خواهی؟ تو حقیقت را گفتی ، فقط من طاقت شنیدنش را نداشتم ، مگر نشنیده ای که گفته اند

حقیقت تلخ است و شنیدنش طاقت کوه می طلبد.

شهرزاد چنان لبخند محزونی زد که قلب یاسی به درد آمد.

\_شاید حضور تو در این خانه ، و این زبان به قول خودت ، نیش ماری ات ، باعث شود کم حقیقت را بپذیرم.

چشمان یاسی برق زد ، با هیجان وسط حرف شهرزاد پرید و گفت:

\_جمله معروفی است که می گوید ، لحظه ای که حقیقت را پذیرفتی ، تغییر آغاز شده است.

شهرزاد سرش را به نشانه تایید تکان داد ، اما غم چشمانش ذره ای کم رنگ نشده بود.

\_زمان می برد یاسی ، آدم های این خانه به غمشان عادت کرده اند ، اگر خواهان تغییر در این خانه هستی ، باید صبر

ایوب داشته باشی!

یاسی صبر ایوب نداشت ، اما سماجت داشت ، پشتکار داشت! راهی را که شروع می کرد ، برای خوب به پایان بردنش ، سنگ تمام می گذاشت ، همه سعی اش را به کار می برد. اهل کم کاری و پشت گوش انداختن نبود. اما شهرزاد ، امتیاز پررنگ تری در یاسی می دید.

و آن خنده هایش بود! طراوت جوانی اش ، شادی بی حد و حصرش ، و چشم انداز متفاوتی که یاسی جلوی چشم ها رسم می کرد. اتفاق خوشایند همین بود. تنها چیزی که این خانه را تکان می داد ، همین بود.

خانه را به دقت دید و گوشه و کنارش را کاوید.

\_حالا می توانم کمی با بچه ها باشم؟

چه عشقی به بچه ها داشت ، همین عشق ، شهرزاد را از انتخابش مطمئن می ساخت. بچه ها تشنه این عشق بودند.

\_البته عزیزم ؛ فقط موقع ناهار ، به سالن ناهار خوری بیا. همه را آن جا جمع می کنم ، باید آدم های این خانه را

بشناسی.

لبخندی نثار یاسی کرد و یاسی به سوی اتاق بچه ها دوید ، بچه ها برای خودشان سوئیتی داشتند.

\*\*\*\*

عزیز خانم تا چشمش به یاسی افتاد ، از اتاق بچه ها بیرون زد ، نمی خواست زیر دست یک دختر بچه کار کند.

یاسی نفسی به راحتی کشید و اولین کاری که کرد این بود که کامی را در آغوش کشید و با دو بوسه آبدار ، او را محکم به سینه فشرد.

بچه که از این تجربه جدید ، بدش نیامده بود ، ذوق کرد و دهان بی دندانش را تا آن جا که جا داشت باز کرد و دست و پا زد و سر و صدا راه انداخت.

کتایون روی تختش ، عروسکی را بغل کرده بود و با حیرت به این صحنه می نگریست. این صحنه با آن چه که در مغزش فرو کرده بودند مغایرت داشت. عاقبت نتوانست مدت زیادی با ذهنیاتش کلنجار برود و با اعتراض گفت:

\_ بچه را نباید بوسید ، چون مریض می شود.

چشمان یاسی گرد شدند ، حق با کتایون بود ، اما یاسی نمی خواست زیر بار برود.

\_ کی این را گفته؟

\_ مادرم ، او بچه ها را نمی بوسید ، می گفت مریض می شوند.

قلب یاسی درد گرفت ، مادر این بچه ها یک هیولا بود. از این که بچه ای را ببوسد نفرت داشت. به خاطر همین ، دلیل

تراشی می کرد.

\_ اما من بوسیدن بچه ها را دوست دارم.

باز بوسه ای آبدار بر گونه تپلی کامی گذاشت ، بچه کیف کرد و با تمام وجود خندید. حالا دیگر داشت با نگاهش یاسی

را می کاوید و می شناخت.

یاسی همان طور که کامی را در بغل داشت به سوی کتایون آمد ، روی لبه تخت او نشست ، و با بوسه ای ناگهانی

غافلگیرش کرد.

دهان بچه از حیرت باز ماند.

\_ می بینی؟ بوسه من کاملا سالم است ، مطمئن باش مریضتان نمی کند. کتایون ، خودش را روی تخت جمع کرد و

بیشترین فاصله را از یاسی گرفت.

یاسی ظاهری غصه دار به خودش گرفت.

\_ از من بدت می آید کتی؟

\_ نه.

بچه بسیار جدی نگاهش کرد. از حرکات یاسی تعجب کرده بود. یاسی ظاهر آدم بزرگ ها اما رفتار بچه ها را داشت.

آدم بزرگی که اجازه داشت بچه گانه رفتار کند. در حالی که از همان بچگی ، زیر گوش او خوانده بودند ، بزرگ باش...



خانم باش... مثل آدم‌های بزرگ رفتار کن...

مادرش ذره‌ای لوس بازی و بچه بازی او را تحمل نمی‌کرد، او یاد گرفته بود که بزرگ باشد و بچگی نکند.

اما این خانم، ترسی نداشت که مثل بچه‌ها رفتار کند، ترسی نداشت که احمق به نظر برسد، یاسی هیجان زده به

سویش پرید و او را از جا پراند.

\_پس دوستم داری.

\_نمی‌دانم.

بچه صادق بود، اهل دروغ و نیرنگ نبود، رک حرفش را می‌زد.

\_کتی، بیا با هم دوست باشیم.

یاسی دستش را به سوی کتی دراز کرد و دست کوچک و نرم و لطیف کتی، توی دستش گم شد.

\_حالا که با هم دوستیم، بیا برویم و با هم کامی را حمام کنیم.

\_عزیز خانم دیروز کامی را حمام کرد، او هر روز بچه را حمام نمی‌کند، می‌گویند مریض می‌شود.

یاسی دستش را دور کتی حلقه کرد و او را به خودش نزدیک ساخت و به خودش فشرد.

\_عجب دختر باهوشی! به تو افتخار می‌کنم کتی. ذهن فوق‌العاده‌ای داری! اما به تو قول می‌دهم بچه را اگر هر روز

حمام کنیم، سالم تر و شاداب تر می‌شود.

بوسه‌ای بر موهای کتی گذاشت، و او را سخت تر به خود فشرد، بچه دل داد و حتی صدایش در نیامد.

بچه‌ها تشنه محبت بودند و به سوی محبت کشیده می‌شدند.

\*\*\*\*

دلشوره‌ای آرامش شهرزاد را به هم ریخته بود. او برای بچه‌های فرزاد، پرستار آورده بود، و این فرزاد بود که باید

مهر تایید بر پیشانی یاسمین می‌گذاشت. گرچه فرزاد به او اختیار تام داده بود و دستش را در این انتخاب باز گذاشته

بود، اما اگر انگشت روی کم تجربگی و خامی یاسی می‌گذاشت او دفاعی نداشت، و نمی‌دانست چه می‌تواند در جواب

فرزاد بگوید!

سرانجام تصمیم گرفت دلبه دریا بزند و خود را به دست جریان حوادث بسپارد ، هر چه که باید می شد ، می شد و اتفاق می افتاد.

یک حس به او می گفت ، حضور یاسی در این خانه ، بی حکمت نیست.

پس از آن که کمی افکارش را نظم بخشید و دل نگرانی را پس راند باز به یاد یاسی افتاد ، کنجکاو شد ببیند چگونه دارد با بچه ها تا می کند.

بی سر و صدا به اتاق بچه ها سرک کشید ، خبری از یاسی و بچه ها نبود. برای اولین بار اتاق را به هم ریخته و نا مرتب دید. رو تختی ها چروک بودند و عروسک های کتی و لباس های کتی ، این طرف و آن طرف افتاده بودند. خم شد و کیف یاسی را از روی زمین برداشت و به جارختی آویخت. صدایی به گوشش خورد ، خوب که دقت کرد ، دید صدا از حمام می آید. صدای خنده و دست و پا زدن در آب بود. صدای خنده کتی ، صدای ذوق کردن کامی!

به گوش هایش اعتماد نکرد ، این باور نکردنی بود! خدایا یعنی معجزه داشت اتفاق می افتاد؟ آن هم با این سرعت؟ هرگز نشنیده بود کتی این طور شادمانه بخندد! با قدم های تند به سوی حمام رفت. آن جا صدای خنده کرکننده بود! بچه ها داشتند می خندیدند ، داشتن خندیدن را یاد می گرفتند ، داشتن به زندگی بر می گشتند. قلب شهرزاد از شادی منفجر شد ، در حمام را باز کرد و او نیز از آن چه که می دید به خنده افتاد.

یاسی ، کتی و کامی را لخت کرده بود و توی وان کوچک نشانده بود و داشت با آن ها آب بازی می کرد ، اجازه داده بود توی آب دست و پا بزنند ، اجازه داده بود سر و صدا راه بیندازند ، اجازه داده بود کتی به سر و صورتش آب پاشد. برایشان شکلک در می آورد و آن ها را از ته دل می خنداند.

حتی کامی به سر شوق آمده بود و داشت حسابی می خندید و از این حمام طولانی لذت می برد.

کتایون تا چشمش به عمه اش افتاد ، کمی خودش را جمع و جور کرد و خجالت کشید. اما یاسی نگاه سرشار از سپاس در

چشمان شهرزاد دید.

\_راحت باش کتی ، عمه شهرزاد هم آمده با ما آب بازی کند و سه نفری کامی را حمام کنیم.

کتایون نگاهی متحیر به عمه شهرزاد انداخت ؛ شهرزاد ابتدا دل دل کرد.

\_بالا شهرزاد ، مگه حوصله ات سر نرفته بود ، پس چرا معطلی؟

یاسی نگاهی صمیمی و تشویق کننده به او انداخت. گاهی بچه شدن و بچه بازی می توانست مثل دارو شفابخش باشد. و

نیز بهترین راه ورود به قلب کوچک بچه ها همین راه بود. باید مثل خودشان بچه شد ، شریک بازی اشان شد ،

دوستشان شد ، تا تو را یکی از خودشان بدانند و در قلب کوچکشان بپذیرند.

یاسی بهترین راه را رفته بود ، راهی که به بهترین جواب می رسید. دوستی با بچه ها!

کامی گرد و قلنبه ، توی وان کوچک دست و پا می زد ، دل شهرزاد ضعف رفت. خنده های کامی تمام نشدنی بودند ،

کاش فرزند هم اینجا بود و این صحنه را می دید. عاقبت شهرزاد نیز به جمعشان پیوست ، کتی با لبخند ملایم و نگاهی

عمیق ، از او استقبال کرد.

\*\*\*

کامی در آغوش یاسمین شیرش را خورد و به خوابی عمیق فرو رفت. بچه تازه آغوش مادرانه و محبت آمیزی یافته بود.

شهرزاد نشسته بود و از پشت پرده اشک نگاهشان می کرد ، نگاهی که در چشمان کتی دودو میزد ، کمی آرام شده بود ،

حصار یخی اطرافش انگار ترک خورده بود ، عشق یاسمین ، عشقی آتشین بود.

\*\*\*

یاسمین خودش را جلوی آینه مرتب کرد و به همراه شهرزاد به سالن ناهار خوری رفت تا با دیگر افراد خانواده آشنا

شود.

یک روز کاری موفق را پشت سر گذاشته بود ، به بچه ها عشق داده بود و عشق ستانده بود. موقعی که می خواست اتاق

را ترک کند کتی با نگرانی پرسیده بود:

\_دوباره بر میگرددی؟

و این یعنی عشق! او موفق شده بود. در قلب بچه‌ها جایی برای خودش پیدا کند! در همان روز اول. و شهرزاد حیران همین سرعت بود، حیران این عشق سریع، اما وقتی به قلب خودش رجوع می‌کرد می‌دید یاسمین در آنجا نیز برای خودش جایی پیدا کرده.

نگاه یاسمین، لبخندش، و امواجی که از قلبش برمی‌خاست، معجزه می‌کرد.

با اعتماد به نفس فوق‌العاده و با یه لبخند بزرگ، قدم به سالن ناهار خوری سرد و نیمه‌تاریک گذاشت. باز هم پرده‌ها کنار نرفته بود، انگار که از نور و هوای تازه وحشت داشتند.

مشتی چهره مسخ شده گرداگرد میزط نشسته بودند و با نگاهی خیره براندازش می‌کردند، سوالی در چشم‌ها بود؛  
«این غریبه دیگر کیست؟»

یاسی از نگاه خیره‌ای که در چشم‌ها دید، ذره‌ای جا نخورد و خود را نباخت.

\_معرفی می‌کنم، یاسمین خانم ساعی، پرستار جدید بچه‌ها!

لبخندی کم‌رنگ بر چهره‌های مسخ شده نشست. اما نگاه‌ها همچنان تاریک و بی‌فروغ بود. شهرزاد، افراد را به یاسی معرفی کرد.

\_پدرم.

لبخند محزون پیرمرد به دل یاسی نشست. هنوز جذاب و خوش‌قیافه بود، رنگ چشم‌هایش به سبزی می‌زد، منتظر جرقه‌ای بود تا باز در شعله جوانی بدرخشد.

\_مادرم.

پیرزن نازنینی بود، اگر رد پایه‌زمانه را از چهره‌اش پاک می‌کردی، زیبایی نفس‌گیری به جا می‌ماند. نگاه خاکستری‌اش پر از آرزوهای سوخته بود.

آرزوهایی که برای بچه هایش داشت و از آن ها مشتکی خاکستر سرد به جا مانده بود ، مادری که بچه هایش را خوشبخت نمی دید.

\_ عمه خانم.

پس آن چهره سنگ شده پشت پنجره ، عمه خانم بود! انگار مرده ای را از گورستان بیرون کشیده بودند و روی آن صندلی چرخدار نشاندند.

انگار فقط جسما آن جا حضور داشت و روحش فرسنگ ها به دور بود. نگاهش آن قدر خالی بود و صورتش آن قدر بی رنگ که یاسی ترسید ، شک نکرد که با یک جسد روبه رو شده! پیرزن حتی سری برای آشنایی تکان نداد.

ساکنان بهشت سبز همین ها بودند. آدم های به انتها خط رسیده ای که هیچ نوری در چشمانشان نبود. یاسی باز دلش گرفت ، می توانست قسم بخورد این نگاه ها حتی رنگ سبز را نمی شناختند ، چه رسد به درک و احساس آن. فقط پیرمرد به او خوش آمدی گفت و لبخندی واقعی زد.

\_ فرزند کجاست؟

آهان ، یاسی این یکی را از قلم انداخته بود و به اضافه خدمتکارهای عبوس و تنبل که جان می کردند تا یک قدم راه بروند.

بچه ها بین چنین آدم هایی گرفتار آمده بودند!

مادر با چانه ای لرزان و نگاهی غصه دار جواب شهرزاد را داد:

\_ فکر می کنی کجاست؟ خوب معلوم است ، توی چهار دیواری خودش.

نگاه طلبکارانه ای به شهرزاد انداخت ، اما یاسی اشک های نریخته زیادی پشت آن ها دید ، دلش به درد آمد ، رنگ زندگی از چهره آدم های آن خانه پریده بود.

\*\*\*

ضربه ای که شهرزاد به در زد پر از تردید بود ، هنوز از کاری که کرده بود مطمئن نبود. اگر فرزند یاسی را تایید نمی

کرد ، آن وقت همه نقشه هایش نقش بر آب می شد ، امید هایی که در دل پرورانده بود ، بر باد می رفت .  
 شهرزاد منتظر جواب نماند و به همراه یاسی پا به چهار دیواری فرزاد گذاشت . آن جا تاریک تر از همه جا خانه بود ،  
 یاسی با بهت ، گوشه و کنار را کاوید ، همه جا به هم ریخته بود ، اتاق نشیمن ، انگار کارگاه نقاشی بود ، پر از چهار پایه و  
 بوم و رنگ . کتاب های زیادی این طرف و آن طرف ، تلنبار شده بود . صدایی از آشپزخانه کوچکی که چسبیده به اتاق  
 بود ، آمد .

\_قهوه می خوری؟

صدایی مردانه بود ، کمی گرفته ، اما خوش آهنگ... انگار می دانست چه کسی پا به خلوتش گذاشته .  
 شهرزاد هم صدایش را بلند کرد :

\_وقت ناهار است ، فرزاد ، همه پایین منتظرت هستند .

\_همه؟

کمی حیرت در صدایش بود . انگار اتفاق عجیبی افتاده!

\_من گفتم دور هم جمع شوند .

صدای شهرزاد ته کشید .

\_فرزاد ، ما زمانی سر یک میز غذا می خوردیم ، یادت رفته؟

\_نه یادم نرفته ، اما خاطره اش در ذهنم گم شده .

ناگهان صدلی چرخداری جلوی در آشپزخانه ظاهر شد .

\_آن قدر کم رنگ که...

و ناگهان نگاهش در نگاه متحیر یاسی قفل شد و سکوت کرد .

شهرزاد به سرعت خودش را وسط انداخت .

\_ معرفی میکنم ، یاسمین ، پرستار جدید بچه ها.

یاسمین سلامی کرد و به زور لبخندی زد ، اما فرزند چشمانش را تنگ تر کرد تا این پرستار جدید را با دقت بیشتری برانداز کند.

یاسمین اصلا خودش را نباخت. بلکه جسارت آن را یافت که او نیز آن مرد غول پیکر را برانداز کند ، جذاب و خوش قیافه بود ، اما اسیر آن سندلی چرخدار.

پاهای کشیده ای داشت ، اگر می توانست سر پا بایستد ، مرد بلند قامت و خوش هیكلی بود. و اگر سایه سنگین اندوه ، از روی چشمانش کنار می رفت نگاهش چه جاذبه فوق العاده ای می توانست داشته باشد. گر چه حالا هم نگاه مجذوب کننده ای داشت و نگاه یاسی را به سوی خود کشیده بود و در نگاه خود غرق کرده بود!

یاسی اصلا کم نمی آورد و همچنان نگاه خیره اش را به چشمان فرزند دوخته بود ، شهرزاد آن دو را تنها گذاشت تا با نگاه ، همدیگر را برانداز کنند و بشناسند.

نگاه فرزند ابتدا بی تفاوت و بی علاقه بود بعد کنجکاو شد که یاسی را بشناسد. چون او بود که کم آورد و نگاهش را از نگاه یاسی گرفت.

\_ شغلتنان پرستاری از بچه هاست؟

نگاهش را بار دیگر به یاسی دوخت ، دختر با جسارتی به نظر می رسید ، از نگاه یاسی خوشش آمده بود ، از این که کم نیاورده بود. خجالت نکشیده بود ، سرش را پایین نینداخته بود. نگاه سرزنده ای داشت ، شعله ای در عمق چشمانش می سوخت.

\_ نه شغلم پرستاری از بچه ها نیست ، اما عاشق بچه ها هستم.

صادقانه به فرزند نگاه کرد.

\_ قبلا این کار را کرده اید؟

\_نه.

\_اولین بارتان است؟

\_بله.

صداقت یاسی می توانست کار دستش بدهد ، وقتش بود که شهرزاد خودش را به بحثشان بیندازد. بنابراین در حالی که سه فنجان قهوه دستش بود ، پا به اتاق نشیمن گذاشت.

\_یاسی ، هنوز که ایستاده ای ، بنشین.

شهرزاد چند کتاب و یک بوم نقاشی را از روی کانپه چرم مشکی برداشت و یاسی را تشویق به نشستن کرد.

یاسی تازه متوجه مبلمان سنگین و کاملاً مردانه اتاق شد.

\_شهرزاد پرستار آماتور آورده ای؟

چنان نگاهی به شهرزاد انداخت که دل در سینه شهرزاد لرزید ، آمد جواب سنجیده ای به فرزند بدهد که یاسی نگذاشت و بی محابا در جواب فرزند گفت:

\_من آماتور نیستم آقا... میدانم یک بچه را چه طور باید بزرگ کرد!

هیچ کس با این لحن ، با فرزند صحبت نمی کرد ، لاقلاً از وقتی که تصادف کرده بود و به این روز افتاده بود ، همه رعایت حالش را می کردند. اما یاسی با فک منقبض جوابش را داد.

\_من بچه هایم را به دست یک پرستار ناشی نمی دهم.

هر چه که شهرزاد رشته بود پنبه شد و باد با خودش برد. با ترس بازوی یاسی را چنگ زد و خواست برای بهتر شدن اوضاع چیزی بگوید که باز یاسی نگذاشت.

نگاهش را در چشمان فرزند براق کرده بود و دو گلوله آتش در عمق چشمانش می سوخت.

\_واقعا؟... نکند خیال دارید خودتان بچه هایتان را بزرگ کنید؟



زخم زبانش شمشیری بود که انگار بر فرق فرزاد فرود آمد. شهرزاد مثل صاعقه زده‌ها پرخاش کرد:

«یاسی! می‌فمی چه می‌گویی؟»

یاسی عصبی شده بود، کار را خراب کرده بود، خطر را با تمام قلبش حس می‌کرد، اما نمی‌خواست بچه‌ها را از دست بدهد، مهر بچه‌ها در قلبش خانه کرده بود. سخت بود این عشق فراموش شود، قلبش زخم بر می‌داشت. بنابراین با اعصابی در هم ریخته فریاد زد:

«من ناشی نیستم، من بچه‌ها را دوست دارم، لطفاً به این آقا بفهمان، شهرزاد.»

می‌خواست از اتاق بیرون بزند، که صدای خشن و آمرانه فرزاد او را سر جایش می‌خکوب کرد.

«چه چیز را باید بفهمم؟»

کورسویی در نگاه فرزاد بود، یک نور ضعیف که تا به حال نبود، شعله کوچکی که از زیر خاکسترها جان می‌گرفت و بیرون می‌آمد.

قلب شهرزاد از جا کنده شد، فرزاد از بی‌حسی‌ای مطلق که مثل سیاهچال در آن افتاده بود، داشت بیرون می‌آمد، داشت عصبانی می‌شد، خشم نیز در این بی‌حسی مطلق، احساس مقدسی بود.

«من بچه‌های شما را دوست دارم آقا.»

«دوست داشتن، هیچ ربطی به تجربه کاری ندارد.»

«اما یک پرستار کار کشته می‌تواند قلبی از سنگ داشته باشد.»

یاسی یک قدم تا فوران اشک‌هایش فاصله داشت، پرده‌ای از اشک جلوی چشمانش کشیده شده بود و نمی‌دید فرزاد چه طور با این جواب، عقب نشست و حق را به یاسی داد.

«یک پرستار کار کشته می‌تواند قلبی از سنگ داشته باشد»

شهرزاد از این جواب کیف کرد، تغییراتش در نگاه فرزاد رخ داد. موضوع برایش جالب شده بود! یک نفر داشت به

خاطر دوست داشتن بچه های او ، و این که آن ها را از دست ندهد ، با او می جنگید.

فرزاد نگاهی که در چشمان دخترک می دید ، در چشمان مادر بچه ها ندیده بود.

شهرزاد نشسته بود و در سکوت ، ماجرا را دنبال می کرد ، حالا دیگر مطمئن بود یاسمین را دیگری فرستاده ، هم او که

می خواسته درهای رحمت را به سوی این آدم های نفرین شده بگشاید.

فرزاد با اخمهای در هم کشیده یاسی را برانداز کرد. سرانجام به زور و از روی اکراه گفت:

\_\_ بسیار خوب ، می مانی ، اما وای به حالت اگر امتحانت را کند بزنی!

یاسی ذوق کرد ، و همزمان لبخند قشنگی بر لبهای شهرزاد نشست.

\_\_ به شما اطمینان می دهم هیچ امتحانی نیست که از پشش بر نیام.

فرزاد پوز خندی زد و ویلچرش را به سوی آشپزخانه گرداند و در همان حال گفت:

\_\_ خیلی به خودت مطمئنی!... من هم روزگاری افکار تو را در سر داشتم ، اما ببین ، از پس روزگار بر نیامدم.

غمی ریشه دار در صدایش بود و دنیایی تاریک در نگاهش ، دل یاسی لرزید. اما شهرزاد اشک به دیده آورد ، با این

اندوه و ناامیدی آشنا بود.

\_\_ به خودم قول داده ام که با روزگار در نیفتم...

جوابی بود که باعث شد فرزاد جلوی آشپزخانه کمی مکث کند ، نگاهی از روی شانه به یاسی انداخت و نگاه سمج و پر

انرژی یاسی تکانش داد.

\_\_ لازم نیست تو با روزگار در بیفتی ، او با تو در می افتد.

\_\_ تا آخرین نفس باهات می جنگم.

شهرزاد انقباضی در عضلات فرزاد دید ، انگار جواب یاسی به او تکانی داد.

با این حال ، نگاه و پوز خندش آزار دهنده بود.

و اگر نفسی برات باقی نمانده باشد؟

آنوقت می میرم ، می جنگم و می میرم ، اما تسلیم نمی شوم.

و اگر پیشا پیش بدانی که شکست خورده ای ، و جنگت بیهوده است؟

برق مبارزه در چشمان یاسی می درخشید ، به آنچه که می گفت ، اعتقاد داشت.

در جنگ های بی رحم که صلحی به دنبال ندارند ، باید با تمام قوا جنگید... یا پیروز می شوی یا شکست می خوری ، اما

نمی نشینی تا به وجدانت جواب پس بدهی.

باز واکنش فرزند به جواب یاسی پوز خندی آزار دهنده بود.

گوشم از این حرفها پر است دختر خانم ،... جوابهای کلیشه ای نده ، حرفی تازه بزن.

به یاسی برخورد ، جواب های کلیشه ای نبودند ، بخشی از زندگی اش بودند.

بنابراین به تندی گفت:

بلد نیستم.

فرزند حس کرد در این نبرد پیروز شده ، با لحنی که تمسخر از آن می بارید گفت:

امیدوارم چیزهایی برای یاد دادن به بچه ها داشته باشی.

باز فک یاسی منقبض شد و رنگش بالا آمد.

همین کلیشه ها را یادشان می دهم ، حرفهای تازه را اگر وقت کردید ، شما یادشان بدهید.

این بار با قدمهای تند و مصمم ، بیرون رفت. خودش را از آن چهار دیواری تاریک و غمبار بیرون انداخت ، و به فرزند

مهلت نداد که باز سد راهش شود.

گره خوردن نگاه فرزند و شهرزاد ، پس از رفتن یاسی ، اتفاق قشنگی بود.

حالا دیگر برق نگاه فرزند ، نه تنها کنجکاو ، که علاقمند شناختن یاسمین بود. دخترک ، خوب جلویش می ایستاد ، یکی

پیدا شده بود ، که با او کل کل کند ، تازه وارد پذیرفته شده بود!

\*\*\*\*

رادمهر پشت خط بود ، یاسی با آسودگی روی کاناپه لم داد و گوشی را برداشت.

در آپارتمان کوچکشان تنها بود ، ماجرای بیتا و فرحناز خنده دار شده بود ، بیتا از فرحناز فرار می کرد و فرحناز به طمع

بابک ، با سماجت تعقیبش می کرد.

امشب هر دو به خانه مادر بیتا رفته بودند ، و یاسی تنها بود و از این سکوت و تنهایی نهایت لذت را می برد.

بعد از شام لذیذی که خورده بود ، صحبت با رادمهر می توانست دلچسب باشد. رادمهر آدم خسته کننده ای نبود ،

همیشه دوست داشت با او کل کل کند و روی اعصابش راه برود.

\_ دخترک گریز پای من چطور است؟... معلوم هست کجایی؟... هیچ جا پیدات نیست.

آزادانه و بالحنی شاد صحبت می کرد ، معلوم بود مادرش گوش نایستاده بود ، یاسی وسوسه شد کمی اذیتش کند.

\_ توقع داری جاهایی که آفتابی می شوی ، مرا هم ببینی؟

\_ دختر بی ادب! مگر من کجاها آفتابی می شوم؟

\_ راستی ، نطقت باز است ، ارباب کنارت نیست؟

اصلا به او بر نمی خورد ، صدایش بلند تر شد و لحنش شادتر.

\_ نه امشب افسارم دست خودم است ، ارباب رفته مسجد ، مراسم دعا...

یاسی سکوت کرد ، می خواست بگوید آدمی که این همه سعی دارد به خدا نزدیک شود ، کاش کمی سعی می کرد به

دخترش نزدیک شود ، آن هم ثواب داشت.

\_ کاش کمی از مادرت یاد می گرفتی و سر به راه می شدی...

یاسی خندید و با خنده اش قلب رادمهر را لرزاند.

\_ چیه؟ نکند می ترسی مردم پشت سر دخترک افسار گسیخته ات حرف بزنند؟

پس چه خیال کرده ای؟... می ترسم عاقبت شوهر گیرت نیاید و روی دستم باد کنی!

با چنان لحنی گفت که یاسی قهقهه زد.

رادمهر چشمانش را بست و آه کشید ، نگاهی به دور و برش انداخت ، اتاق نیمه تاریک و سوت و کور بود ، اتاق همیشه خودش در هتل ، چهار دیواری متعلق به خودش ، که در آن می توانست به آسودگی نفس بکشد و فکر کند... باز با عاطفه یکی به دو کرده بود و از خانه بیرون زده بود و به چهار دیواری خودش پناه برده بود.

باز آهی کشید و سعی کرد افکار تاریک را از ذهنش بیرون براند. و فقط به خنده یاسی گوش کند اما نتوانست. افکار آزاردهنده در ذهنش رژه می رفتند. قلبش پر از حسرت و پشیمانی شده بود.

کاش برای دختر عاطفه صبر کرده بود ، کاش به پای دخترک افسار گسیخته زندگی اش را گذاشته بود! عاطفه ارزش آن همه جنگیدن را نداشت.

به چی فکر می کنی؟

یاسی متوجه سکوت مرموز او شده بود.

راستی ، به پیشنهادم فکر کردی؟

کدام پیشنهاد؟

یاسی دقیقاً می دانست کدام پیشنهاد ، اما خودش را به آن راه زد.

این که بیایی و دخترم شوی.

مگر دخترت نیستم؟

بس کن یاسی ، باز که داری روی اعصابم راه می روی؟

یاسمین نمی دانست چه جوابش را بدهد ، بنابراین به راه گریز همیشه زد.

رادمهر ، من مامان را نمی شناسم ، نمی توانم با او زندگی کنم.

رادمهر چنگی به موهایش زد و لبش را به دندان گزید.

\_ یاسی فکر نمی‌کنی این بهانه زیاد تکراری شده؟ خوب، اگر او را نمی‌شناسی لااقل به خودت فرصت شناختنش را بده.

یاسی بعد از مکث عمیق، در جواب گفت:

\_ تو مطمئنی که مامان هم این فرصت را به من می‌دهد؟

رادمهر در جواب ماند. حق با یاسی بود. با عاطفه به هیچ طریقی نمی‌شد کنار آمد!

\_ راستی، کار پیدا کردم، یک کار خوب، درآمزش عالی است! قول می‌دهم چکت را شش ماهه بپردازم.

\_ عجب! حالا این چه کاری هست؟

اصلاً احساس خوبی نسبت به این کار گرفتن‌های یاسی نداشت، اکثر اوقات مشکل مالی، یاسی را به یاد او می‌انداخت و

به سوی او می‌کشاند. دوست داشت یاسی نیاز مالی داشته باشد تا گه گاهی به یاد او بیفتد.

\_ پرستار بچه شده ام.

\_ مسخره بازی در نیاور یاسی، جدی باش.

اما یاسی جدی بود.

\_ باور کن راستش را گفتم.

\_ بس کن یاسی! پرسیدم کارت چیه؟

یاسی به تندى پاسخ داد:

\_ من هم جوابت را دادم، پرستار بچه شده ام.

دهان رادمهر از حیرت باز ماند.

\_ تو به پرستاری بچه می‌گویی شغل پر درآمد؟

در لحنش هم تمسخر بود هم شگفتی. اعصاب یاسی به هم ریخت.

\_من که نگفتم پرستاری بچه شغل پر درآمدی است ، خانواده ای که قرار است برایشان کار کنم ، پول خوبی می دهند.

انگار تیغ چاقو به قلب رادمهر فرو رفت.

\_یاسی ، کم مانده به خاطر یک پول سیاه ، زمین خانه مردم را بسابی.

زبانش مثل نیش مار ، یاسی را گزید. یاسی هم زبان گزنده ای داشت.

\_چه توقع داری؟... که به خاطر یک پول سیاه ، به در خانه تو بیایم گدایی؟

رادمهر نگاهش به دسته چکش افتاد ، حاضر بود هر چه را که در حسابش بود به پای یاسی بریزد ، فقط اگر این یاسی

به او این اجازه را می داد.

\_من که نگفتم بیایی گدایی!

رنجش در صدای رادمهر بود.

\_من دوست دارم نان بازوی خودم را بخورم.

\_اما این وسط غرورت چه می شود؟

چانه رادمهر از غم لرزید ، یاسی را دوست داشت ، قلبا دوست داشت ، یاسی جای مطمئنی در قلب او به خودش

اختصاص داده بود ، نمی دانست چرا و چگونه اما یاسی را بیشتر از هر کسی در زندگی اش دوست داشت. با وجود تمام

لج و لجبازی ها و دیوانه بازی هایش باز دوستش داشت.

صدای یاسی نیز انگار به بغض نشسته بود.

\_اگر احساس کنم سربارم ، به جای یک لقمه نان ، قلوه سنگ از گلویم پایین می رود.

\_یاسی تو سر سفره من ، سربار نیستی ، خودت هم این را می دانی.

اما یاسی روی دنده لج افتاده بود ، می خواست حرف خودش را به کرسی بنشانند.

\_اما مامان غذای سفره تو را می پزد...

باز چاقویی تا دسته به سینه رادمهر فرو رفت.

\_راه گریز خوبی است ، مگر نه؟... هر جا که کم می آوری به یاد مامان می افتی.

حرص رادمهر در آمده بود.

\_حالا این خانواده ای که قرار است برایشان کار کنی ، کی هستند؟

\_خانواده فرازند ، درست نمی شناسمشان ، توی روزنامه آگهی داده بودند.

\_فرازمند!

رادمهر چشمانش را تنگ کرد و به حافظه اش فشار آورد ، ناگهان چشمانش برقی زد.

\_فرازمند های کارخانه دار! ببینم ، خانه شان نیاوران نیست؟

\_آره خودش است ، یک بهشت سبز!

چشمان رادمهر از حیرت گشاد شدند.

\_تو را دیگر از کجا پیدا کردند؟

لحنش به یاسی برخورد ، انگار که یاسی وصله ناجوری بر پیشانی آن خانواده ثروتمند است!

\_گفتم که ، دنبال آگهی روزنامه رفتم.

یاسی حسابی کفری شده بود. رادمهر پدرش نبود که او را این قدر سین جیم می کرد.

\_قرار است از چند تا بچه پرستاری کنی؟

\_دو تا.

لحن یاسی ، بی حوصله و عصبی بود ، و رادمهر به خوبی به آن پی برد ، اما به روی خودش نیاورد. در عوض با رنجیدگی

پرسید:

\_مگر قرار نبود منشی من شوی؟ پرستاری بچه را به آن ترجیح دادی؟



یاسی به راه گریز همیشگی نزد ، بهانه مسخره تری پیش کشید.

\_ تو خسیسی ، حقوق خوبی به کارمندان نمی دهی.

از این جواب رک و تا حدودی تکان دهنده ، رادمهر به خنده افتاد.

\_ قول می دهم حقوق تو بیشتر از مال خودم باشد.

\_ می خواهی مرا شریک کلاه برداری هایت بکنی.

باز رادمهر خندید و خستگی از تنش بیرون رفت. یاسی نیز خندید ، گرچه حوصله اش سر رفته بود.

\_ تو دیوانه ای یاسی! به خدا دیوانه ای ، اگر مادرت بفهمد ، پس می افتد.

\_ یعنی این قدر برایش مهم هستم؟

باز دستی قلب رادمهر را چنگ زد ، مجبور شد دروغ بگوید.

\_ البته که مهمی!

\_ دروغ می گویی ، ذره ای از حرف هایت را باور نمی کنم.

یاسی با چانه ای منقبض ، نگاهش را به سه کنج دیوار دوخته بود و حتی مژه هم نمی زد. رادمهر بحثرا عوض کرد.

\_ راستی اسفندیار از این دسته گلی که به آب دادی خبر دارد؟

\_ نه هنوز به او نگفته ام.

\_ مطمئن باش او هم پس می افتد.

یاسی با نگاه سمج و آتشینش داشت سه گوش دیوار را سوراخ می کرد.

\_ وقتی که گارسون رستوران شدم ، بابا به من افتخار کرد ، چون روی پای خودم ایستاده بودم ، حالا هم به من افتخار

می کند.

وقتی که گفت بابا ، رادمهر به اسفندیار غبطه خورد ، عشقی باور نکردنی در صدای یاسی موج می زد.

\*\*\*\*

کلاس و درس و دانشگاه از هفته آینده شروع می شد ، یک هفته فرصت داشت تا همه وقتش را با بچه ها بگذراند و حسابی با آنها جفت و جور شود. می خواست به فرزند فرازند ثابت کند که از پس هر امتحانی بر می آید.

\_\_ یاسی امشب را یادت نرود ، تا تو نیایی ، کیک را نمی بریم.

یاسمین مثل آدم های بی خبر ، هاج و واج به بیتا زل زد. هیچ چیز راجع به امشب یادش نمی آمد.

\_\_ مگر امشب چه خبر است؟

فرحناز از توی آشپزخانه قهقهه زد و بیتا با دلخوری به یاسی نگاه کرد.

\_\_ به همین زودی فراموش کردی؟ از تو دیگر توقع نداشتم!

از هر کسی توقع داشت مناسبت امشب را فراموش کند الا یاسی.

فرحناز از توی آشپزخانه داد زد:

\_\_ بابا ، تولد بابک است ، همان عاشق دلخسته... چه طور فراموش کرده ای؟

آه از نهاد یاسی بلند شد ، با شرمندگی به بیتا که گوشه کاناپه غمبزرک زده بود ، نگاه کرد و عذر خواست.

\_\_ باور کن ، از بس ذهنم مشغول است ، این چیزها یادم می رود. هزار کار نیمه تمام به سرم ریخته ، به من حق بده بیتا.

بیتا حتی نخواست به یاسی نگاه کند ، حسابی به او بر خورده بود.

\_\_ بابک برای تولد تو روز شماری می کند ، از حالا به فکر هدیه ای است که سورپریزت کند ، آن وقت تو...

چیزی نمانده بود که اشک بیتا جاری شود. دختر ساده و زودباوری بود ، گاهی مثل بچه ها می شد. یاسی کنارش نشست

و سعی کرد دلداری اش بدهد. بیتا همیشه چیزها را برای خودش بزرگ و سخت می کرد!

\_\_ بیتا ، معذرت می خواهم ، باور کن یادم رفته بود ، از عمد که فراموش نکردم.

\_\_ دلم به حال بابک می سوزد.

دوباره می خواست روزه های هزار ساله بخواند ، گوش یاسی پر از این روزه ها بود.

\_ تو دوستش نداری ، می دانم... اگر دوستش داشتی لااقل روز تولدش را فراموش نمی کردی! می دانم ، آخرش دلش را می شکنی.

فرحناز چشمکی به یاسی زد و ابرویی بالا انداخت. خوشحال شده بود که یاسی ، بابک را دوست ندارد. این روزها تنها روشنایی زندگی اش ، دوست داشتن بابک بود. تنها روزنه ای که از آن نور بر زندگی مزخرف و تاریکش می تابید. با ترس و لرز از خودش پرسید ؛ « اگر یاسی ، بابک را دوست داشت ، آن وقت تکلیف من چه بود؟ »

\_ الان را نمی دانم چه طوری باید از دلت در بیاورم؟ اما قول می دهم امشب جبران کنم.

یاسی جایی از هوا را در نزدیکی گونه بیتا بوسید و نیم نگاهی در آینه به خودش انداخت و با یک خداحافظی خشک و خالی ، بیرون زد. حسابی دیرش شده بود.

\_ یاسی ، یاسی ، صبر کن ببینم.

فرحناز به دنبالش از پله ها سرازیر شد.

\_ چیه؟

\_ برای امشب ، هدیه ای ، چیزی دست و پا کرده ای؟

وای... کار دیگری روی دستش افتاد. یاسی نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که از دست خودش عصبانی بود با حرص جواب داد:

\_ وقتی که اصل ماجرا یادم رفته ، تو از من توقع هدیه داری؟

\_ حالا چه کار می کنی؟

\_ چه می دانم ، سر راه یک چیزی می خرم.

برقی در چشمان فرحناز درخشید.

\_ تو که از سلیقه بابک خبر نداری ، نمی دانی از چه رنگی خوشش می آید ، چی دوست دارد...

خدایا!... لحظه به لحظه ، این قلوه سنگ ها زیادتیر می شدند. اگر بیتا به این مکالمه گوش می داد حتما پس می افتاد.

فرحناز راست می گفت ، او هیچ شناختی از بابک نداشت.

یاسی پس از کمی فکر جواب داد:

چیزی می خرم که ربطی به رنگ و سلیقه نداشته باشد.

می خواهی کمکت کنم؟

فرحناز نگاهی مرموز داشت ، اما یاسی لبخند مرموزی زد.

نیکی و پرسش؟

خون به گونه های فرحناز دوید و نگاهش را به زیر انداخت ، یاسی گمان کرد از این که اعتراف کرده رمز و راز بابک را

می داند ، خجالت کشیده اما وقتی که خجالتش طولانی شد و در سکوت محض فرو رفت ، یاسی فهمید او چه می خواهد!

او پول می خواست ، اما قادر نبود به زبان بیاورد. پول لعنتی ، عجب معضل بزرگی برایش شده بود ، می خواست برای

یاسی خدمتی کند و هدیه ای بخرد اما خجالت می کشید پولش را طلب کند. اگر یاسی بود طلبکارانه پولش را می

خواست ، اما فرحناز ، هر زمان چیزی می خواست ، انگار که به زبانش قلوه سنگ آویخته باشند لال می شد.

یاسی در دست کیفش برد ، مقداری پول بیرون کشید و توی جیب فرحناز گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

یک کار سخت را از روی دوشم برداشتی.

و باز جایی از هوا را در کنار صورت فرحناز بوسید. و در یک چشم به هم زدن ، ابر های تیره از روی فرحناز کنار رفتند

و چشمانش مثل خورشید درخشیدند.

از این که پولی داشت و می توانست برای بابک هدیه ای دلخواه بخرد ، چنان ذوق زده شد که انگار دنیا را به او دادند.

\*\*\*

به چهره ی مسخ شده دوخته به پنجره لبخندی زد اما پاسخی ندید حالا دیگر می دانست او کیست عمه خانم بود ازدواج

نکرده بود بچه ای نداشت و همین نداشتن ها و نرسیدنها را بهانه کرده بود برای ان که هیچ وقت نخندد

گرچه به پنجره دوخته شده بود اما هیچ گاه دست نبرده بود تا آن را به روی خود و به روی زندگی اش بگشاید

سلام عزیز خانم

پیرزن جواب سلامش را نداد صورتش را به سویی کج کرد و با تنبلی به راه خود ادامه داد

یاسی از او دلگیر نشد می دانست پیرزن از چه دلخور است قرار بود زیر دست یک بچه کار کند برایش سخت بود با

این موضوع کنار بیاید

خانه سوت و کور بود هر کسی به چهار دیواری خودش خزیده بود ادمهای این خانه ممکن بود روزها همدیگر را نبینند

چهار دیواری های نیمه تاریک و غصه های تمام نشدنی اغوشهای امنی بودند که همه را در خود پناه می دادند

شهرزاد به سرکارش رفته بود و یادداشتی برای یاسی گذاشته بود ناهار را می توانستند با هم بخورند در ضمن نوشته بود

اگر یاسی دلش گرفت می تواند بچه ها را بردارد و از راننده بخواهد آنها را توی شهر بگرداند

و نیز گوشی همراه به یاسی می داد تا هر زمان که به او نیاز فوری داشتند در دسترسشان باشد

یاسی یادداشت را خواند و سپس رفت تا سری به بچه ها بزند وقتی که از جلوی چهار دیواری فرزاد رد شد وسوسه شد

صبح به خیری هم به فرزاد بگوید اما ترسید با اوقات تلخی و ابروهای گره کرده روبرو شود

دو جفت چشم به در خیره بودند تا او از در وارد شود با دیدنش کامی ذوق زده شروع به دست و پا زدن کرد و کتی بی

هیچ تردیدی به اغوشش امد

ساعت ها انتظارش را کشیده بود

صبحانه خورده اید؟

کتایون با چشمهای معصوم نگاهش کرد و سر تکان داد موهایش مثل عروسک صورتش را قاب گرفته بودند

کامی شیرش را خورده اما من می خواستم با تو صبحانه بخورم خودش گرسنه نگه داشته بود تا با یاسی صبحانه بخورد

سینه یاسی از تنهایی این بچه ها به درد امد چه زود درهای قلبشان را به سوی محبت می گشودند از بس که تشنه بودند

بغضی که به گلوی یاسی فشار می آورد صدایش دو رگه کرد

این عالیست من هم صبحانه نخورده ام اما قبل از ان یک حمام داغ می چسبد مگه نه؟

کتایون خاطره شیرینی از حمام سه نفره داشت به سرعت با یک لبخند شاد از این پیشنهاد استقبال کرد

پس از یک حمام شاد و پر سروصدا و پوشیدن لباسهای رنگارنگ اشتهای سیری ناپذیری برای خوردن صبحانه داشتند

حتی کامی دومین شیشه شیرش را با اشتها خورد

عزیز خانم سینی صبحانه را به اتاقشان آورد و در حالی که مبهوت ان همه خنده و سروصدا شده بود دوباره غییش زد

سرانجام مسولیت بچه ها از روی دوشش برداشته شده بود و می توانست با خیال راحت یک گوشه لم بدهد و چرت

بزند

یاسی چند لقمه گرفت و در دهان کتی گذاشت اما خودش نتوانست بخورد احساس خفگی می کرد محیط برایش

نامانوس و بیگانه بود اول پرده ها را کنار زد و اجازه داد افتاب بر چهره ها بچه ها بدرخشد اما باز هم نتوانست لقمه ای

فرو دهد ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد

سینی صبحانه را پس زد بچه ها را برداشت و با سروصدا از پله ها سرازیر شد پیرزنی که زمین را می سایید با هول و

هراس خودش را جلوی راه یاسی انداخت

خانم خواهش می کنم بچه ها را ساکت کنید خانه باید ساکت باشد همه اعصاب مریضی دارند

حال یاسی گرفته شد اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد کتی از ترس ساکت شده بود توی ذوقش خورده بود نمی

گذاشتند بچه ها کمی بچگی کنند

اینها بچه اند خانم نمی بینید؟ و بچه هم یعنی سروصدا

پیرزن نگاه ترسناکی به یاسی انداخت

پس شما را برای چی استخدام کردند؟ که سروصدا رو کم کنید این خانه نیاز به سکوت دارد

نگران نباشید این خانه گورستان را دارد با کمی سروصدا سکوتش به هم نمی ریزد

چشمهای پیرزن از حدقه بیرون زد

اگه قانون شکنی کنی این جا دوام نمیاری

یاسی با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و در حالی که کتی را تشویق می کرد خواندن سرودش را از سر بگیرد و به

راهشان ادامه دادند

دخترک تخس و شیطان آمده بود تا نظم خانه را به هم بریزد و روی اعصاب همه راه بروزد پیرزن سری جنباند و به سر

کارش رفت

باز داشتند از جلوی در اتاق فرزاد رد می شدند این بار یاسی بی هیچ مکثی ضربه ای به در زد و ان را گشود و از لای در

سرک کشید

اجازه هست صبح به خیری بگوییم؟

هنوز اجازه صادر نشده بود که اول کتی را به داخل هل داد و سپس خودش وارد شد در حالی که کامی را درون کیسه ای

به سینه اش اوخته بود بچه از شوق دست و پا می زد و دهان بی دندانیش را به نمایش می گذاشت

داشتیم از اینجا رد می شدیم گفتیم بیاییم سلامی عرض کنیم

برقی مخصوص در چشمان هر سه می درخشید منظره تماشایی و خنده داری بود اما فرزاد اصلا به ان نخندید

روی صندلی چرخ دارش نشسته بود و قلم مویی به یک دست و لیوان قهوه ای به دست دیگر و واضح بود که غافلگیر و

مبهوت شده است

این صحنه برایش کاملا تازگی داشت مدتی نیز به سروصدایشان گوش داده بود و بیشتر از این متحیر بود که چگونه

یاسی با این سرعت توانسته با بچه ها ارتباط برقرار کند و تا این حد با انها جور شود

برق پیروزی در چشمان یاسی می درخشید اصلا از اخم فرزاد جا خالی نکرد اما کتابون ترسیده بود و پشت پاهای یاسی

پنهان شد

به تو یاد نداده اند برای وارد شدن به جایی اول باید در بزنی؟

ما در زدیم.....

اما من یادم نمیاد اجازه داده باشم وارد شوی

نگاه ترسناک فرزاد در نگاه یاسی قفل شد برق مرموزی در نگاه یاسی می درخشید انگار به او می گفت قدرت در افتادن

با من را نداری آمده ام تا پشتت را به خاک برسانم..... پشت فرزاد لرزید

کامی و کتی می خواستند صبح بخیری به پدرشان بگویند حالا که جوابشان این است باشه حرفی نیست

خواست بچرخد و از اتاق خارج شود که صدای جدی فرزاد او را به زمین دوخت

کامیار و کتابیون..... دوست ندارم بچه ها را با اسامی خلاصه صدا کنی.....

کامیار و کتابیون چه فاصله ای ایجاد می کرد به همین خاطر ادا و اصول ها بینشان ان همه فاصله بود انگار نه انگار فرزاد

ان هشدار را به یاسی داد

کتی برو بابا رو ببوس و روز به خیر بگو

نگاه زیر کانه ای به فرزاد انداخت و در حالی که لبخندی مرموز بین لبهایش پنهان بود ادامه داد:

داشتیم می رفتیم صبحانه بخوریم یالا کتی دارم از گرسنگی می میرم

و بچه را که به زمین میخ شده بود به سمت پدر هل داد

فک فرزاد منقبض شده بود خبر نداشت نگاهی اتشین در چشمانش نشسته نگاه تاریک و مرده اش جان گرفته و خودش

خبر نداشت

کتی با قدمهای مردد به اغوش پدر خزید بوسه ای سرد روی گونه ی پدر گذاشت و نجواگونه روز به خیری

گفت..... تجربه ای تازه هم برای کتی بود هم برای فرزاد..... سهیلا به بچه ها رو نمی داد و اجازه نمی داد کسی به اصول



تربیتی اش دست برد..... بنابراین دیواری سخت و سفت بین فرزاد و کتایون کشید

فرزاد خجالت می کشید به این غریبه بگوید من هنوز دخترم را پدرانہ نبوسیده ام.... بنابراین فرزاد نیز جلوی غریبه ای

که داشت به دقت نگاهشان می کرد دخترش را بوسید و از این بوسه خوشش آمد.... تجربه ای تازه بود

دخترک افسرده و کسل کننده اش چه نرم و دوست داشتنی بود هوس کرد پسرک را نیز ببوسد در ان کیسه او یخته از

گردن یاسمن چه ذوقی می کرد و دست و پا می زد

باز خاطره ای تلخ او را گزید و در خود فرو برد.... سهیلا پسرک را نمی خواست می خواست قبل از تولد او را از بین ببرد

اما او سد راهش شد و تولد پسرک آتش اختلافشان را شعله ور تر ساخت از همان اول با هم نمی ساختند عشقی نبود تا

ان دو را به سوی هم بکشد اختلافات و مشاجره ها روز به روز بیشتر می شد کینه و نفرت قلبهایشان را سنگ کرده

بود.... تا ان که تصادف فرزاغد و فلج شدنش همه چیز را کنار هم چید و بهترین بهانه برای رفتن سهیلا.... گرچه تولد

کامی را بهانه کرد و این که بچه نمی خواسته اما به او تحمیل شده اما به غرور فرزاد زخمی کاری زد احساس طردشدگی

همیشه با فرزاد بود حس می کرد دیگر به هیچ دردی نمی خورد و بر دوش زندگی باری اضافی است گرچه بر هیچ کس

پوشیده نبود که زندگی ان دو به آخر نمی رسید اما این جدایی در بدترین شرایط اتفاق افتاد از فرزاد غروری زخمی و له

شده باقی گذاشت و از سهیلا چهره ای منفور ساخت

حالا دیگر برویم صبحانه بخوریم

یاسی دست کتی را گرفت و در حالی که در را می گشود نیم نگاهی به فرزاد انداخت هنوز حیرت و شگفتی در نگاه

فرزاد موج می زد

یاسمن خانم؟

عمدا تاکید روی اسامی خلاصه داشت خنده ای که بین لبهایش پنهان بود خود را نشان داد فرزاد نیز ناچار شد لبخند

بزند لبخندی بسیار کم رنگ گرچه خودش خبر نداشت

به سکوت این خانه احترام بگذارید

مطمئن باشید سکوت گورستان را هیچ معجزه‌ای قادر نیست به هم بریزد

دلش نیامد پس از این جواب تند فرزند را بگذارد و برود دوباره از لای در سرک کشید و گفت:

سعی خودم را می‌کنم اما قول نمی‌دهم.... سخت است مثل مجسمه یک گوشه بنشیند و به درو دیوار زل بزند

و باز زبانش را گاز گرفت و قیافه بچه‌هایی را که از اشتباهشان پشیمانند به خود گرفت البته از ترس آن که نکند

دعایشان کنند

ببخشید قصدم توهین به شما نبود

مگه من مجسمه‌ام؟

فرزاد با تظاهر به ترش رویی نگاهش کرد چیزی نمانده بود خنده اش بگیرد

یاسی هول شد

نه به خدا گفتم که قصدم.....

فرزاد توی حرفش پرید:

حالا که توهینت را کردی برو و بگذار اعصابم راحت شود

یاسی یخ کرد فکر می‌کرد صمیمیتی بینشان ایجاد شده اما ان صورت که فرزاد سرش را بین دستانش گرفته بود واضح

بود به سختی و از روی اجبار او را تحمل می‌کند

معذرت می‌خوام

صدایش شبیه به یک زمزمه بود اما فرزاد حس کرد زمزمه لرزشی به دلش انداخت

با سرو صدا به اشپزخانه هجوم بردند پیرزن اشپز از بس هول کرد کاسه چینی از دستش افتاد و شکست

چنین سروصدا و اتفاقی در آن خانه عجیب بود از بس به سکوتشان خو گرفته بودند کوچکترین سروصدا دیوانه و هاج و

واجشان می کرد

امده ایم صبحانه بخوریم

یاسی با تمام صورتش به پیرزن خندید اما پیرزن هنوز هاج و واج بود

اما من که سینی صبحانه را به اتاقتان فرستادم

ان جا دلگیر است چیزی از گلوی ادم پایین نمی رود می خواهیم اینجا صبحانه بخوریم

یاسی باز خندید اما پیرزن اصلا نخندید خوشش نمی آمد کسی قلمرویش را به هم بریزد اشپزخانه مال او بود و بس

همه صبحانه شان را در اتاقشان می خوردند

اما ما نمی خوریم

یاسی با سماجت به پیرزن نگاه کرد روی خواسته خودش سوار بود و به هیچ قیمتی کوتاه نمی آمد پیرزن نگاه ترسناکی

به یاسی انداخت و تشر زد:

این جا کسی چیزی نمی خورد نه صبحانه نه ناهار و نه شام

قلمرویش رافقط برای خودش می خواست قلم پای کسی را که می خواست قدم به ان بگذارد می شکست اشپزخانه

دنیای او بود مگر نه اینکه هر کسی دنیایی داشت

یاسی نگاهی به میز و صندلی های خالی و دست نخورده اطراف ان انداخت گرچه از تمیزی برق می زدند اما از بس بلا

استفاده بودند بوی کهنگی به خود گرفته بودند

پس این میز و صندلی ها به خاطر چیست؟ آنها را گذاشته اند تا یکی بیاید و بنشیند و چیزی بخورد

انگار که با یک بچه حرف می زد بچه ای که از هیچ چیز خبر نداشت.

یاسی باز با خوش خلقی لبخند زد اما پیرزن خودش را باخته بود غریبه داشت پابه قلمرویش می گذاشت غریبه ای که

سمح و قدرتمند بود و به هیچ وجه حریفش نمی شد

می خواهم ناهار پیزم شماها جلوی دست و پایم را می گیرید

گرچه تسلیم شده بود اما داشت آخرین زورش را می زد یاسی ذوق زده قول داد که برای خودشان می نشینند و مزاحمتی ایجاد نمی کنند

پیرزن شانه ای بالا انداخت و میدان را به حریف باخت اخم هایش را در هم کشیده و زیر لب غر غر می کرد:  
 نمی دانم این جا چه چیزش بهتر از بقیه جاهاست؟...ان همه اتاق ان همه جا ول کرده و چسبیده به همین چهار دیواری تنگ و تاریک.....

یاسی باز خندید می خواست هر طوری شده از دل پیرزن در باورد  
 یالا گلنار خانم این قدر بی انصاف نباش این جا روشن ترین و افتابگیرترین جای خانه است جلوی پنجره هایش پرده های سنگین و تیره اویزان نیست

پیرزن در حالی که داشت با حرکات عصبی و هیستریک برنج پاک می کرد جواب داد:  
 خوب.....تو هم برو پرده های اتاق رو در بیار به من چه

یعنی این که اشپزخانه اتاق من است تو به حریم من تجاوز کرده ای یاسی خندید و اصلا به روی خودش نیاورد  
 مبارزه ای سخت و طولانی انتظارش را می کشید برای کوچکترین تغییرات باید می جنگید ادم های این خانه دو دستی به عادت هایشان چسبیده بودند به قول شهرزاد باید صبر ایوب داشت

بینم اینجا چه خبر است؟ این سروصداها برای چیست؟ صدا پیر و خسته اما خوش خلق بود....کله ای پیر به اشپزخانه سرک کشید و از ان چه که دید دچار حیرت و شگفتی شد

یاسی و کتی و کامی سر میز اشپزخانه نشسته بودند و با سروصدا صبحانه می خوردند و ریخت و پاش می کردند گلنار خانم چشمانش از حدقه بیرون زده بود و از جوش و حرص سخته کند تا چشمش به آقای فرازند افتاد زبان به شکوه اش باز شد

می بینید اقا؟ هر چه می گم سکوت این خانه حرمت داره مگه به گوشش می ره؟

کتی تا چشمش به بابا بزرگ افتاد سکوت کرد اما بچه همچنان داشت دست و پا می زد و خنده اش مثل خورشیدی

دنیای تاریک پیرمرد را روشن کرد

شما هم بیاید با ما صبحانه بخورید

لبخند شادش به پیرمرد سرایت کرد و او را خندانند چشم در چشم پیرمرد او را به سر می زد دعوت کرد نگاه سرزنده و

جوانش در چشم پیرمرد لطافت باران بهار بود ادم را به سر شوق می آورد

مدت هاست که دیگر صبحانه نمی خورم میلم نمی کشد دستگاہ گوارشم تنبل و کرخت شده

یلسی سعی نکرد دلسوزی کند و قیافه ی ماتم زده به خود بگیرد در عوض با همان لبخند شاد فنجانی چای به او تعارف

کرد

چای تازه دم که حتما می خورید؟

پیرمرد این یکی را د نکرد . آمد و سر میز نشست و لبخند ی خسته ، اما سرشار از سپاس به یاسی زد . حس می کرد

زیر نگاه سرزنده و جوان یاسی ، جان میگیرد.

گلنار چشم غره ای به آسمان رفت و خودش را از آشپزخانه بیرون انداخت.

یاسی که واکنش گلنار را دیده بود خنده پر سر و صدایی کرد و گفت : بیچاره گلنار خانم! حسابی اوقاتش تلخ شده ، به

حریمش تجاوز کردیم.

پیرمرد که چشم از چشمان عسلی و نگاه سرزنده یاسی بر نمیداشت و حس میکرد این غریبه چه قدر آشناست ! در

تایید حرف یاسی گفت:

-به سوت و کوری این جا عادت کرده ، روزها می آیند و می روند و حتی نیم نگاهی به این جا انداخته نمی شود.

ناگهان لبخند واقعی روی صورتش نشست.

-خبر نداشت که زلزله ای هفت ریشتری ، کاسه کوزه اش را بهم می ریزد.

یاسی را میگفت ،... پس پیرمرد با آن نگاه خسته و پیر ، اهل شوخی هم بود . اما نه نگاهش پیر نبود ، خمیده بود ، میتوانست دوباره کمر راست کند.

یاسی قاشقی دیگر از پودر بچه را در دهان کامی گذاشت ، بچه به سرعت آن را بیرون فرستاد ، دیگر جا نداشت ... به حد اشباع خورده بود.

-اه کامی ... حالم را بهم زدی.

یاسی چنان صورتی به خودش گرفت که همه را سر میز به خنده انداخت . حتی بچه از ته دل خندید.

بیاسی صورت بچه را پاک کرد و یک ماچ گنده از صورت تپلش گرفت.

پیرمرد نشسته بود و تماشا میکرد ، مجذوب شده بود مجذوب رفتاری که یاسی با بچه ها داشت . او نیز هوس کرده بود

بچه را اینگونه ببوسد . این بوسه کیف میداد . این بوسه شادی آور بود . نه آن بوسه های بی صدا و بی مزه!

خم شد و بچه را بوسید ، نه به شدت یاسی ، اما احساس خوبی به او دست داد ، بچه لحظه ای هاج و واج نگاهش کرد او را نمی شناخت . اما کمی بعد دهان بی دندانش را برایش باز کرد.

نگاهها بهم گره خوردند و بین قلب ها پل زده شد.

-به این شغل نیاز داشتی یا به خاطر عشقی که به بچه ها داری این شغل را انتخاب کردی ؟

عشقتش به بچه ها واضح و روشن بود ، چیزی نبود که به چشم نیاید ، احساس خوبی به یاسی دست داد از این که نقش

بازی کند متنفر بود ، و این جا سر این شغل می توانست خودش باشد با همه ی سرزندگی و عشق و علاقه اش...

-هر دو هم به پولش نیاز دارم هم به عشقی که میتوانم بدم و بگیرم.

پاسخ زیبایی بود ، پیرمرد را به فکر فرو برد ( به عشقی که میتوانم بدهم و بگیرم )

چند بار این جمله را تکرار کرد . جمله تکانه‌دهنده ای بود ، میگفت اگر طالب عشقی ، اول باید آن را بدهی.

مثلهمانجمله معروف به زندگی لبخند بزن تا لبخند زندگی را ببینی.

پیرمرد همه اینها را میدانست ، همه این ها را تجربه کرده بود ، و چه راحت به پس ذهنش رانده بود و خواسته بود که فراموش شوند . مثل همان نعمت ها که از بس جلو چشم اند، دیده نمی شوند . این غریبه آمده بود تا درسهایی که سالها قبل آموخته بود را به او یادآوری کند.

-یاسمین خانم چه میخوانی ؟

-مرا یاسی صدا کنید.

پیرمرد لبخند زیبایی زد و چشمانش برق زد جوان شد و شیطنت در نگاهش موج زد از این همه صمیمیت لذت می برد ، یاسی نمیخواست هیچ فاصله ای با افراد این خانه داشته باشد او آمده بود فاصله ها را بشکند نه اینکه فاصله بیندازد.

-یاسی نگفتی چه میخوانی؟

یاسی...به دلش نشست ... دوست داشت آن را تکرار کند و از شنیدن آن لذت ببرد ، چه قدر ساده و صمیمی بود!

-روانشناسی میخوانم

ابروهای پیرمرد بالا رفتند . حالا دیگر نگاهش میدرخشید برق نگاه یاسی به او نیز سرایت کرده بود خستگی و دلمردگی از نگاهش رخت بریست.

-پس بگو...درسش را خوانده ای!

-درسچی را؟

-ارتباط برقرار کردن را.

نگاه در نگاه به یکدیگر لبخند زدند.

-شما به این اعتقاد دارید که حتما درسش را باید خواند!

پیرمرد سریع سر تکان داد.

-نه...این چیزها باید در ذات آدم باشد نیروی جاذبه ای که آدم را بکشد...و تو از این نیرو فراوان داری.

یاسی خودش راه را زد میخواست پیرمرد حرف بزند و آنقدر حرف بزند تا احساس تنهایی اش بخشکد و ریشه کن شود.

با نگاهی فوق العاده مجذوب کننده پرسید:

-منظورتان کدام نیروست؟

-همین جاذبه فوق العاده ای که آدم را محسوس میکند. اگر این جاذبه را نداشتی بچه ها با این سرعت به سویت کشیده نمیشدند.

نگاه یاسی جدی بود.

-بچه ها تشنه محبتند به سوی محبت کشیده میشوند.

-یعنی امکان دارد به سوی من هم کشیده شوند؟

یاسی ابرویی بالا انداخت و چشمان عسلی اش برق زد.

-امتحانش مجانی است به شرط اینکه هرچه در قلبتان دارید روکنید.

باز هم جمله اش آقای فرازند را تکان داد. پیرمرد سری تکان داد و با افسوس گفت:

-راست میگویید خیلی چیزها در این سینه تلنبار است که حالا دیگر گفتنشان سخت شده.

-حتی گفتن یک دوستت دارم ساده؟

نگاه پیرمرد در نگاهش قفل شد. نگاه جوان اما حسرت کشیده ای بود.

-حتی گفتن یک دوستت دارم ساده!

آهی کشید و ادامه داد:

-گفتنش برای تو آسان است یاسی چون زندگی را آسان گرفته ای



خیلی آسان اما من نگفته‌های زیادی اینجا تلنبار دارم.

و به سینه‌اش اشاره کرد، یاسی نخواست زیر بار برود

-باور کنید زندگی میتواند خیلی آسان و راحت باشد آقای فرازند به شرط آنکه اتفاقات را برای خودمان پیچیده نکنیم  
و از مشکلاتمان گره کور نسازیم.

پیرمرد باز آهی کشید.

-بعضی از مشکلات گره کورند. یاسی باور کن! حتی اگر با دندان به جان‌شان بیفتی محال است باز شوند!

یاسی اینجا سکوت کرد، نه میتواندست حرف پیرمرد را تایید کند نه رد

-زندگی هنوز چهره بی‌رحم‌ش را به تو نشان نداده زمانی که پنجه به صورتت کشد و چنگالها و دندانهای تیزش را  
نشانت می‌دهد در برابرش یا باید تسلیم شوی و به خاک بیفتی یا تو هم باید چنگ و دندان تیز کنی. و وای به حالت  
اگر اهل چنگو دندان تیز کردن نباشی و غرورت اجازه ندهد به خاک بیفتی... آنوقت است که زندگی برزخ میشود  
...برزخ چه کنم، چه کنم!

انگار خودش هم در چنین برزخی گیر افتاده بود.

-گاهی هرچقدر هم دقت کنی که درست و قانونی بروی، دیگری خطا می‌رود و تو را می‌زند.

اشک توی چشمهای خسته‌اش جمع شد. کامی در آغوش یاسی به خواب رفته بود، و کتابیون با صبوری آن گفتگوی  
طولانی را تحمل میکرد

از بس توی تختش در سکوت نشسته بود و به دیوارهای اتاقش زده بود، سعی میکرد از آنچه که گفته شده بود سر  
در بیاورد.

-فرزاد من توی جاده درست میرفت، سمت خودش و بایک سرعت منطقی و حساب شده اما دیگری کج رفت و پسر مرا  
به این روز انداخت.

اشک پیرمرد جاری شد ، یاسی نمیدانست چه بگوید هیچ کلمه ای برای تسکین نمی یافت هر جمله ای که در ذهنش نقش میبست برای تسکین پدری دردمند پیش پا افتاده بود ، چشمان یاسی نیز از اشک پر شدند و نیز چشمان کتایون .  
-میبینی یاسی خانوم زندگی ام شده یک کلاف درهم پیچیده . سردرگم، حسابی سردرگم شده ام. نمیدانم آیا موفق میشوم خودم را پیدا کنم یا نه ؟

پیرمرد چشمان مرطوبش را پاک کرد احساس خوبی داشت . با کسی دردودل کرده بود سبک شده بود.

یاسی نیز اشک از چهره اش ستود و همزمان دستان کوچک کتی نیز به سوی چشمان اشک آلودش رفتند... یاسی بچه را به سمت دیگر سینه اش فشرد.

-تو دیگر چرا گریه میکنی ؟ عزیز دلم!

پیرمرد نیز تحت تاثیر گریه کتی قرار گرفت.

-به حال زار و روزگار سیاه پدربزرگش میگیرید...

یاسی توی حرف پیرمرد پرید و گفت:

-حالا پدر بزرگ میخندد تا خنده تو هم بشکفد نازک دلم!

یاسی پیرمرد را مجبور کرد به زور هم که شده لبخند بزند.

-یک راه نشانتان میدهم آن را تا آخر بروید به شما قول میدهم خودتان را پیدا خواهید کرد

پیرمرد با علاقه مندی پرسید : چه راهی ؟

یاسی کامی را خواب آلود در آغوش پیرمرد گذاشت و در جواب گفت:

-راهش این است اجزه دهید بچه ها کمکتان کنند قلبتان رابه رویشان بکشاید تا این عشق چراغ راهتان شود

میدانست قلبش خالی از عشق است دلمردگی در نگاهش فریاد میکشیدو

-آخر چطوری ؟

پیرمرد ناباورانه و متحیر بود اینها ابتدایی ترین درسهایی بودند که فراموش کرده بود.

-دوست داشتن خالصانه، سرانجام آدم را به خودش میرساند، به او فرصت را میدهد که خود را پیدا کند.

\*\*\*

امروز چیکار کردی یاسی؟

شهرزاد انگشتش را به دست کامی داد و بچه فوراً ان را به دهانش فرو کرد

یک روز عالی بود پر کار و پر تنش....همه رو حسابی از خودم رنجوندم

گر چه غلو می کرد اما دروغ نمی گفت

هنوز نصف دیگر روز باقیست

شهرزاد بای ناهار اومده بود تا به قولش عمل کرده باشه خبر داشت یاسی چه اتیشی سوزونده تا از در وارد شد گلنار

حسابی از یاسی شکوه و شکایت کرده بود

زورت به سر گلنار بیچاره رسیده بود؟

یاسی داشت با موهای کتی ور می رفت مصر بود هر طوری شده فرم و حالتی به انها بده و نمی شد

انگشتت رو از دهان بچه بیرون بیار مریض می شه

صدای مردانه ای بود و شهرزاد رو از جا پروند از این که پدرش را در اتاق بچه ها می دید حیرت کرد

اقا جون اینجا چه می کنید؟

اومدم بگم منم با شما ناهار می خورم

نگاهش به نگاه یاسی افتاد و انگار خورشیدی در چشمانش طلوع کرد شهرزاد از دیدن ان خورشید نفسش بند اومد

امروز من و یاسی خانم دوستان خوبی برای هم شدیم خبر داشتی دختر بی نظیره؟

پیرمرد لبخند زد و شهرزاد رو در بهت فرو برد

راستی زورش فقط به سر گلنار نرسیده فرزند هم دل پری از دستش داشت

یاسی به سرعت از خود دفاع کرد:

ما فقط رفتیم به اقا فرزاد صبح به خیری گفتیم همین

چنان قیافه ی بی گناه و معصومانه ای به خودش گرفت که خنده پیرمرد رو درآورد

اما زدی و کاسه کوزه اش رو به هم ریختی

ما چیزی رو بهم نریختیم...می تونید خودتون برید و ببینید

شهرزاد در طی این یکی دو سال این همه جمله از پدرش نشنیده بود ان هم با این لحن و روحیه جان گرفته پدرش

داشت می خندید

دخترک حواس پرت منظورم کاسه کوزه ذهنشه او رو حسابی به هم ریختی

پیرمرد چرخید راه اومده رو بازگشت زمانی که می خواست از اتاق خارج شه مرموزانه و خیلی ملایم گفت:

شاید هم کاسه کوزه قلبش رو به هم ریختی کسی چه می دونه؟

گونه های یاسی به سرعت رنگ باختند نگاهش پریشان شد وقتی نگاهش به نگاه مبهوت شهرزاد افتاد با هول و هراس

و با بی گناهی گفت:

باور کنید ما فقط رفتیم به اقا فرزاد صبح به خیری بگیم همین

باور می کرد حالا دیگه شهرزاد هر چیزی رو باور می کرد حتی معجزه ای را که ساعقه وار داشت بر سرشان فرود می

آمد

شاید دعای مادر مستجاب شده بود شاید قرار نبود مادر با سینه ای پر از ارزوهای سوخته بمیرد

صندلی کامی رو هم آوردند و سر میز نهار خوری گذاشتند یاسی بدون بچه ها غذا نمی خورد

یاسی کامی بچه ست بعضی حرکاتش اشتهای ادم رو کور می کنه

شهرزاد مخالف آوردن بچه سر میز بود اما یاسی کله شقی می کرد

بر عکس من که با دیدن حرکات کامی اشتها باز می شه

اگه روی میز استفراغ کنه چی؟

چه اهمیتی داره خوب بچه ست

دقیقا به همین دلیل جای بچه سر میز نیست

شهرزاد اصرار داشت که حرفش رو به کرسی بنشونه جای بچه سر میز بزرگتر نبود همین.....اما ناگهان یاسی نگاهش

رو در چشمان شهرزاد براق کرد

حوصله ام سر می ره شهرزاد.....بین یک مشت ادم در خود فرو رفته که فقط صدای قاشق و چنگالشون بلنده حتی یک

لقمه از گلوم پایین نمی ره من به این مهمونیهای رسمی عادت ندارم

کدام مهمونی؟ این فقط یه ناهار معمولیه؟

شهرزاد حق را به یاسی می داد که حوصله اش سر بره اما بردن بچه سر میز رو اشتباه می دونست

خیلی خوب اگه یه ناهار معمولیه پس بذار بچه ها هم باشند بذار ادمای این خانه رو بشناسند

یاسی مثل قاطر کله شق بود اگه روی دنده لج می افتاد هیچ کس حریفش نبود

سرانجام شهرزاد کوتاه اومد

بسیار خوب اما عواقبش پای خودت.....من که چیزی رو به گردن نمی گیرم

اولین کسی که از حضور کامی و کتی سر میز ناهار استقبال کرد پدر بود.....با لبخندی گشاده موی به دقت فرشته ی کتی

را به هم ریخت و گونه گوشتالود بچه را نیشگون گرفت

کتی از اینکه حالت موهایش به هم ریخت سریع غصه دار شد

اقا جون کلی زحمت کشیدم تا تونستم موهای کتی رو مهار کنم و حالتشون بدم

یاسی با اعتراض به اقای فرازمند نگاه کرد انگار که به پدر خودش اعتراض می کنه....به اقای فرازمند گفته بود اقا

جون.....طنینش در گوش پیرمرد شیرین و شنیدنی بود

وای.....بخشید اصلا حواسم نبود

پیرمرد دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و خندید انگار که دنیا را به شهرزاد دادند.

یه بشقاب دیگه هم بذار به گمونم فرزاد هم بیاد

بله اقا

گلنار با حیرت رفت که بشقاب دیگه ای بیاره متعجب بود که چه شده می خوان دور هم جمع بشن

یاسی داشت موهای کتی را مرتب می کرد که زیر سنگینی نگاه پیرمرد دستش لرزید نگاهش رو بالا آورد هم در چشمان

پیرمرد نگاهش مرموز دید هم در چشمان شهرزاد

سر میز جای درست کردنه موئه؟

شهرزاد به قول خودش می خواست مسیر ذهنی یاسی رو به سمت و سوی دیگه ای بگردونه

نه پس....می خوام بذارم اشکش هم در بیاد نمی بینی چطور لب بر چیده؟

پیرمرد خم شد و بوسه ای بر موهای دخترک گذاشت انگار که قلب زندگی رو بوسید

اگه موهاش درست شد اقا جونو می بخشی؟

دخترک سری به تایید تکون داد

یاسی راست می گفت شاید همین بچه ها باید دستش رو می گرفتند و سیاهچالی که به ان افتاده بود بیرونش می

کشیدند

برو ببین اگه مادرت حالش خوبه بگو به ما ملحق شه

شهرزاد رفت که مادرشو بیاره حس می کرد وزنه هایی از روی قلبش برداشته شد

یاسی چند تا خواهر برادر داری؟

دوتا برادر دوقلو دارم البته نه از مادر....

ابروهای پیرمرد بالا رفتند.

پدرو مادرت از هم جدا شدند؟

یاسی سرش را تکان داد و به سردی گفت:

سالهاست..... زمانی که بچه بودم پدرم مرا بزرگ کرد حالا هم ازدواج کرده و بچه دار شده

چانه اش منقبض شد و نگاهش سخت شده بود انگار هنوز برایش سخت بود ازدواج پدرش رو هضم کنه پیرمرد با نگاه

موشکافش جزئیات هر احساس را در چهره ی و نگاه یاسی دنبال می کرد.

پدرت رو خیلی دوست داری؟

برقی در چشمان عسلی درخشید

خیلی زیاد..... زبون همدیگه رو خوب می فهمیم خیلی شبیه به همیم به هر جا که سفر می کرد منو با خودش می برد

یاسی ناگهان به هیجان امد

بابا دیوونه ی سفره خیلی جاها رفته خیلی چیزا دیده

پیرمرد با علاقه مندی گوش می داد

پس مرد دنیا دیده ایه باید ادم جالبی باشه واجب شد با او آشنا شم

یاسی لبخند هیجان زده ای زد و ادامه داد:

حتما قول می دم..... دوستان خوبی برای هم بشید خیلی دوست داشتتیه

پیرمرد نیز لبخند زد

اگر ان طور که گفתי شبیه تو باشه که معرکه ست روحیه ای شاد و سرزنده کسی که بتونی با او بگی و بشنوی و بخندی

اگر زندگی اش خالی بود به خاطر ان بود که کسی را نداشت که با او بگه و بشنوه و بخنده.

گفتی که ازدواج کرده و بچه دار شده؟

یاسی با چانه ای منقبض شده سر تکان داد

چرا؟

پیرمرد با نگاهی عمیق و موشکاف نگاهش کرد می خواست جوابش رو از نگاه یاسی بگیره نه از زبونش

تو براش کافی نبودی؟ زندگی‌ش رو پر نمی کردی؟

یاسی با حرص شانه بالا انداخت

لابد نه

از دستش عصبانی هستی یاسی؟

اشک به چشمان یاسی هجوم آورد پس از ازدواج پدر خیلی تنها شده بود خیلی

نمی دانم....اما دلم نمی خواست اینقدره جاش تو زندگیم خالی شه

برقی در چشمان پیرمرد درخشید

با این حساب چرا ازدواج کرد؟

چه می دونم؟ شاید عاشق شد شاید دلش می خواست یه خونواده ی واقعی داشته باشه شاید من برایش واقعی نبودم

چشمان عسلیش در اشک می درخشید و چانه اش در اشکهای نریخته می لرزید

فرازمند می خواست دستش رو دراز کنه و روی دستای لرزان و عصبی یاسی بذاره اما شهامتش رو نیافت

شاید هم از بس یراش واقعی بودی اینکار رو کرد

یاسی حیران شد

یعنی چه؟

-یاسی از راوریه دیگر هم می شود به این قضیه نگاه کرد پدرت از ترس این کار را می کرد . می ترسید زیادی به تو



وابسته شود تو همه چیز و همه کسش می شدی اما برایش ماندگار نبودى ، بزرگ میشدى به راه خودت می رفتى و او می ماند و یک دنیا دل بستگى و تنهائى و دلتنگى...

یاسى سراپا گوش شده بود فرازمنند مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

-او با این ازدواج در واقع زرهى پوشید تا از قلب و احساسش در برابر بلایى که بزرگ شدن و رفتن تو قرار بود به سرش بیاورد محافظت کند حالا زره را پوشیده فاصله را حفظ کرده تو را دارد اما نه با ترس و لرز.

-او مرا داشت برای همیشه داشت نیازی نبود این کار را بکند.

یاسى سمج بود از در خودش وارد شود درهای دیگر را قبول نداشت

-چرا او نیاز داشت عشقش را تقسیم کند همانطور که تو تقسیم کردى.

فرازمنند با دقت به چشمهای یاسى خیره شد.

-حالا کسان دیگری را هم دوست دارد همانطور که تو دوست خواهى داشت.

حق با او بود یاسى سکوت کرد. حالا پدرش به آرامش رسیده بود رفتن او وزنه اى روى قلبش نبود حالا کسانى را دوست داشت کسانى دوستش داشتند.

ناگهان محبوب در نظر یاسى محبوب شد چون پدرش را دوست داشت و پدرش نیز او را دوست داشت

-میبینى یاسى خانم چخ راحت درسهایمان را فراموش میکنیم.

و به پس ذهنمان می رانیم گاهى اوقات لازم است افرادى پیدا شوند و بعضى درسها را به ما یادورى کنند.

این یادورى باعث باعث میشود روى اندیشه ها و قضاوتهایمان تجدید نظر کنیم.

یاسى لبخندى زدو سرى به تائید تکان داد. مىخواست تشکر کند که فرازمنند ادامه داد:

-تو هم امروز درس بزرگى را به من یادورى کردى...

تعجب به نگاه یاسى دوید.

-من؟

-بله، تو...مثل اینکه خودت را خیلی دست کم گرفته ای

فرازمند لبخندی سرشار از محبت به یاسی زد.

-توجه به جزئیات یادت رفته؟ برای من درس بزرگی بود. راه شفای من همین است. که دقت و توجه داشته باشیم به

همه چیز به همه کس به کوکترین اتفاقات آن وقت زمان سنگینی اش را از روی قلبم برمیدارد و حس نمیکنم توی یک

چرخه تکراری گیر افتاده ام میبینی؟ به همین سادگی!

یاسی باحیرت به فرازمند خیره شده بود.

-راه شفایم را به من نشن دادی به رفتار و حرکات نگاه کردم از خودم می پرسیدم چرا آن همه شاد و سرزنده ای؟

دخترانی به سن و سال تو هم دیده ام که در خود فرورفته اند یک علامت سوال جلوی تو گذاشتم و از صبح تا حالا نگاهم

را دورادور به رفتار و حرکات دوختم وقتی که جلوی گلهای پاییزی زانو زدی و چنان آنها را بوییدی که انگار عطر بهار

دارند آنوقت جواب سوالم را گرفتم دقت و توجه به هرکس هر چیزی به هر اتفاقی این راز شادمانی توست نه در گذشته

ای نه در آینده توی همین لحظه همه چیز میتواند شاد و زیبا و سرگرم کننده باشد نه تکراری و خسته کننده ... منی که

در گذشته گیر کرده ام و یا او که در هراس آینده است

وتوی این لحظه نیست و این لحظه را احساس نمیکند زمان روی قلبش سنگینی می کند و نفسش را بند میاورد همه چیز

دیوانه کننده می شود حتی عطر کم رنگ گلهای پاییزی! همین لحظه فقط همین لحظه است.

یاسی با حیرت داشت به پیرمرد نگاه میکرد چه عمیق بود چرخه نگاه موشکاف و نکته سنجی داشت

خودش این گونه نبود دقت نمیکرد چه کار میکند فقط کاری را که دوست داشت با عشق انجام میداد و همین عشق

چشم پیرمرد را گرفته بود()

-فکرش را میکردی یک روز معلم یک پیرمرد شوی؟

نگاهایشان چنان به هم گره خورده بود که متوجه آمدن شهرزاد نشدند و شهرزاد دید که قلب هایشان هم به هم گره خورد

مادر چنان نگاه رنگ باخته و افسرده ای داشت که یاسی ترسید به ان چشم ها نگاه کند. چشم ها خالی بودند خالی از آنچه که باید نامش را زندگی گذاشت آدم را می ترساندند . عمه خانم را نیز آوردند تا چشمش به غذا اوفتاد شروع به خوردن کرد بی آن که از کسی چیزی پیرسد درست مثل یک ماشین.

همه منتظر فرزاد بودند اما یاسی نمیخواست به این انتظار احمقانه ادامه دهد شاید فرزاد دلش نمی خواست به آنها پیوندد

-چرا شروع نمیکنیم دارم از گرسنگی میمیرم.

یاسی برای خودش و کتی غذا کشید و ا چشمش به ترشی افتاد ذوق زده به آن حمله کرد و در همان حال شکلکی برای بچه ها درآورد.

بچه خندید یک خنده شاد و معصوم که لبخند را بر لبان همه نشانده حتی طرحی کمرنگ از یک لبخند روی لبهای مادر نشست.

-من عاشق ترشی ام.

-اگر ترشی های گلناز خانم را بخوری چه میگویی؟

امکان نداشت سر میز از این صحبت ها شود شهرزاد با حیرت به پدرش نگاه کرد برقی از جوانی در چشمانش میدرخشید.

خبری از فرزاد نبود

-شروع کنید مثل اینکه خیال آمدن ندارد.

غذا مرغ و قورمه سبزی بود یاسی از قورمه سبزی شروع کرد اما قبل آن یک دل سیر ترشی خورد پیرمرد از خوردن

یاسی به اشتها آمد.

-میبینی شهرزاد باید جلو یک آدم خوش اشتها بنشینی تا معده ات به تکاپو بیفتد

حتی مادر یکی دو لقمه خورد حالا داشت با علاقه مندی به یاسی نگاه میکرد.

یاسی سر در گوش شهرزاد برد با صدایی خفه که همه آن را شنیدند گفت:

-مامان حرف نمیزند؟

شهرزاد آمد چشم غره ای بهیاسی برود و ساکتش کند که صدای زمزمه وار مادر بلند شد:

-چرا حرف میزند اما حرفی برای گفتن ندارد.

-از بس فضولم

-واقعا؟

فرازمند با تظاهر به حیرت نگاهش کرد. و ناگهان همه به خنده افتادند جز عمه خانوم که اصلا آن جا حضور نداشت فقط

جسما آنجا بود یاسی حافظ بود قسم بخورد که حتی طعم غذا را نمی فهمد

یاسی جرئت کرد و به چشمهای مادر نگاه کرد حالا دیگر آنقدر ها خالی نبودند برقی از یک لبخند در چشمهایش بود.

-کجا میروی گلنار خانم؟

صدای جدی و متفکر فرازمند پیرزن را متوقف کرد.

-دارم غذای آقا فرزند را میبرم

-بده یاسی خانم ببرد

نگاه شهرزاد و یاسی با حیرت به هم گره خورد یاسی داشت قطعه ای کیک خانگی را به عنوان دسر میخورد

-اما آقا جون...

-اما بی اما غذای فرزند را ببر و از او پیرس چرا نیامد با ما غذا بخورد شاید جواب تو را بدهد

پس پیغام این ود یاسی سینی غذا را از دست گلنار گرفت و قدم در پله ها گذاشت.

ضربه ای به در زد و اینبار هم بی آنکه صدایی او را به داخل دعوت کند در را باز کرد و وارد شد.

لحظه ای در اتاق نیمه تاریک هیچ جا را ندید و پایش به فش گرفت و سکندری خورد

-مواظب باشید

فرزاد با صدایی ترسناک به او هشدار داد تابلویی که تازه تمام کرده بود دقیق در مسیر یاسی قرار داشت

-حیران چ طور توی این ظلمات نقاشی میکنید یا حتی میتوانید نفس بکشید.

یاسی سینی غذا را روی میز کنار پنجره گذاشت پنجره ای که پرده های تیره و سنگن زندانی اش ساخته بودند.

-باز که بی اجازه وارد شدید

صدایش خشن و گرفته بود انگار خلوتش را بهم زده بود او را به زور از دنیایش بیرون کشیده بود... یاسی جرات

نمیکرد ب آن اخم های گره خورده نگاه کند.

-من در زدم.

-پس لابد گوش من اشکال دارد

مثل طلبکارها حرف میزد خون یاسی به جوش آمد

-برایتان غذا آورده ام یک چیزی هم بدهکار شده ام ؟

-حالا چه کسی غذا خواست ؟

یاسی با عصبانیت نگاهش کرد چشمان عسلی اش مثل دو گلوله آتشین می درخشیدند

-با این کارهایتان چه چیزی میخواهید ثابت کنید؟

لحنش تند بود و خودش میدانست آخر خونش را به جوش آورده بود فرزاد این لحن و این سوال را باور نمیکرد مدتی

ناباورانه نگاهش کرد

-یعنی چه ؟ تو را چه به این سوالها ؟ به این غلطها ؟

انگار که کاسه ای یخ به سر یاسی ریختند یخ کرد خورش منجمد شد نگاهش انقدر رنگ باخت تا به نگاه یک مرده شبیه

شد

انتظار چنین پاسخی را نداشت لحن و نگاه فرزند جدی و ترسناک بود.

-فراموش نکن برای چه کاری اینجایی حالا اگر یکی دو نفر روی خوش به تو نشان داده اند پا از گلیمت درازتر نکن.

هشدار قاطعانه بود یعنی اینکه با من درنیفت...لوس بازیهایت را برای کسانی بگذار که به آن میخندد

چانه یاسی لرزید میخواست فریاد بزند : تو یک هیولایی یک هیولای خودخواه که خانواده ات را فدای خودخواهی ات

کرده ای

خیلی سخت جلوی فریادش را گرفت سینه اش درد گرفته بود او عادت نداشت فریادش را در گلو خفه کند و اجازه

دهد به غرورش زخم بزنند

زمین ساییده بود تا آقای خودش باشد

نگاهی به دوروبرش کرد باید کاری میکرد و گرنه خفه میشد چشمش به پرده افتاد پرده لعنتی که آفتاب را از آن اتاق

دریغ میکرد هوا سنگین بود همه چیز سیاه بود حتی چشم و دل فرزند

پرده را چنگ زد و با تمام نیرو کشید...پرده به زمین افتاد و آفتاب همه اتاق را پر کرد...

-چیکار میکنی دیوانه؟

فرزند با وحشت دستش را جلوی چشمانش گرفت به نور عادت نداشت مدتها بود سیاه میدید و سیاه میکشید

و ناگهان یاسی صدایش را سرش انداخت:

-میخواهم ببینی ... آن بدبخت هایی را که آن بیرون غصه دار تو اند

ببینی ببینی که چند زندگی در کنار خودخواهی های تو تباه شده ...بیا خوب ببین.

دستش را پشت ویلچر فرزند انداخت و با تمام قدرت او را به سمت پنجره هول داد فرزند اگر خودش را نگرفته بود با صورت توی دیوار میرفت مبهوت مانده ب.د همه چیز شبیه به یک کابوس بود نه واقعیت چه طور جرات میکرد آن هم یک پرستار بچه...

از بهت صدا در گلوی فرزند شکسته بود

-تو اخراجی! تو اخراجی لعنتی دیگر دوروبر بچه هایم آفتابی نشو می فهمی؟... اگر دوروبر بیچهایم بینمت قلم پایت را خرد میکنم

اشک یاسی جاری شد اما نمیخواست آن هیولا اشکهای او را ببیند بنابراین از ان اتاق که آفتاب داشت با ولع در آن میتابید بیرون دوید

-شنیدی چه گفتم؟... تو اخراجی... دیگر بینمت لعنتی دیگر بینمت

صدای فرزند دورگه شده بود از بهت و خشم هنوز نمیتوانست آن رفتار را باور کند رنگ به چهره اش نمانده بود قلبش ضرباهنگ عجیبی داشت تنفسش دچار مشکل شده بود

یک پرستار بچه یک دخترک بی سر وپا آمده بود او را به این روز انداخته بود

صدای دخترک هنوز در گوشش طنین داشت ... بیا ببین ... بیا خوب ببین که چه به روز اطفیانت آورده ای

نگاه فرزند از پنجره به باغ افتاد پاییز هنوز رد پای بر پیشانی باغ نگذاشته بود

چشمانش را به رنگ سبز دوخت وفتی که خوب چشمانش خسته شد نگاهش را برگرفت خواست پرده را بکشد اما پرده نبود پرده روی زمن ولو شده بود.

-لعنتی

نگاهش به سینی غذا افتاد ماست و قورمه سبزی با هم قاطی شده بود مقداری ماست هم روی مرغ ریخته بود و نیز توی لیوان نوشابه

خنده اش گرفت ناخودآگاه خنده اش گرفت ناگهان تمام صحنه هایی خنده دار جلوی چشمش زنده شد بی اجازه وارد

شدن یاسی سکندری خوردنش پرده کشیدنش فریاد زدنش بی محابا هول دادنش...

و ناگهان همه ماجرا خنده دار شد خنده اش گرفت غذای درهم و برهم را که یاسی برایش آورده بود خورد و باز پیش

خودش خندید

عجب ماجرای بود نگاهش روی رنگ سبز خیره ماند

حس کرد دلش میخواد آن را نقاشی کند اما رنگ سبز نداشت همه رنگهایش تیره و دلگیر بود

آهی کشید و رفت که برای خودش قهوه درست کند

عجیب بود ... دلش به سوی آن چشمهای درشت عسلی کشیده میشد

هیچ کس جرات نکرده بود پردهای اتاق او را کنار بزند . این دخترک زده بود و او را به سمت آفتاب هول داده بود

دلش عجیب به سوی آن دخترک بی پروا کشیده میشد

\*\*\*\*

یاسی خودش را به حالت دمر روی تخت شهرزاد انداخت و گریه ای پر سر و صدا را آغاز کرد

-چرا نمیگویی چی شده تو که جانم را به لبم رساندی

شهرزاد با استیصال نگاهش کرد آن بیرون پیرمرد نیز حیران و نگران ماجرا بود یاسی مثل بچه ها حق میکرد اما

بیشتر نمایش بود تا واقعیت

-میخواستی چه شده باشد ؟ اخراجم کرد گفت دیگر حق ندارم دوروبر بچه هایش آفتابی شوم

شهرزاد روی تخت و رفت

-آخر مگر به او چه گفتی ؟ به تو گفته بودم جلوی فرزند زبانت را نگه دار

-نه نگفته بودی

پس بگو رفتی هر چه از دهننت در آمده بارش کردی



-نه به خدا

یاسی با چشمانی گرد و اشک الود نیم خیز شد و نگاه مظلومانه ای به شهرزاد انداخت اما شهرزاد نگاه ترسناکی به او انداخت.

-قیافه حق به جانب نگیر رفتی حسابی کفری اش کرده ای . گرنه غیر ممکن بو اخراجت کند

یاسی دوباره گریه اش را از سر گرفت

-حالا به من میگویی چه گفتمی و چه شنیدی ؟

من هیچی نگفتم هیچ کاری هم نکردم می تونی بری از خودش پرسی

اا روز روشن و دروغ یاسی؟

صدای شاد و سرزنده پیرمرد بود ذره ای نگرانی در صدایش نبود انگار از ماجرا سر درآورده بود

رفتگی پرده ی اتاقش رو از بیخ و بن کندی و می گی که هیچ کاری نکردی؟

فرازند داشت می خندید شهرزاد با حیرت پرسید:

چی کار کرده؟

رفته داداشت رو با نور اشتهی داده

یاسی تو چیکار کردی؟ اعصاب فرزند چیزی نیست که بتونی با اون بازی کنی

شهرزاد با درماندگی نگاهی به یاسی و سپس به پدرش انداخت

حالا که اخراجم کرده گفت اگه این دورو برا افتابی بشم پوستم رو می کنه

بی جا کرده رئیس این خونه منم

شهرزاد حیرت زده ان سوی تختش وا رفته بود

اما نمی ذاره از بچه هاش پرستاری کنم

چرا می‌ذاره برو از پشت پنجره اتاقش او رو ببین مبهوت چشم انداز پشت پنجره شده تازه یادش افتاده توی چه بهشتی

داره زندگی می‌کنه

یاسی با خوشحالی روی تخت نشست ظرف یک ثانیه گریه اش بند امد

راست می‌گید اقا جون؟

دروغم چیه؟ تو به یادش آوردی غیر از رنگ سیاه رنگ‌های دیگری هم هست محو رنگ ابی آسمان رنگ سبز باغ شده

باید ممنون تو باشه

نگاه در نگاه هم به هم لبخند زدند

شهرزاد خدا خدا می‌کرد که خواب نباشد و همه این‌ها را در واقعیت دیده باشد فرازند صورتش را به صورت یاسی

نزدیک کرد و نگاهش را به عمق نگاه یاسی ریخت

امروز خیلی کارها کردی یاسی خانوم خیلی از درسهای فراموش شده را به ما یادآوری کردی

عسل چشمهای یاسی کامش را شیرین کرد زمزمه کرد

متشکرم

یاسی لبخند زد و انگار دنیا را به شهرزاد بخشیدند

\*\*\*

وقت رفتن بود یاسی یک چشمش به ساعت بود و یک چشمش به شیشه شیر کامی فراموش نکرده بود که امشب باید

زودتر برود مهمانی تولد بابک بود اما کامی داشت در اغوشش شیرش را می‌خورد نگاه رضایت‌مندش را به نگاه یاسی

دوخته بود و شیشه شیر را با دو دستش چسبیده بود انگار که سینه مادر است و ان اغوش گرم و پر از محبت اغوش

مادر و نگاه ان چشمهای عسلی نگاه مادر..... لحظه‌ی قشنگی بود بچه داشت با نگاهش با یاسی حرف می‌زد و یاسی دقت

کرده بود که بشنود می‌خواست کلمات را از نگاه بچه بخواند حس عجیبی زیر پوستش خزیده بود و داشت به اعماق

قلبش راه می‌یافت حس عجیب مادری..... کامی داشت او را مادر می‌نامید گر چه در قالب کلمات نبود اما داشت با

نگاهش او را مادر می‌نامید شیشه شیر تمام شد یاسی آرام آرام پستانکش را از دهان بچه بیرون کشید به طوری که خلوت نگاه‌ها به هم نریزد.

رخوت عجیبی بچه را در بر گرفته بود خودش را به دستان یاسی سپرده بود و نگاهش را به نگاه یاسی آرام آرام او را به خود نزدیک کرد و به سینه فشرد بچه با رضایت پلک‌هایش را روی هم گذاشت و خوابید و یاسی فقط نگاهش کرد و به ضربان قلب خودش گوش داد ضرباهنگ جدیدی می‌نواخت او امشب با تمام قلبش مادر بودن را تجربه کرده بود.

دلش نمی‌آمد بچه را از خود جدا سازد همان طور نشسته بود و بچه خواب الود سر به سینه اش داشت شهرزاد مدتی پشت در نیمه باز ایستاد و نگاهشان کرد او نیز مسحور شیرینی و قشنگی در این لحظات شده بود نه خودش چنین تجربه‌ای داشت و نه چنین احساس قشنگ و نگاه مادرانه‌ای که ان چشمان عسلی را پر کرده بود در چشم کسی دیده بود.

یاسی با ملایمت بچه را توی تختش خواباند و سپس رفت و کنار کنی دراز کشید زیر گوشش قصه‌ای گفت و ان قدر موهایش را نوازش کرد تا او هم در اغوشش به خواب رفت.....شهرزاد لبخندی زد و با خودش گفت:  
مادر بودن یعنی این.

به یاسی غبطه می‌خورد خودش چنان احساس سرشار و قلب لطیفی نداشت

وقتی ایسی چشمش به ساعت افتاد اه از نهادش بلند شد صدای بیتا توی گوشش پیچید: تا تو نیایی کیک را نمی‌بریم و او نرفته بود دیگر خیلی دیر شده بود اما ایا اهمیتی داشت؟ قرار بود توی ان مهمانی چه گفته و شنیده شود؟ قرار بود قلبش چه احساسی را تجربه کند؟ غنی‌تر از احساسی که حالا داشت؟

حالا چه عجله‌ایه؟ بمان و شامت رو بخور خودم می‌رسونمت

حالا هم باید منو برسونی فکر می‌کنی این وقت شب تا کسبی ان هم با راننده منصف گیرم میاد؟

خوب پس بمان شام را با هم بخوریم

شهرزاد اصرار داشت ان نعمت را بیشتر در خانه نگه دارد.

راست می گوید یاسی خانم بمان شام را دور هم باشیم

فرازمند نیز از رفتن یاسی دلتنگ بود گرچه قرار بود صبح فردا هملن جا باشد اما رفتنش خانه را سوت و کور می کرد.

یاسی چشمانش را در حدقه چرخاند و لبخندی روی لبها کاشت

ببینم نکنه خیال دارید از من یه هیولا بسازید.....ندیدید نهار چه قدر خوردم اگه قرار باشه با ان همه ناهاری که خوردم

شام هم بخورم که سر یک هفته می شم یک خیک چربی ان وقت از بچه هایتان کی پرستاری می کنه؟

لحنش چنان بود که هر دو رو به خنده انداخت

نگران خوردنت نباش یاسی خانم سوخت و ساز و تحرک بدنت زیاده همه رو می سوزونی در ضمن فعلا که پوست و

استخوانی.....

فرازمند چنان براندازش کرد که یاسی خجالت کشید شهرزاد خنده اش گرفت نگاه های طولانی و خریدانه به چشمان

پدرش باز گشته بود

یاسی خودش را روی صندلی گرم و نرم ماشین ولو کرد و اهی کشید

امروز حسابی خودت رو خسته کردی

نه بابا امروز که عالی بود دارم فکر امشب رو می کنم که نمی دونم چی جواب پس بدم؟

صبر کن قدم به قدم گفتمی امروز عالی بود؟

خوب اره

شهرزاد ماشین را راه انداخت و همزمان نگاه مرموزی به یاسی انداخت

اگه امروزت عالی بود و از اصطحکاکی که بین تو و فرزاد به وجود اومد دلزده نبودی پس چرا ازش خداحافظی نکردی؟

دل در سینه یاسی لرزید اسم فرزاد به او حس عجیبی می داد خیلی دل دل کرده بود که برود و از او عذر بخواد  
خداحافظی کند اما نتونسته بود

ترسیدم یه بار دیگه پا به اتاقش بذارم طوری با جدیت اخراجم کرد که می ترسم فردا دوروبرش افتابی بشم  
نگاه شهرزاد مخملی و سرشار از سپاس بود سپاس به خاطر یه روز عالی که یاسی به انها داده بود  
مطمئن باش اگه فردا تو دوروبرش افتابی نشی او دوروبر تو افتابی می شه

و باز دل یاسی لرزید

راستی گفתי امشب باید جواب پس بدی؟

داغ یاسی تازه شد

اره امشب به یک جشن تولد دعوت بودم و نرفتم

چشمان شهرزاد گشاد شدند

چرا زودتر نگفתי؟

چون دوست نداشتم برم

شهرزاد حیران شد نگاه یاسی مصمم اما چانه اش منقبض بود.

یعنی چه؟ واضح حرف بزن بینم چی می گی؟

یاسی می خواست چیزی نگه و طفره بره اما گاهی دردو دل و سبک کردن بار بد نیست

امشب تولد کسی بود که دوستم داره

نگاهش در نگاه یاسی گره خورد

اما من دوشش ندارم.....

قلب شهرزاد ظرف یک ثانیه فرو ریخت و باز سر جایش باز گشت

چرا دوستش نداری؟

سعی کرد ترسش را از پرسیدن این سوال در صدایش پنهان کنه

نگاه یاسی صادقانه و بی ریا بود با لبخندی کم رنگ پاسخ داد:

دوست داشتن یا دوست نداشتن که دلیل نمی خواد

می خواد؟

شهرزاد سر تکان داد حق با یاسی بود

ادمه خویبه؟

ادمای خویبند برادر دوست هم خونه ایم

ابروهای شهرزاد بالا رفتند

پس امشب مکافات داری.....پوستت کنده ست

خیال کردی به خاطره چی دارم بال بال می زنم

شهرزاد به سختی جلوی خنده اش را گرفت

یعنی ذره ای دوستش نداری؟

یاسی کفری شد.

تو رو به خدا بس کن شهرزاد بذار فکر کنم چه جواب یتا رو بدم

یک هفته نبود که همدیگر رو می شناختند تا این حد با هم صمیمی شده بودند و درهای قلبشان را به روی هم گشوده

بودند

شهرزاد به روی هیچ کس به این اسونی درهای قلبش رو باز نکرده بود یاسی جاذبه ای خارق العاده داشت که قلبها را به

سوی خود می کشید.....

حالا جواب دوستت رو چی می دی؟

چانه یاسی منقبض شد هم بیتا را می خواست هم نمی خواست لای منگنه گیر افتاده بود

نمی دونم هر چی بهانه داشتم تا به حال براش اوردم دیگه حنام پیشش رنگی نداره

پس مدتهاست با او ماجرا داری؟

او روی بابک خیلی حساسه مرا برای بابک می خواد و بس.....اگه امشب با خودش طرف بودم به سادگی منو می بخشید و

ماجرا تموم می شد اما امشب تولد بابک بود بی اعتنایی امشب مرا به اسانی نمی بخشه

اولین جمله اش رو می توئم حدس بزئم ما تا آخرین لحظه منتظر اومدنت بودیم عمدا نیومدی تا به خانواده ام توهین

کنی

نگاه یاسی در چشمانش دودو می زد صدای شهرزاد بالا رفت

پس چرا نرفتی یاسی؟ مرا هم دچار عذاب وجدان کردی وقتی که رفتنت تا این حد حیاتیه.....

یاسی تو حرف شهرزاد پرید

برای رفتن یا نرفتنم نگران نیستم از این نگرانم که همین امشب باروبندیش رو برداره و بره اونوقت من می مونمو و

اجاره خونه ای که همه اش رو خودم باید بپردازم

وقتی که شهرزاد به دلیل نگرانی یاسی پی برد از حیرت ماتش برد

یاسی یعنی بودن و نبودن دوستت برات فرقی نمی کنه؟

لحن شهرزاد سرزنش امیز بود اما یاسی انگار که طبیعی ترین حرف را می زنه با بی تفاوتی گفت:

حوصله ام رو سر برده هم خودش هم برادرش توقع داره به زور برادرشو دوست داشته باشم

نگاه شهرزاد تغییر کرد مرموز شد و لبخند مرموزی نیز گوشه لبش نشست

اگه من هم توقع داشته باشم به زور برادرم رو دوست بداری از منم حوصله ات سر می ره؟

خواهش می کنم جدی باش شهرزاد

گر چه حرف شهرزاد را به شوخی گرفته بود اما چیزی در لحن شهرزاد ضربان قلب او را تند کرده بود و سرخی ملایمی

رو به گونه هاش آورد

شهرزاد این سرخی را دید و لبخندش مرموز تر و پرنگ تر شد

من یه پیشنهاد دارم

نگاه یاسی روی شهرزاد قفل شد پیشنهاد شهرزاد مطمئنا گره گشا بود

امشب تو بارو بندیلت رو جمع کن و از اون خونه بیرون بیا همخانه باید باعث ارامش ادم بشه نه اون که ازار بده امشب

تو راحت رو از اون جدا کن قبل از اینکه فرصت کنه حتی حرفی بزنه

یاسی حیران شد پیشنهاد غیر ممکن بود.

اما کجا برم؟ من که جایی ندارم

این بار شهرزاد حرف یاسی را قطع کرد

بیا خونه ما

یاسی اصلا این پیشنهاد را جدی نگرفت و به آنچه که داشت می گفت ادامه داد:

نمی دانی چقدر دنبال جا گشتیم تا همین اپارتمان تنگ و تاریک رو پیدا کردیم

البته اجاره اش هنوز هم برامون زیاده اما چاره چیه؟ باید سوخت و ساخت

یاسی شنیدی چی گفتم؟

نه یاسی نشنیده بود و یا نمی خواست بشنوه ادامه داد:

ما سه نفریم به زور خودمون رو توی اپارتمان فسقلی جا دادیم اما فقط دو نفرمون اجاره رو می پردازیم فرحناز شده

وبال گردن.....هیچ کاری برای خودش نمی کنه



شهرزاد از این که یاسی حرف او را نشنیده گرفته بود متحیر شده بود

یاسی من گفتم که.....

نمی خوام بشنوم نمی خوام بدونم که چی گفتی؟

اخه چرا؟

نمی خوام کسی برام ترحم و دلسوزی کنه خودم به یه طریقی مشکلم رو حل می کنم

شهرزاد پا روی ترمز کوفت و پس از ان که ماشین توی یه فرعی خلوت ایستاد به سوی یاسی چرخید به هدفش نزدیک

شده بود و بهترین موقع بود تا اونو به نتیجه برسونه

یاسی پیشنهاد من از روی دلسوزی نیست وقتی که می گویم بیا خونه ی ما.....

شهرزاد عمدا مکثی کرد تا حواس یاسی رو کاملا جمع کنه و به دنبال خودش بکشونه

ما به تو نیاز داریم یاسی وگرنه این پیشنهادو مطرح نمی کردم

یاسی چشمهایش را تنگ کرد و با شگفتی پرسید:

ما؟

بله ما.....یعنی تک تک افراد اون خونه امروز نفهمیدی تنها سروصدا و تنها شادی ان خونه بودی؟

چشمان عسلی به سرعت از اشک پر شدند شهرزاد دستش رو دراز کرد و روی دست یاسی گذاشت

یاسی هیچی نگفت

می خوام شادی را توی اون خونه موندگار کنم در ضمن.....

دستش را پیش برد و صورت یاسی را به طرف خودش چرخاند توی ان تاریکی برق چشمان یاسی پیدا نبود

از پرداخت اجاره خونه و نگرانی برای پیدا کردن یه همخونه خوب هم خلاص می شی خودم هم خونه ات می شم حالا

پیشنهادم رو قبول می کنی یاسی؟

یاسی به جای جواب سرش را پیش برد و روی شانهِ ی شهرزاد گذاشت مثل بچه گم شده ای که اغوش امن یافته باشد  
شهرزاد جوابش را گرفت با خیالی اسوده لبخندی زد و ماشین را روشن کرد.

جشن امشب خراب شد

فرحناز در حالی که روی کاناپه غمببرک زده بود اولین خبر بد را به او داد

تو نیامدی و باباک جشن رو به هم زد

یاسی خشکش زد انتظار نداشت موضوع تا این حد پیچیده شود

من همه سعی ام رو کردم که پیام اما نشد کارم طول کشید

انگار نیاز بود این توضیحات رو بده ان هم به فرحناز که داشت مثل یه مجسمه نگاهش می کرد

شغل پرستاری بچه شغلی نیست که ساعت ورود و خروج مشخصی داشته باشه مجبوری با بچه کلنجر بری تا هر زمان

که دست از سرت برداره

هیچ تغییری در نگاه فرحناز رخ نداد نه حرف یاسی را رد کرد نه حقی به او داد

یاسی احساس حماقت کرد داشت به یک مجسمه بهت زده توضیح می داد کار بی هوده ای بود

تو عمداً به جشن نیومدی مگه نه؟ به قول بیتا با نیامدنت پیغام دادی که ماجرای تو و بابک تمام شده است همه پیغامت

رو خوب گرفتند

فرحناز اصلاً توضیحات یاسی رو نشنیده بود حتی یک کلمه ان را فرحناز انگار توی دنیای دیگری بود یاسی خوب که

دقت کرد رگه های سرخی را در چشمانش دید او گریه کرده بود

فرحناز تو گریه کردی؟

می خواستی گریه نکنم؟ امشب آخرین امیدی که مرا به این دنیای لعنتی وصل می کرد فرو ریخت امشب بابک حتی مرا

ندید منتظر آمدن تو بود وقتی که از انتظار خسته شد بی آنکه به کسی چیزی بگه گم و گور شد نه کیکش رو برید و نه

هدیه ای از کسی گرفت همه رو هاج و واج و انگشت به دهان گذاشت.

فرحناز از دست یاسی عصبانی بود عصبانی از اینکه بابک را انطور تحقیر کرده و رنجانده بود بی‌تا هم دیگر نمی توانست

یاسی را ببیند نمی خواست با آنها زندگی کند گفته بود یک وقتی میاد و وسایلش رو بر می داره

به همین اسانی جمع سه نفرشان از هم پاشیده بود برای فرحناز دنیا به آخر رسیده بود نا امیدی و جنون در نگاه فرحناز

فریاد می کشید یاسی حس کرد ته دلش خالی می شود صدای بی‌تا توی گوشش پیچید:

فرحناز خطرناکه چون برایش فرقی نمی کنه بمیره یا زنده بمونه

همه چیز درست می شه فرحناز به تو قول می دم

نه هیچ چیز درست نمی شه امشب فهمیدم که بابک فقط تو رو دوست داره او حتی نمی خواد بدون تو نگاهی به

دوروبرش بندازه اگه مرا تحویل می گرفت به خاطر ان بود که دوست تو بودم

یاسی از در دیگری وارد شد همه سعی اش این بود که اعصاب فرحناز رو راحت کنه

می تونی بابک رو فراموش کنی همه دنیا که بابک نیست شاید کلید خوشبختی تو در دستانه مردی دیگه ای باشه

فرحناز خودش را روی مبل مچاله کرده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود بی صدا می گریست.

بی‌تا و بابک و جشن امشب به کلی در ذهن یاسی کم رنگ شده بودند حالا مسئله ای که باید به ان می پرداخت فرحناز

بود باز دنیای فرحناز تاریک و سیاه شده بود گرچه هیچ وقت روشنی به خود ندیده بود

اما امشب خطرناک بود می تونست به یه کابوسی بینجامد.

یاسی با قدمهای خسته آمد و کنار فرحناز نشست از خستگی پلکهایش داشت روی هم میفتاد.

تو چه می دونی قسمت و سرنوشت چه برات تدارک دیده؟ هر روز به اتفاق هر روز به ماجرا.....

یاسی سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشمانش رو بست

به تو قول می دم یکی از همین روزا که با مرد رویاهات آشنا شدی به اشکای امشب بخندی دیوونه ای فرحناز به خدا

دیوونه ای که به خاطر ان بابک احمق که بلد نیست یک کلمه حرف درست و حسابی بزنه اشک می ریزی و این طور ماتم گرفتی

خواب زبان یاسی رو شل کرد و نمی داشت چشمانش رو باز کنه و خود را بیدار نشون بده حتی ذهن یاسی را در خود فرو برده بود یاسی هیچ کلمه ای به ذهنش نمی رسید که بگه زبانش هم یاری نمی داد خواب سنگین و عجیبی بود صدای بغض کرده و ماتم رگفته ی فرحناز انگار از فاصله ای دور به گوشش می رسید و چه قدر به صدایی در خواب شبیه بود تا به واقعیت

حالا چی کار کنم؟ کار گیرم نمیداد کلی به تو مقروضم اگه بیتا برنگرده تو که به تنهایی از پس کرایه برنمایی اون وقت کجا زندگی کنیم؟ تو هم کار می کنی هم در خونه ی پدرت به روت بازه هم در خانه مادرت من چه خاکی به سرم بریزم؟

ترس از آینده ای سیاه صدای فرحناز را دورگه کرده بود یاسی امد بگوید همه چیز درست می شه تو بیخودی این همه ترس داری اما زبونش یاری نداد انگار وزنه ای صدکیلویی به زبانش اویخته بودند عجیب بود چه خواب سنگین و بی رحمی همه قدرتش را از او گرفته بود اجازه نداد حتی یه کلمه برای دلداری دوستش بگوید هوا سنگین شده بود یاسی می خواست نفس بکشه اما نمی تونست نفس کشیدن سخت شده بود انگار کسی روی سینه اش نشسته بود انگار دستی راه تنفسش رو سد کرده بود تقلا کرد که نفس بکشه اما حجمی از دود غلیظ را به ریههایش فرستاد و به سرفه افتاد

حیرت کرد وزنه سنگین پلکهایش فرو افتاد و چشمانش را باز کرد چشم چشم را نمی دید همه جا را دود غلیظ پر کرده بود تاریکی و دود چشمان یاسی را از کار انداخته بود و حیرت از این که کجاست؟ و این دود از کجا میاد؟ و اینهایی که دارن پشت در فریاد می زنند و ان طور وحشیانه در را می کوبند چه کسانی هستند و چی کار دارند؟ مغز و ذهنش را مختل کرده بود

هنوز ذهنش بیدار نشده بود با گیجی به اطراف نگاه می‌کرد و در حالی که چیزی نمی‌دید از خودش سوال کرد او

کجاست؟ این دود از کجاست؟ چرا نمی‌تونه نفس بکشه؟ چرا دنیا اینقدر تاریک و سیاه ست؟

گمان کرد اسیر کابوس وحشتناک شده تقلا کرد بیدار شود شروع کرد به گونه هایش سیلی زدن و خود را نیشگون

گرفتن اما نه دردش گرفت او بیدار بود این کابوس داشت در بیداری اتفاق می‌افتاد

ان وقت بود که ترس مثل یه ضربه غافلگیر کننده به قلبش خورد و زانوانش را فلج کرد آتش سوزی خانه آتش گرفته

بود

پشت در فریاد می‌زدند:

کسی خونه نیست؟ در رو باز کنید خونه آتیش گرفته

خانه مردم و چقدر کرایه اش گران بود چشمان یاسی از حدقه بیرون زدند ترس هم چشمان هم مغزش را به کار

انداخت

در تاریکی قبل از آن که به دنبال راه گریز بگردد به دنبال راهی می‌گشت که آتش را خاموش کند و خانه مردم را نجات

بده اگر جاننش را بر میداشت و فرار می‌کرد آن وقت جواب مردم را چه می‌خواست بده خونه مردم داشت در آتش می

سوخت

حالا سر منشا آتش از کجا بود؟

چشمانش را بیشتر گشاد کرد و بیشتر دقت کرد..... و ناگهان زبانه های آتش را دید که از زیر اتاق فرحناز بیرون می

خزیدند و راهشان را به سوی او باز می‌کردند

فرحناز نه خدایا نه

ناگهان برقی زد و همه چیز در ذهن خواب گرفته یاسی روشن شد همه چیز به یادش آمد بابک جشن خراب شده گریه

و ناامیدی ترسناک فرحناز

و حالا این آتش سوزی

یاسی حس کرد قلبش داره از ترس می ایسته وقتی که همه چیز را کنار هم گذاشت فریاد جگر خراشی کشید و به سوی آتش دوید اما دستانی از پشت سر او را گرفتند هر چه دست و پا زد نداشتند بره تا فرحناز رو که داشت زنده زنده توی آتش کباب می شد نجات بده چه آتش بی رحمی بود داشت همه ان اپارتمان کوچک رو به کام خود می کشید همه چیز رو می بلعید و به جلو می خزید چشمان یاسی سیاهی رفتند و باز به دنیای تاریکی و دود زده غلتید صورتش پوشی ده از اشک و دود و ترس بود و به سختی شناخته می شد

به جای فرحناز مثنی گوشت له شده و از هم پاشیده از بین شعله های بی رحم بیرون کشیدند و به بیمارستان بردند خانه در آتش می سوخت اما مجتمع را توانستند نجات دهند و از فرحناز جنازه ای لهیده و جز غاله بر جای ماند صداهایی در گوشش طنین می انداخت صداهای کابوس مانند انگار ادمهای دوروبرش جیغ می کشیدند همه چیز درست می شه فرحناز به تو قول می دم

هیچ چیز درست نمی شه شماها جایی برای زندگی کردن دارید من چیکار کنم؟ من چه خاکی برسرم بریزم؟ من کجا برم؟

و ناگهان شعله های بی رحم در ذهن یاسی جان گرفتند و سر به آسمان گذاشتند صداها نیز سر به آسمان گذاشتند نه فرحناز به تو قول می دم همه چیز درست می شه فرحناز داشت می رفت به کجا؟ یاسی نمی دانست

نه فرحناز نرو کجا می ری؟ یاسی داشت از خودش می پرسید: مچه جایی واسه رفتن داره او که گفت جایو نداره صدای عصبی و جیغ مانند فرحناز پرده گوش یاسی رو پاره کرد قول تو به چه در من می خوره؟ می رم جایی برای خودم پیدا می کنم

اما از کجا؟ فرحناز کجا؟

یاسی از بیخ گلو فریاد کشید:

کجا فرحناز کجا می‌ری؟

و کابوسش همین جا پاره شد و چشمانش وحشت زده اش را باز کرد توی بیمارستان بود زیر سرم و ماسک اکسیژن روی صورتش

تراژدی اتفاق افتاده بود فرحناز رفته بود رفته بود که جایی برای خودش پیدا کند و پیدا کرده بود یک جای امن و سوت و کور که فقط مال خودش بود کسی که از انجا بیرونش نمی‌کرد غصه اجاره خونه رو نمی‌خورد می‌تونست تا ابد ان جا بخوابه و بخوابه و بخوابه.....

یاس یمگر به تو نگفتم زندگی با فرحناز خطرناکه بابا هشدارش رو داده بود اما تو گوش نکردی دیدی امشب می‌خواست تو رو هم همراه خودش بکشه

بیتا مثل شوک زده‌ها اشک می‌ریخت و حرف می‌زد ماجرا برایش غیر قابل باور بود فرحناز خودش را آتش زده بود خانه در آتش سوخته بود یاسی معجزه‌ها نجات پیدا کرده بود روی کلمه معجزه‌ها تاکید داشت چون فرحناز می‌تونست روی یاسی نیز نفت بریزد و آگه خودش بود آگه خودش در اون جهنم حضور داشت تا حالا مرده بود از ترس و از شوک قالب تهی می‌کرد

تحمل دیدن ان آتش جنون‌آمیز رو نداشت تنها دیدن آدمی که در آتش می‌سوزد می‌تونست نفس او را بند بیاره و جانش را بگیرد.

یاسی خیلی از او قوی تر بود خیلی

بیتا خوشحال بود که امشب در خانه نبود مهم نبود چه بلایی سر فرحناز و یاسی اومده بود او خوشحال بود که خودش در ان کابوس حضور نداشت و مجبور نبود ان را به عمر به دنبال خودش بکشه و این کابوس هولناک بر تمام عمرش سایه ای سیاه بندازه

فرحناز دلش می خواست بمیره و مرده بود یاسی هم قوی بود می تونست این کابوس رو پشت سر بذاره می ماند خودش که اگر در این شب هولناک ان صحنه های هولناک را دیده بود و اگر جان سالم به در می برد این کابوس مثا کاکتوس به ذهنش می چسبید و تا پایین عمر ازارش می داد خوشحال بود که امشب میان شعله های آتش نیومده یاسی تو خیلی شانس آوردی که زنده موندی فرحناز می تونست تو رو هم بکشه

بغضی که مثل قلوه سنگی در گلوی یاسی جا خوش کرده بود شکست و اشکش جاری شد ظرف یه ثانیه به هق هق افتاد گریه زیادی روی سینه اش تلنبار بود

بی‌تا هم گریه می کرد اما نه در سکوت کنترل زاننش را نداشت

یاسی خانه در آتش سوخت حالا جواب صاحبخونه رو چی بدیم؟ نه بابای من پولی برای پرداختن داره نه بابای تو....حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟

صاحبخانه تا پولش را نگیرد دست از سرمان بر نمی داره

ناگهان خمی وحشی اندوه یاسی را پس زد و از چشمانش زبان کشید

خفه شو بی‌تا می تونی؟

بی‌تا جا خورد و صدا در گلویش شکست

پولش رو می دم اگه شده تموم عمرم کار کنم پولشو می دم

چشمان اشک الود یاسی در برقی ترسناک درخشید

من و تو مقصریم در مرگ فرحناز من و تو مقصریم

چشمان بی‌تا از وحشت گشاد شدند و انگار که مشتی به صورتش اصابت کرده باشد نفسش بند آمد

می فهمی چی می گی یاسی؟ اگه بفهمند منو تو مقصریم که سر از زندان در میاریم

خدایا این بی‌تا چقدر خنگ بود اگه چیزی دم دست یاسی بود حتما تو سرش می کویید



بی‌تا یعنی وجدانت برات زندان نساخته؟ حس نمی‌کنی توی این ماجرا مقصری؟ حس نمی‌کنی می‌تونستی کاری واسه فرحناز انجام بدی که کارش به اینجا نکشه اما انجا ندادی؟

نفس بی‌تا به شماره افتاده بود قلبش داشت از قفسه سینه اش بیرون می‌پرید می‌خواست دست روی دهان یاسی بذاره اگه کسی ان حرفا رو می‌شنید مطمئنا متهمشان می‌ساخت

یاسی فرحناز خودکشی کرده درست ترش خود سوزی کرده و هیچ کس این وسط مقصر نیست زنگ زدند پدر و مادرش بیان جنازه رو تحویل بگیرن

مگه خودت نمی‌گفتی فرحناز بالاخره به روی خودشو می‌کشه حالا فرحناز خودش رو کشته و هیچ کس هم این وسط مقصر نیست

چشمان یاسی از اشک پر بودند و عذاب وجدان بدجوری گلوش رو می‌فشرد  
یه امید فقط یه امید کوچیک او رو نگه می‌داشت

چه امیدی یاسی؟ هزارو یه امید دوروبر فرحناز بود خودش کور بود و نمی‌دید حالا منو تو مقصر شدیم؟

بی‌تا به دنبال راهی بود تا هر طور شده بر چسب اتهام رو از روی خودش برداره

خودش مزخرف بود اگه کاری پیدا می‌رکد که حداقل مخارجش رو تامین می‌کرد که همیشه از غروزش مایه نذاره به این روز نمیفتاد

خون یاسی به جوش اومد بی‌تا از فرحناز مزخرف تر بود خیلی مزخرف تر

او برادر احمق تو رو دوست داشت این رو نفهمیدی؟

یاسی بی‌محابا گفت اما بی‌تا جا نخورد انگار قضیه رو می‌دونست سوال پرتی که از یاسی کرد اعصابش رو به هم ریخت

یاسی تو بابک رو برادر احمق من نامیدی؟

پس می‌دونستی و به روی خودت نمی‌اوردی؟

فک بیتا منقبض شد

اره می دونستم اما بابک فرحنازو دوست نداشت او حتی از دیوونه بازیای فرحناز بیزار بود

فرحناز هم از سرش زیاد بود

چشمان بیتا از تعجب گرد شدند

منظورت چیه یاسی؟

به اون برادر احمقت بگو حالم ازش به هم می خوره بگو دور اسم منو قلم بگیره فرحناز امشب به خاطره اون احمق

خودش رو کشت

اشک بیتا مثل فواره از چشمانش بیرون زد انتظار این توهین رو نداشت مطمئنا یاسی حالش خوب نبود وگرنه این حرفا

از او بعید بود

یاسی این حرفا رو از اتو نشنیده می گیرم وقتی که حالت خوب شد اون وقت با هم صحبت می کنیم

حاله من خوبه می خوام خوب گوشاتو باز کنی و بشنوی اگه به بار دیگه برادر احمقت دوروبر من افتابی بشه قلم پاش رو

می شکنم به او بگو می تونستی فرحنازو نجات بدی می تونستی جلوی این اتفاق رو بگیری من و تو هم می تونستیم بیتا

این وزنه رو به وجدانت اویزون کن منوتو می تونستیم جلوی فرحناز رو بگیریم که کارش به اینجا نکشه فقط اگه به او

زخم زبان نمی زدیم و غرورش رو جریحه دار نمی کردیم

اما بیتا نمی خواست بشنوه نمی خواست وزنه ای به قلبش اویزون کنه گوشه‌هایش رو گرفت و از اتاق بیرون دوید

ویاسی انقده گریه کرد تا دوباره با صورتی اشک الود خوابش برد

وقتی که دوباره چشم باز کرد نگاهش در نگاه پدر قفل شد شب هولناک گذشته بود و افتاب از پنجره می تایید و نوید

روشنایی را می داد وحشت و آتش و دود به گذشته تعلق داشتند حالا پدرش در کنارش بود به اغوش امن پدرش خزید

و گریه بی صدایی را اغز کرد پدرش سعی نکرد او را آرام کند فقط گذاشت که گریه کنه

وقتی که وزنه را از روی سینه اش برداشت خودش ارام گرفت

وقتی که دوباره به چشمان پدرش نگاه کرد دید که مرطوبند پدرش نیز به همراهش گریسته بود صدایش دورگه و بغض الود بود هنوز بغضی در سینه داشت که قرار بود در خلوتش شکسته شود نمی خواست جلوی دخترش زار بزند و سرش را به دیورا بکوبد

رفته بود و خانه را دیده بود وقتی که به عمق فاجعه پی برده بود زانوانش از کار افتاده بودند او نیز معتقد بود که تنها یک معجزه یاسی را نجات داده او نیز مثل بی‌تا فکر می کرد جنون فرحناز می توانست یاسی را نیز به کشتن دهد یاسی دختر عزیز دردانه اش تا یک قدمی مرگ رفته و برگشته بود همین فکر وحشتناک داشت تاروپودش را از هم می گسست دخترش را سخت در اغوش فشرد

دیگه نمی دارم با یک مشت دیوونه همخونه شوی دیگه نمی دارم از جلوی چشمم دور شوی تو را با خونو دل بزرگ نکردم که به این اسانی از دست بدم باید بیای با خودم زندگی کنی یاسی لبخند کمرنگی زد پدرش سخت ترسیده بود

بابا من مواظب خودم هستم باور کن

باور نمی کنم باید بیای و جلوی چشمم باشی باید ببینم که چه غلطی می کنی دیگه نمی دارم خودسرانه با این و اون همخونه شی و در جاهای ناامن پیلکی

ازادی اش داشت به خطر می افتاد پدرش بسیار جدی بود و نگاهی وحشت زده و ترسناک داشت احساس گناه گریبان او را نیز گرفته بود

اما یاسی نمی خواست به خانه پدرش برود زندگی با محبوب آخرین چیزی بود که توی دنیا می خواست نمی خواست پدرش بین او و محبوب گیر کند نمی خواست جایگاهش در قلب پدرش به خطر بیفته بابا محبوب چه می شه؟ او قادر نیست حتی به لحظه مرا در کنار خودش تحمل کنه

پدر جوش آورد و رگ گردنش بیرون زد وقتی که عصبی می شد جذاب تر می شد جوانی اش را حفظ کرده بود از بس مطابق میل خودش زندگی کرده بود.

گور بابای محبوب محبوب این وسط چی کاره ست؟ اگه نتونستی اونو تحمل کنی او رو از زندگی مون کنار می داریم بر می گردیم به همان روزهای پرخطر.....محبوب بود که اون روزا رو از مون گرفت و بینمان جدایی انداخت یاسی خشکش زده بود چنین حرفهایی را از پدر انتظار نداشت گمان می کرد بد شنیده اخه مطمئن نبود محبوب عشق باباست

بابا چطور می تونی محبوب رو از زندگی ات کنار بذاری؟ مگه او عَش.....  
پدر اجازه نداد سوالش رو تموم کنه:

روزگارمو سیاه کرده دخترمو ازم گرفته چه کار دیگه ای می تونم بکنم؟  
چشمان عسلی یاسی درشت تر از حد معمول بودند

دوستش نداری بابا؟

پدرش مکث کوتاهی کرد انگار این سوال را از قلبش پرسید و پاسخ را گرفت.....با اطمینان گفت:

نه اگه روزی هم چنین خیالی می کردم دیوونه بودم دونفری که کاملا با هم متفاوتند و خواسته هاشون در خلاف جهت یکدیگه ست هرگز نمی تونن همدیگه رو دوست بدارند

حرفهای تازه می شنید یه اعتراف تکان دهنده

ما مدت هاست که با هم اختلاف داریم یاسی حتی قبل از تولد پسرا بنای ناسازگاری گذاشته بود حتی سر انتخاب یه غذا سر رنگ یه لباس مدت ها با هم کلنجار می ریم

حالا می فهمید که چرا اون غم مرموز در چشمهای پدر خونه کرده بود این انتخاب هم اشتباه از اب دراومده بود این بار هم خوشبخت نشده بود

باز چانه اش لرزید:

غم انگیزه بابا

پدرش اه سوزناکی کشید

به همین دلیل نمی خواستم دوربرمون افتابی شی نمی خواستم شاهد روزگار سیاهم باشی

باز اشک یاسی جاری شد و این بار پدرش هم جلوی دخترش گریست

بابا متاسفم که خوشبخت نیستی

پدرش به تلخی سر تکان داد

هیچ کس خوشبخت نیست یاسی هیچ کس خوشبختی فقط یه خواب و خیاله

راست می گفت یاسی هر جا می داشت فقط بدبختی و سیاهی می دید

تکلیف پسرا چی می شه؟

یاسی با نگرانی به چهره ی پدرش دقیق شد می خواست ببینه وقتی که از پسرا می گه چه قدر درد می کشه پدرش مکث

عمیقی کرد یه مکث طولانی و تلخ و سپس به اهستگی گفت:

یاسی باید خودت فهمیده باشی پسرها معمولی نیستند هنوز موفق نشدم لبخندی روی لبشون ببینم پس از این همه مدت

هنوز منو نمی شناسند حتی مادرشونو نمی شناسند هیچ صدایی از اونا در نیامد نه خنده نه گریه هیچ.....نگاهشون

کاملا مات و گیجه.

نیم رخ جذاب پدر در بدبختی و سیاهی پیرو چروکیده شد اندوهش انقدر بزرگ بود که یاسی می ترسید او را از پا در

بیاره با وحشت دست پدرشو در دست گرفت صدای پدر در هم شکسته بود

پزشکان جوابمون کردند بچه ها عقب افتاده اند ضریب هوشی شون خیلی پایینه

شانه های پدر زیر بار اندوه لرزید یاسی پدرشو رو متفاوت می دید متفاوت از همه دنیا و حالا روزگار نامرد پشت پدر رو

نیز به خاک رسونده بود

یاسی می خواست بر اندوه پدر زار بزند به سختی جلوی گریه اش را گرفته بود دیگر جرات سوال پرسیدن را از پدر نداشت در سکوت همه تلاشش این بود که جلوی پدر اشکش جاری نشود و به حال پدر دل نسوزاند لحظاتی به سکوت گذشت سپس پدر اشکش را پاک کرد و لبخند محزونی به دخترش زد

اومدم تو رو به خونه ببرم دیشب که با شیرین کاری دوستت بی خانمان شدی

داغ یاسی تازه شد غمش که یکی دو تا نبود بابا راست می گفت بی خانمان شده بود خانه اش در آتش سوخته بود حالا کجا را داشت برود؟

راستی ان دوستت اسمش چی بود؟

بی‌تا

مثل اینکه دیشب خونه نبوده جان به در برده

چشمان یاسی در خشم می درخشیدند

وقتی که می اومدم این دوربرا افتابی نبود

یاسی در حالی که دندانهایش کلید شده بود وسط حرف پدرش پرید همان دیشب شرش رو از سرم کم کردم با اون برادر احمقش

ناگهان نگاه محزون و تاریک پدر در برقی مرموز روشن شد

زاستی یاسی آگه ادمه خوبی به پیشنهادش فکر کن بهترین علاج برای بی خانمانی ات ازدواج است البته یه ازدواج درست و سنجیده

لبخندی کم رنگ گوشه لب یاسی نشست

چی شد بابا؟ تا همین یه دقیقه پیش داشتی به خونه ات دعوت می کردی به همین زودی نظرت عوض شد

پدر نیز لبخند کم رنگی زد اما انگار اندوه در نگاه و لبخندش خانه کرده بود

چون می دونم در خونه ام دووم نمیاری این راه رو جلوی پات گذاشتم

از کجا می دونی؟

از اونجا که خیلی خوب می شناسمت دختر خودمی

پدر نمی خواست استقلال و آزادی دخترشو از او بگیره حتی به قیمت از دست دادنش یاسی باز سرش را روی سینه پر

تب و تاب پدر گذاشت و با روش خودش از پدرش تشکر کرد

خوب حالا بگو ببینم جواب ان بدبخت را چه می دی؟

یاسی نگاه مصممی به پدرش انداخت وقتی که پاسخ می داد ذره ای شک در ان چشمان عسلی نبود

جوابش را دادم خیلی وقت پیش.

و جوابت چی بوده؟

یاسی قیافه از خود بیخاری گرفت انگار که هرگز نمی خواد اسم ان پسرک را بشنود

بابا زیادی احمقه احمق که نه چطوری بگم.....

چشمان یاسی در چشمخانه دودو می زدند کلمه مناسبش را نیافت از بس ذهنش اشفته و به هم ریخته بود

حرفت را نمی فهمد؟

من هم حرف او را نمی فهمم

پس همان بهتر که قیدش را زدی به جهنمی که منو محبوب در ان گرفتاریم می افتادی

یاسی می خواست توضیح بدهد کلماتش را یافته بود

می دونی بابا خیلی شبیه بچه هاست از نظر فکری رفتاری انگار بزرگ نشده یک جایی توی همان دوران بچگی جا مونده

معصومیت و سادگی اش شیرین و دوست داشتنی ست اما بعضی جاها و بعضی وقتها که نیاز داری بزرگ باشی و بزرگ

فکر کنی طرز فکر و رفتارش ادمو دیوونه می کنه

شیطنتی در چشمان پدرش درخشید و چشمکی حواله دخترش کرد قصدش از این گفتگوی پرت و طولانی این بود که

یاسی را از افکار کابوس مانند ازار دهنده اش بیرون بکشد سوال پدر یاسی را شرمنده کرد

یعنی تا این حد او را می شناسی

یاسی نگاهش را از نگاه پدر فراری داد

بله مدتهاست که با خواهرش همخونه ام

پس با این حساب باید به دنبال ادم دیگه ای بگردیم زحمتان دو برابر شد حالا چه کسی این گلوله آتش مرا می خواهد

لحن شوخ بابا یاسی را به خنده انداخت و اعتراضش را بلند کرد

خوب راست می گم همه شعله ای ملایم می خوان نه یک گلوله آتش که هست و نیستشان را بسوزاند

خنده یاسی به پدر نیز سرایت کرد کمی هوای تازه به ریه هاشون رسید و احساس خفقان و خفگی شان را بر طرف

ساخت

یکی دونفر اومدند و راجع به خودسوزی فرحناز سوالاتی از او پرسیدند و رفتند پدر رفته بود کارهای بیمارستان را انجام

دهد و برگ ترخیصش را بگیرد یاسی باز به یاد کابوس شب گذشته افتاده بود و باز داشت توی تختش هق هق می

کرد

نفهمید در چگونه باز و بسته شد فقط وقتی که سایه ای کنارش جلوی تابش افتاب را گرفت سرش را از روی زانوانش

برداشت

روی تختش مچاله شده بود و هق هق می کرد

رادمهر بود با چشمانی غمگین و وحشت زده صدا در گلویش شکسته بود

متاسفم یاسی متاسفم از این که تنها بودی و مجبور شدی به تنهایی با یه کابوس واقعی دست و پنجه نرم کنی



هیچ کس به تنهایی اش اشاره نکرده بود هیچ کس حتی پدرش نخواستہ بود شب گذشته را در کنار او با کابوس بجنگد

هیچ کس چنین ارزیابی برایش نکرده بود اما رادمهر اولین جمله اش بیان همین ارزو بود

کاش در کنارت بودم و کمکت می کردم یاسی باور کن این را از صمیم قلب می گم.

و یاسی باور می کرد چون اجباری به گفتن ان نداشت حتی پدرش از گفتن ان طفره رفته بود

یاسی سعی کرد احساسش را به رادمهر توضیح دهد می خواست از کابوسی که دیده بود بگوید از دردی که کشیده بود

خیلی سخت بود رادمهر من فرحناز را دیدم که داشت در آتش می سوخت مثل یک مشعل گر گرفته بود

باز اشکش جاری شد اما این بار با درد کمتری چون داشت با کسی درودل می کرد کسی پای درد دلش نشسته بود

رادمهر دستش را روی دست یاسی گذاشت سرد بود داشت می لرزید ترس به اعماق وجودش راه یافته بود رادمهر نیز

ترسید نمی خواست کابوس شب گذشته بر تمام زندگی یاسی سایه ای سنگین بیاندازد تقریباً بر سر یاسمن فریاد زد:

یاسی بریز بیرون کابوس را از تاروپود روح بیرون کن اشک بریز فریاد بکش راجع به ان حرف بزن به یه طریقی

خودت رو سبک کن نذار ترسش در وجودت خانه کند و وجودش یه عمر تو را بیازارد

رادمهر از دردش می گفت و این که چگونه خود را از ان برهاند طفره نمی رفت برای ان که اتفاق دیشب را لحظه ای در

ذهن یاسی کم رنگ کند به این دروان در نمی زد صاف رفته بود سر اصل مطلب از درد می گفت تا درمانی بیابد

اشک یاسی جاری بود و چانه اش می لرزید چه راحت جلوی رادمهر می گریست

گمان نکنم دست از سرم برداره از دستش خلاص نمی شم تو که نبودی ببینی چی بر من گذشت

یاسی به هق هق افتاد رادمهر نیز دلش شکست یاسی را با تمام قلبش دوست داشت قادر نبود او را به این حال و روز

ببیند

کاش بودم یاسی کاش دیشب در کنارت بودم و کاری برات می کردم

اجازه داد یاسی گریه کنه و خودش نیز گریست

نگفتم بیا دختر من شو اگه حرف گوش می کردی یکی از این مشکلات را نداشتی

لبخندی تلخ روی لبهای یاسی نشست قصه غم انگیزتر پیش رو بود نه پشت سر

خبر نداری حسابی بی خانمان شده ام؟ تازه باید خسارت صاحبخانه ام را نیز پردازم ان هم با این دست های خالی

نگاه غم انگیزی به رادمهر انداخت از مشکلات و دغدغه هایش به رادمهر می توانست بگوید تا پدرش پدرش سریع با

احساس دست به گریبان می شد و می رفت گوشه ای غمبک می زد

اما رادمهر راه حل جلوی پایش می داشت برایش گره گشایی می کرد

لازم نیست غصه دست های خالی ات بخوری من خودم با صاحبخانه ات صحبت کردم پرداخت خسارت با من

یاسی مثل جرعه از جا پرید

من خودم مشکل ام را حل می کنم تا ابد که نمی تونی جور مرا بکشی خودم خسارتم را می پردازم

از کجا یاسی؟ از کجا می اری؟ با دست خالی که نمی شه خسارت مردم را پرداخت تازه دوستت هم مثل این که داره

طفره می ره.

غلط کرده باید سهم خودش رو پردازه

از کجا بیاره؟ او هم مثل تو دستاش خالیه

می پردازیم اگه شده تا آخر عمرمون کار کنیم

رادمهر نگاهی جدی و طولانی به یاسی انداخت یاسی باز داشت روی اعصابش راه می رفت

حالت خوبه یاسی؟ می فهمی چی می گی؟ می خوام عمرت رو زیر یه دین مسخره به باد بدی؟ اون رو من می پردازم با

کمال میل بی هیچ چشمداشتی

یاسی به چشمهای رادمهر خیره شد

چرا؟ چرا اینقدر اصرار داری قرض مرا پردازی؟

رادمهر مثل حیرت زده‌ها یاسی را نگاه کرد انگار که به ادمی نگاه می‌کند که خیلی از مرحله پرتو

چرا؟ تو می‌پرسی چرا؟ هنوز نمی‌دونی یاسی؟ هنوز نمی‌دونی به اندازه‌ی تمام زندگی‌ام دوستت دارم نگرانت هستم  
نمی‌خوام بهترین دوران زندگی‌ات زیر بارِ یه قرض بی‌معنی و کاملاً ناعادلانه بشکند و تباه شود نمی‌خوام این دغدغه  
را یه عمر داشته باشی

چشمانش بار دیگه در قطره‌های درشت اشک درخشیدند لحن اش انقدر ملایم بود که قلب یاسی را لرزاند

یاسی بذار دلم به این خوش باشه که توی این ماجرای هولناک تونستم دستت رو بگیرم و کمکت کنم بذار حس کنم به  
دردت خورده‌ام پشت سرت ایستاده‌ام و تو به من تکیه دادی و زمین خوردی این فکر می‌تونه به من لذت پدر بودنو  
بده می‌تونه راضی نگهم داره

چانه یاسی لرزید یه دنیا عشق و سپاس در نگاهش جوشید و ان را به نگاه رادمهر ریخت احساس بی‌پناهی و بی‌خانما  
نی‌اش دود شد و هوا رفت او یه ستون محکم پشت سر داشت می‌تونست با اطمینان به اون تکیه بده و زمین نخوره  
یاسی زمزمه کرد:

خیلی جاها ثابت کردی که یه پدر بی‌نظیری

لذتی سرشار به قلب رادمهر سرازیر شد چشمانش را بست تا این احساس و این لحظه را در ذهنش حک کند

یه دنیا ممنونم

نگاه چشمان عسلی پر از سپاس و محبتی بی‌ریا بود رادمهر سرانجام تونسته بود جایی در قلب یاسی برای خودش باز  
کنه

دوستت دارم

لحنش درست مثل همان لحنی بود که می‌گفت اسفندیار را دوست دارد

عاطفه کجا بود که این لحن را بشنود و حسرت بخوره عجب نعمتی را در زندگی‌اش از دست داده بود

من بیشتر

لحن پر از احساس و صادقانه رادمهر یاسی را به خنده انداخت

به شرطی که مامان نفهمد

چی رو نفهمه؟ این که دوستم داری یا اینکه قراره یه مشت پول بی زبون رو توی شکم صاحبخونه گرسنت بریزم؟ نگاه

رادمهر برق شوخی و شیطنت داشت

خوب اگه ناراحتی نریز

شوخی کردم دیوونه

رادمهر تلنگری به گونه ی یاسی زد و روی لبه تختش نشست باز نگاهش جدی شد

از شوخی گذشته یاسی حالا کجا زندگی می کنی؟

یاسی باز غصه دار شد شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

چه می دونم؟ می رم وسط خیابون چادر می زنم

رادمهر با دقت به چشمان یاسی خیره شد به این حرفش اصلا نخندید

می ای پیش ما؟ با ما زندگی می کنی؟ باور کن از ته قلب خوشحال می شم

اما مامان خوشحال نمی شه

نگاه یاسی غصه دار و ماتم گرفته بود واقعا قرار بود کجا بره و زندگی کنه؟ این سوال مثل خوره به جانش افتاده بود

رادمهر چنگی به موهایش زد و پس از مکثی طولانی گفت:

یاسی از مادرت یه دیو نساز به او فرصت بده که تو رو بشناسه به تو قول می دم که عاشقت بشه

یاسی با عصبانیت توی حرف رادمهر پرید

مامان حتی وجود منو انکار می کنه از این که منو به دنیا آورده شرمنده و بی زاره وقتی که حتی نمی خواد منو ببینه و اسم

منو به زبون بیاره اون وقت تو از فرصت برای شناختن حرف می زنی؟

چهره رادمهر رنگ باخت و سرش را پایین انداخت حق با یاسی بود عاطفه این سعادت را نداشت که دخترشو بشناسه و

از دوست داشتنش لذت ببره

از بس متفاوتید یاسی از بس تو و مادرت با هم فرق دارید به جز کمی شباهت ظاهر هیچ چیزت به مادرت نرفته تو رو

اسفندیار بزرگ کرده با روش زندگی اسفندیار بزرگ شدی افکار او رو در سرت داری مثل او فکر می کنی دقیقا از

همون دریچه ای که او به زندگی نگاه کرده به زندگی نگاه می کنی مادرت از اینها بی زاره از افکار پدرت که در سر تو

هم می چرخند از روش زندگی اش از ارزشهای دورودراز و تمام نشدنی اش از زاویه دیدش مادرت از تو متنفر نیست

یاسی از این که این قدر شبیه پدرت شدی بی زاره از این که این قدر با او فرق داری نمی خواد اسمت رو به زبون بیاره

رادمهر عمدا مکثی کرد و سپس ادامه داد:

گر چه براتش دعا می کنم که یه روزی از این که چنین نعمتی رو از دست داده پشیمون نشه این پشیمونی می تونه اونو

بکشه

نگاه یاسی مثل سنگ سرد و سخت بود

مطمئن باش چنین روزی نمی رسه

رادمهر به تلخی سر تکان داد

اما می رسه یاسی روزگار خیلی نامرده

یاسی جوابی برای گفتن نداشت بنابراین سکوت کرد لحظاتی به سکوت گذشت رادمهر بود که سکوت رو شکست

یاسی نگفتی که قراره کجا زندگی کنی؟

یاسی به جای جواب فقط شانه هایش رو بالا انداخت

می خوای برات یه اپارتمان بگیرم؟

یاسی به سرعت پاسخ داد:

نه به اندازه کافی زیر دینت هستم بذار این مشکلمو رو خودم حل کنم

اخه چطوری یاسی؟

یاسی نداشت رادمهر به سوالاتش ادامه بده به سرعت در جوابش گفت:

مدتی می رم خونه بابا تا ببینم چی می شه

برقی در چشمان رادمهر درخشید که هم به عصبانیت شبیه بود هم به تمسخر

با محبوب؟ می خوامی توی دست و پای محبوب بپلکی به عواقبش فکر کردی یاسی؟

یاسی با خشم و درماندگی نگاهش کرد

خوب چی کار کنم؟ بابا می خواد منو به خونه اش ببرد نمی تونم که بگم نه تازه به جز خونه بابا کجا رو دارم که برم؟

این بار واقعا خشم بود که نگاه رادمهر رو به جوش آورد

یعنی اسفندیار نمی تونه اپارتمانی اتاقی چیز بیرای دخترش دست و پا کنه و نور چشمی اش رو زیر دست و پای زن بابا

نبره؟

از کجا بیاره رادمهر؟ او توی مخارج روزا نه اش مانده دنیایی مشکل مالی داره تازه با محبوب هم مشکل داره

اون وقت تو می خوامی بری بشی قوز بالا قوز؟

اشک در چشمان یاسی جوشید احساس سر بار بودن و بی دست و پای می کرد با استیصال پرسید:

چی کار کنم؟ کجا رو دارم برم؟ همان بهتر که فرحناز راه قبرستون رو پیش گرفت

با این حرفش انگار که سرب مذاپ به قلب رادمهر ریخت با رنجیدگی به یاسی پرخاش کرد

تحمل شنیدن این چرندیات رو ندارم یاسی بهترین راه حل همونیه که برات یه اپارتمان جمع و جور با مقداری وسایل

دست و پا کنم

یاسی نیز با قاطعیت پرخاش کرد:

گفتم که نه

اما ناگهان به یاد وسایلیش افتاد به یاد کتاباش صدایش بار دیگه در گلو شکست

یعنی کتابام.....

صدایش در بغضی شکسته بود جرات نداشت سوالش رو پپرسه

اما رادمهر سوالش رو از چشمانش خوند و به تلخی سر تکان داد:

بله یاسی همه چیز تو اتیش سوخته حتی کتابای تو

رادمهر می دونست یاسی چه کتبخونه ارزشمندی داشت و چه قدر براش عزیز بود

متاسفم یاسی

گذاشت تا یاسی برای کتاباشم گریه کنه این حادثه بدجوری به گلوی یاسی چنگ انداخته بود و نفسش رو بریده بود

ترس رادمهر از این بود زمانی این کابوس دست از سر یاسی برداره که دیگه خیلی دیر شده باشه

یاسی قول می دم خیلی زود کتاب خونه ات رو داشته باشی حتی پربارتر و ارزشمندتر

یاسی حسابی داغون شده بود بی انکه فکر کند پرخاش کرد:

کتابخونه ام رو مدیون کسی نبودم مال خودم بود ذره ذره از حقوقم را جمع می کردم و کتاب می خریدم

رادمهر ترجیح داد سکوت کند درد یاسی درد کوچیکی نبود طی یک شب روی یه دیوونه بازی همه چیزی رو دارو

ندارش رو دوستش رو خانه اش رو کتابخونه ارزشمندشو از دست داده بود

رادمهر گذاشت یاسی خوب گریه کنه و خود را سبک کند.

یاسی پس از انکه گریه اش را تمام کرد از این که بی جهت به رادمهر پرخاش کرده بود عذر خواست رادمهر به همراه

نگاه غمگینی پاسخ داد:

مهم نیست یاسی درکت می کنم تو هم مثل خودم اعصاب در هم ریخته ای داری

طرحی از یه لبخند روی لبهایش شکل گرفت

فکر کردی از تو می رنجم؟ بارها و بارها روی اعصابم راه رفتی اره از دستت عصبانی می شم حتی دیوونه می شم اما

مطمئن باش رنجشی در کار نیست

یاسی نیز بین اشک هایش لبخند زد

راستی تو چطور می تونی هم را درک کنی هم مامانو مگه نمی گی منو مامان خیلی با هم فرق داریم؟

برقی مرموز در چشمان رادمهر درخشید

من کی گفتم که مامانتو درک می کنم؟

لبخند مرموزی نیز بر لبان رادمهر بود یاسی به طرز عجیبی نگاهش کرد

وقتی که دو نفر زیر یه سقف زندگی می کنند و زندگی شون جلو می ره و به بن بست نمی خورند یعنی با هم تفاهم

دارند و همدیگرو درک می کنند

رادمهر نگاه عجیبی به چشمان یاسی انداخت

تو از کجا می دونی که زندگی منو مادرت به بن بست نرسیده و هیچ مشکلی نداره؟

به خاطره ان که چندین ساله دارید با هم زندگی می کنید و صداتونم در نیومده اگه مشکلی داشتید این همه سال در

کنار هم دوام نمی اوردین و مثل بابا و محبوب صداتون در می اومد.

ابروهای رادمهر از سر کنجکاوای بالا رفتند

مگه صدای اونا در اومده؟

اوقا یاسی از دست خودش تلخ شد

مثل اینکه بازم نتونستم زبونم رو نگه دارم



مگه من غریبه ام یاسی؟

نگاه شیرین و قشنگی در چشمان رادمهر نشسته بود حسابی داشت تفریح می کرد یاسی با حرص جواب داد:

چه می دونم؟ امروز بابا داشت می گفت که دیگه محبوب رو دوست نداره از اول هم دوست نداشته فقط فریب احساس زود گذرشو خورده

رادمهر اهی کشید و نگاه سنگینی به یاسی انداخت

می دونی یاسی؟ پدرت خیلی خودخواه فقط به احساس و خواسته خودش فکر می کنه اما من به خواسته طرفم توجه

دارم به نیم نگاهی به ان سوی سکه هم می ندازم

چشمان یاسی تنگ شدند و کمی به فکر فرو رفت

یعنی منظورت اینه که تو هم مامانو دوست نداری اما بازم به خاطر مامان سکوت کردیو دم نمی زنی؟

دقیقا

یاسی حیران ماند چرا ادما همدیگه رو دوست نداشتند چرا این قده زود از هم خسته می شدند چرا دوست داشتن این

قدر سخت بود؟

چرا در کنار مامان موندی؟ تو که دوستش نداری بچه هم که نمی تونه برات بیاره چه لزومی داره این زندگی خالی رو

تحمل کنی؟

سگرمه های رادمهر در هم رفتند و برای لحظاتی در سکوتی عمیق فرو رفت سپس با تردید جواب داد:

نمی خوام شکست دیگه ای رو تحمل کنه این شکست می تونه او رو نابود کنه زمانی دوستش داشتم به پاس همون

احساس در کنارش می مومم و این زندگی خالی رو تحمل می کنم در ضمن زندگی ام چندان هم خالی نیست حس می

کنم او هنوز هم دوسم داره و به من احتیاج داره(اگه جون تو جونه این مردا بکنیم بازم حرفه خودشونو می زنن)

یاسی چیزی نگفت اما طنین صدای پدرش در گوشش پیچید: رادمهر به خاطر پول عاطفه در کنارش مونده وگرنه هیچ

مردی قادر به تحمل عاطفه نیست

یاسی به سرعت این صدا را در ذهنش خاموش کرد نمی خواست این دلیل کثیف رو پذیره همون دلیلی که خود رادمهر آورده بود زیباتر بود

به پاس احساسی که زمانی به او داشتم.....

این دلیل قشنگی بود و یاسی همین رو قبول می کرد رادمهر ثابت کرده بود که ان قدرها هم پست نیست هر چند که پدر را حسابی رنجانده بود

موقع خداحافظی رادمهر بار دیگه به او یادآوری کرد که براش اپارتمانی پیدا می کند

این بار یاسی چیزی نگفت مگه نه این که رادمهر هم اصرار داشت که پدرش باشه اما جمله پایانی رادمهر این احساس پدرانه و مقدس رو زیر سوال برد

یاسی کاش برای تو صبر کرده بودم و دوست پدرت باقی می موندم و شاهد بزرگ شدنت می شدم مطمئنا می تونستیم همدیگه رو حقیقتا دوست بداریم و امروز صاحب قلب جوانی بودم نه قلبی سالخورده و ارزو مرده

رادمهر با قدمهایی سنگین از اتاق بیرون رفت و یاسی را در بهت باقی گذاشت چه جسارت و ارزوهای سوخته ای در صدایش بود

رفته بود و هنوز صدایش در گوش یاسی طنین داشت

رادمهر چه کار داشت که دو ساعت تموم منو تو راهرو معطل نگه داشت؟

پدرش نگاه غریبی به او انداخت و کمکش کرد که از تخت بیرون بیاد و لبششو پیوشه پدر رفته بود و لباس تازه ای براش خریده بود دارو ندارش تو اتش سوخته بود

لحن پدر نشان می داد که اصلا از این ملاقات طولانی خوشش نیومده دخترش با دشمنش سروسری داشت اینو هرگز نمی تونست هضم کنه یاسی قیافه ی مظلومانه ای به خودش گرفت رنجیدگی پدر از نگاهش پیدا بود

هیچی اومده بود احوالپرسی...

این چه احوالپرسی بود که دو ساعت طول کشید؟

تمسخر و عصبانیت در لحن پدر موج می زد اعصابش حسابی خرد شده بود یکی دو بار وسوسه شده بود که بیاد و یقه رادمهر و بگیره و از اتاق دخترش بیرون بندازه ولی باز جلوی خودشو گرفته بود توقع نداشت یاسی تا این حد رادمهر و تحویل بگیره.

یاسی برای اینکه پدرشو نرنجونه حقیقت را به او نگفت غرور پدرش جریحه دار می شد اگه پی می برد رادمهر قراره سرپناهی برای دخترش دست و پا کنه بنابراین دروغ گفت:

باور کن بابا خبر رو شنیده بود و نگران حالم شده بود می خواست ببینه و مطمئن بشه حادثه دیشب تاثیر مخربی روی روحیه ام نذاشته باشه همه توصیه اش این بود که هر طوری شده این کابوسو پشت یر بذارم

پدر پوزخند زد به خیال خودش رادمهر رو مسخره می کرد:

می خواستی بگی پشت سر گذاشتن کابوس زمان می خواد

منم همینو بهش گفتم

چنان معصومانه به پدرش نگاه کرد که پدر شک نکرد او دروغ می گه

از طرف مادرت ماموریت داشت که نگران حالت باشه؟

خشم و تمسخر در نگاه پدر می جوشید یاسی باز هم معصومانه پاسخ داد:

شاید

باز پوزخندی تلخ چهره پدر را خشن کرد

فقر باید به خطر بیفتی تا به قدمی مرگ بری تا مادرت نگرانش گل کنه؟

یاسی جوابی نداشت جرات نداشت بگه رادمهر از طرف مادر نیومده بود جرات نداشت بگه رادمهر حرفهای دیگه ای

برای گفتن داشت.

تلفن همراهی که شهرزاد به یاسی داده بود نیز در آتش سوخته بود یاسی نتوانسته بود به موقع سر کارش حاضر شه برای

اون کار که نان و ابدار را از دست ندهد در اولین فرصت با ترسو لرز شماره همراه شهرزاد را گرفت

صدای دلنشین اما ترسیده شهرزاد توی گوشش پیچید:

کجایی یاسی؟ تو که ما رو نصف عمر کردی وقتی دیر کردی به همراهت زنگ زدم جواب ندادی مجبور شدم سری به

خونه ات بزنم و اون وقت اون صحنه دلخراشو دیدم و خبردار شدم که دیشب چه حادثه ای بر تو گذشته

خودمو به بیمارستان رسوندم اما تو رفته بودی کجایی یاسی؟

دیشب همه چیزمو از دست دادم دوستم خونه ام کتاب خونه ام.....

خانه و کتابخانه فدای سرت یاسی اونا رو خواهی داشت قول می دم مهم اینه که خودت سالمی یاسی

و ناگهان بغض شهرزاد شکست و به گریه افتاد

تو گریه می کنی شهرزاد؟

باورش نمی شد این گریه را از مادرش انتظار داشت نه از شهرزاد

بذار سبک بشم از صبح تا حالا دارم از نگرانی دیووونه می شم

شهرزاد مکثی کرد و سپس با صدای دو رگه ای گفت:

یاسی باید بینمت بابا از نگرانی حاله خودشو نمی فهمه کامی که از دیشب تا حالا زبان به دهن نگرفته

یاسی به یاد کامی افتاد و دلش ضعف رفت

کتایونم بهونه ات می گیره یعنی همه بهونت می گیرند

صدای شهرزاد کمی لرزید

بدجوری همه را به خدت وابسته کردی یاسی؟

من هم دلم بر اشون تنگ شده

پس بیا تو رو ببینم یاسی می خوام بیم دنبالت

یاسی مردد شد نمی خواست به خانه محبوب برود نمی خواست حالا دیگه سرپناه امنی جز ان خانه سبز نداشت

شهرزاد تردید یاسی را پای تلفن جواب مثبتش گذاشت

پس ادرس بده پیام دنبالت

یاسی ادرس را داد هنوز یک خیابان به خانه محبوب داشت که کنار باجه تلفن به انتظار شهرزاد ایستاد

وقتی که ماجرا را به پدرش گفت مطمئن بود که پدرش می رنجد

بابا خواهش می کنم درک کن نمی تونم توی دست و پای محبوب وول بخورم و روی اعصاب هر دوتاتون راه برم تا

وقتی که کارم روبراه بشه مدتی به خونه ی فرازمند ها می رم خونه شون خیلی بزرگه یه جایی هم به من می دهند تازه

به من احتیاج دارند مثل این جا نیست که حس کنم سربارم.....

گرچه پدرش نقاب رنجیدگی به صورت زد اما یاسی حس کرد نفس به راحتی کشید

زندگی اش با محبوب بدون یاسی هم دچار اصطحکاک بود حضور یاسی وضع را بدتر می کرد مانده بود این وسط چی

کار کند؟ کخ کمک از اسمون رسید و وزنه از روی قلبش برداشته شد.

وقتی که قصه اش را تعریف کرد چنان به هق هق افتاده بود که اشک همه رو دراورد مادر به یاد دردهای خودش

شدیدتر از همه گریست و عزیز خانم نیز در غم و اندوه خودش مدتی مدید زاری کرد.

در خانواده دوستت هم جدایی اتفاق افتاده بود؟ از خانواده ای از هم گسیخته می امد؟

پیرمرد به دقت به چشمان قرمز و پف کرده ی یاسی نگاه کرد از درد دخترک دلش به درد امده بود گرچه درد زیادی

در سینه تلنبار داشت

یاسی سرش را به تلخی تکان داد

پدر و مادرش مدت هاست که از هم جدا شده اند اما من هم از خانواده‌ای.....

فرازمند وسط حرف یاسی دوید

هیچ وقت خودت را با دیگران مقایسه نکن یاسی فکری که در ذهن تو می چرخد نیرویی که به تو قدرت می بخشد تا

بتوانی قلوب سنگ‌ها را از سر راه برداری شاید هم نداشته باشند

فرازمند نگاه موشکافش را به چشمان عسلی ریخت

دوستت ضعیف بوده ان قدر ضعیف که به تنها راه حلی که جلوی پای همه است و هی کسی و ناکسی به راحتی می تواند

به ان برسد چنگ زد همه می توانند خودسوزی کنند از منو تو گرفته تا ان ادمی که دزدی می کند و یا ادم می کشد

دوستت حتی نخواست امتحانی بکند ببیند می تواند از هزارتویی که در ان گیر افتاده بود راهی به برون بیابد یا نه

حتی از کمترین تلاش دست کشید در حالی که ارزش یه ادم بسته به همین تلاش است تلاش برای رسیدن به رویاها

تلاش برای پیدا کردن مسیر درست و پیمودن ان و دوستت از همه این ها دست کشید

پیرمرد مکثی کرد تا کلمات مناسبش را بیابد شهرزاد حدس زده بود که پدرش قصد گفتن چه چیزی را دارد

یاسی من تعجب می کنم چه طور توانسته بودی با چنان ادم ضعیف و بی انگیزه ای حتی همخانه شوی؟ دوستی به کنار

غیر ممکن است دو تا ادم تا این حد متفاوت حرف هم را بفهمند و قادر باشند همدیگر را دوست بدارند

تلنگر زده شد و حبابی که یاسی را در بر گرفته بود و از واقعیت جدا می کرد ترکید

یاسی حقیقت را بگو من دلیلی برای این اشک ها نمی بینم مگر این که شوک زده باشی

فرازمند نگاه سخت و طولانی اش را به چهره یاسی دوخته بود هدفش این بود که به یاسی یادآوری کند فرحناز دوست

خوبی برایت نبوده حتی دوستت نبوده می خواست با پر رنگ کردن نقاط ضعف فرحناز او را از چشم یاسی بندازد تا

یاسی کمتر خودش را اذیت کند

شهرزاد به این کار پدر لبخندی محو زد اما مادر به سرعت جبهه گرفت هنوز اشک هایش روان بودند دختر جوانی

دست از ارزوهایش شسته بود و به خاطر غم دنیا خود را به سینه قبرستان فرستاده بود اشک ریختن بر این ماجرای

سوزناک چه عیبی داشت؟ با نگاهی حیرت زده شوهرش را برانداز کرد

فرازمند نمی دانستم قلبت از سنگ شده همه این ماجرا دردآور است یاسمن خانم برای از دست دادن دوستش می گرید

فرازمند با خشونت حرف همسرش را قطع کرد

کدام دوست خانم؟ اگر دوستی ای هم بوده از پایه و اساس غلط بوده دو ادم تا این حد متفاوت که با هم کنار نمی آیند

من به این دوستی و به این اشک ها شک دارم

یاسی رنگ باخت ذهنش از بس اشفته بود جمله ای برای پاسخ نم یافت اما داشت درک می کرد که فرازمند چه می

گوید

این جا شهرزاد خودش را وسط انداخت و سعی کرد ان چه که پدرش می گوید را توضیح دهد چون چشمان مادرش و

عزیز خانم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند

بین یاسی منظور پدر این است که از فرحناز در ذهنت یک بت نسازی چون این شایستگی را ندارد به دنیای واقعی

برگرد و برایش به عنوان انسانی که قادر نبود با دنیایش کنار بیاید گریه کن همین با این ذهنیت راحت می توانی از

بحران بگذری

حق با شهرزاد بود و حق با اقای فرازمند فرحناز شایستگی ان همه ماتم و اشک و اه را نداشت

یاسی به سرعت در ذهنش به دنبال روزهایی گشت که خاطره ی به یاد ماندنی از فرحناز را داشته باشد چنین روزهایی

در ذهن یاسی حک نبود او خاطره ای به یاد ماندنی و دوست داشتنی از فرحناز در ذهن نداشت

پس به خاطر کدام عشق و محبت و دوستی این گونه اشک می ریخت؟

ذهن یاسی پر از روزهایی بود که به خاطر رد پای فرحناز خاکستری و یا سیاه شده بودند روزهایی که می توانستند زیبا

و روشن باشند فرحناز از بس ذهن در هم ریخته و مزخرفی داشت می توانست به راحتی از یک روز افتابی و قشنگ یک

جهنم سیاه بسازد

یاسی چقدر به خاطر بچه بازی‌ها و دیوانه‌بازی‌های فرحناز خودش را جویده بود و حرص و جوش خورده بود ناگهان فرحناز در ذهن یاسی چهره واقعی‌اش را به خود گرفت و آن چهره بی‌گناه و معصومی که داشت در آتش می‌سوخت کم‌کم رنگ باخت یاسی حس کرد راحت‌تر نفس می‌کشد

درس دیگری یاد گرفت برای راحت کنار آمدن با رفتن و یا حتی مرگ‌انهایی که در زندگی‌ات نقش پررنگی داشته‌اند به خوبی‌هایشان نیندیشبه‌بدی‌هایشان رادر ذهنت پررنگ کن درد ماجرا کاسته می‌شود

یاسی وقتی که حس کرد راحت‌تر نفس می‌کشد و وزنه‌ها از روی قلبش برداشته می‌شوند به پیرمرد دانا که تجربه یک عمر زندگی را پشت سر داشت لبخندی زیبا و سرشار از سپاس زد

قلب پیرمرد آرام گرفت

کامی که ساعت‌های طولانی بی‌قراری کرده بود و دست و پا زده بود و حتی شیرش را نخورده بود تا در آغوش یاسی گذاشته شد انگار که سر بر سینه مادر می‌گذارد آرام گرفت و شیرش را خورد و به خوابی عمیق فرو رفت شهرزاد که شاهد ماجرا بود فقط توانست اشک به دیده بیاورد

از دیشب تا حالا انگار که گم کرده‌ای داشت هیچ‌کس نتوانست آرامش کند حتی پدرش.....

شهرزاد از پشت پرده اشک به یاسی که او هم انگار با در آغوش کشیدن کامی آرام شده بود نگاه کرد و با لحنی عجیب در ادامه حرفش گفت:

نمی‌دانستیم فقط آغوش مادرش را می‌خواهد

یاسی از جا پرید او پرستارش بود نه مادرش

آغوش مادرش؟

نگاه و لحن شهرزاد عجیب و مرموز بود



از مادر برایش بالاتری یاسی حتی اگر مادرش این جا بود در اغوشش این گونه ارام نمی گرفت انگار که دستات معجزه

می کند و یا رازی در سینه داری که فقط کامی ان را می داند

یاسی لبخند زد که به شیرینی لبخند یک مادر بود

کامی می داند که خیلی دوستش دارم او به ضربان قلبم گوش کرده و به عشقم پی برده او قبل از هر چیزی مرا از روی

ضربان قلبم می شناسد

نگاه یاسی اوج گرفته بود که ملکوتی تر از نگاه مادر شده بود شهرزاد نتوانست حرفش را نزند

می دانی چیه یاسی؟ تو ساخته شده ای که مادر این بچه ها باشی.

\*\*\*\*

نیرویی عجیب او را به سوی اتاق فرزند می کشید انگار که در نوعی میدان جاذبه باشد بی اختیار مثل خوابگردها طول

راهرو را پیمود و پشت در اتاق ایستاد و دستش روی دستگیره خشک شد از طرفی نیروی جاذبه او را تشویق می کرد

که در بزند و وارد شود و از طرفی دیگر تردید مثل خوره به جانش افتاده بود

همان طور که پشت در خشکش زده بود و مانده بود که چیکار کند ناگهان صدایی زمزمه وار او را از جا پراند

تردید تکن یاسی او منتظرت است

از کجا می دانست؟ یاسی نگاه پر از سوالش را به شهرزاد دوخت

یالا یاسی در بزن و او را از انتظار کشنده بیرون بیار از صبح تا حالا گوش به زنگ است که کی سرزده به اتاقش می پری

مطمئنا تا حالا جانش بالا اودمه

شهرزاد لبخندی تشویش کننده به یاسی زد و به او جرات داد که در بزند. دستش روی در لغزید حس تازه و عجیبی زیر

پوستش جریان داشت و به سوی قلبش می رفت حسی که نمی توانست نامی بر ان بگذارد برای خودش هم ناشناخته بود

اما گرم و سوزاننده بود لذت بخش و خلسه اور

حسی که به ژرفا راه میافت و تا روچود روح و قلب و ذهن را به بازی می گرفت

در زد و منتظر ایستاد به او هشدار داده شده بود که هر زمان به او اجازه داده شد وارد شود پاهایش هم توان حرکت نداشتند ترس وحشت و شوک حادثه شوم شب گذشته انرژی اش را به غارت برده بود

صدایی مردانه و بسیار دلنشین و در عین حالا محزون قلبش را از جا کند

در باز است

یعنی این که داخل شو کف دستان یاسی عرق کرده بود و قلبش در گوش هایش می زد حالش برای خودش هم عجیب بود

توی ذهنش گشت و گشت و دلیل قانع کننده ای برای حال عجیبش پیدا نکرد مطمئنا به خاطر فشار روانی شدیدی که از دیشب تا حالا تحمل کرده بود این گونه اعصابش را تحلیل برده بود و حالش را دگرگون ساخته بود کنترل روی اعصابش نداشت

با قدمهایی شمرده وارد شد و با صدایی ملایم سلام کرد

دم غروب بود اما اتاق روشن بود پرتوهای نارنجی رنگ افتاب از پنجره می تابیدند و روی تابلوها دهن کجی می کردند پرده را وصل نکرده بودند اتاق در غروب خورشید غرق بود اولین اتاق آن خانه بود که به استقبال نور رفته بود و صاحب آن اتاق اولین فرد خانواده بود که دنیا را خاکستری و سیاه دید

فرزاد روی صندلی چرخدار نشسته بود و از پنجره به غروب خورشید می نگریست انگار برای اولین بار آن را می دید چنان محو تماشا بود که یاسی گمان کرد حضور او را حس نکرده بنابراین دوباره سلام کرد

شنیدم چند بار سلام می کنی

پس روشش این بود می خواست کم محلی کند

یاسی از این که اومده بود و خلوت او را به هم زده بود پشیمان شد از غوغایی که در قلب و ذهنش بر پا بود نیز کفری شد بی دلیل داشت جاننش را به لب می رسلند فرزاد حتی نخواست به سرش را به این طرف بچرخاند حتی نخواست به

نیم نگاهی به او بیندازد

باید چیزی می گفت و از اتاقش بیرون می زد چیزی که او را بگزد بی انکه فکر کند و جمله ها را در ذهنش ردیف کند

با لحنی گزنده و بی محابا گفت:

خوب نگاه کنید غروب خورشید خاکستری نیست نارنجی ست.....دنیا رنگ داره می بینید؟

عقب گرد کرد که برود ناامیدی مثل چاقویی داغ به قلبش فرو رفته بود از غرورش خون می چکید

بله دنیا رنگ دارد اما دنیای من سیاه است

صدایی خوش اهنگ که تا رو پود روحش را به بازی می گرفت کنار در متوقفش ساخت

غروب خورشید در دنیای من خاکستری ست نه نارنجی آسمان سیاه است نه لاجوردی من دنیای خودم را روی بوم می

کشم کاری به این رنگ ها ندارم چون انها را نمی بینم

سرانجام صندلی چرخدار چرخید و نگاه فرزند مثل زبانه آتش یاسی را در برگرفت یاسی حتی آتش درون قلبش حس

کرد

شنیده ام دیشب ماجراها داشتید غمی که در چشمان یاسی جا خوش کرده بود باز پررنگ شد و رنگ عسلی چشمانش را

در برگرفت شانه هایش زیر بار اندوه خمیده بودند تا این کابوس دست از سرش بر می داشت جانش را می گرفت

یاسی با صدای محزون و ملایم گفت:

ماجرای دیشب یک حادثه تلخ بود شما که باید بهتر بدانید حادثه های تلخ که در یک چشم بر هم زدن اتفاق می افتاند

چه به روز ادم می اورند

بله می دانست خیلی خوب هم می دانست اگر به صندلی چرخدار بسته شده بود و روز و شبش را شب تار می دید به

خاطر یکی از همین حادثه های تلخ بود که در یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاده بود و زندگی اش را در هم پیچیده بود

فرزند سرش را به تلخی تکان داد و فقط گفت:

متاسفم

از ته دل گفت و به دل یاسی نشست

بغضی به گلوی یاسی چنگ انداخت و چشمانش از اشک پر شد اما سعی کرد لحنش حالتی طنز داشته باشد

در یک چشم به هم زدن اواره و بی خانمان شدم دارو ندارم توی آتش سوخت

لحنش سنگین نبود می خواست وانمود کند که این دارو ندار ارزشی برایش نداشت در حالی که داشت.....دارو ندارش

کتابخانه ارزشمندش که در آتش سوخته بود

ناگهان رگه‌هایی از طنز به نگاه فرزاد خزید

ببینم نکنه امده ای روی سر ما خراب بشی؟

نیامده ام دعوتم کردند

یاسی در چشمان فرزاد براق شد و چانه اش را صاف کرد

فکر نکنید امده ام سربارتان باشم حاضرم بمیرم و سربار زندگی کسی نشوم امده ام اینجا کار کنم کرایه اتاقم را هم می

پردازم

فرزاد خنده اش گرفته بود آنچه که در این خانه فراوان بود اتاق خالی

اتاقهایی که از زور بی کسی متروک مانده بودند

حالا برای چه کاری امده ای؟

فرزاد خوب خودش را به ان راه زده بود می خواست یاسی را کفری کند یاسی که اصلا از رو نرفته بود با چانه ای منقبض

جواب داد:

امده ام پرستار بچه باشم

فرزاد یک ابرویش را بالا انداخت و سر تا پای یاسی را با نگاهی عجیب برانداز کرد

پرستار بچه های من؟ تا جایی که یادم می آید دیروز اخراجت کردم

عالی نقش بازی می کرد یاسی هم خیلی خوب بلد بود نقشش را بازی کند

شما که استخدام نکرده آید پس حق اخراجم را ندارید

نگاهش نگاه فرزند را سوراخ می کرد

اما قرار است از بچه های من پرستاری کنی.....

بله چون عاشق بچه های شما هستم

در جواب کم نمی آورد فرزند خنده اش را پنهان کرده بود قبول داشت در برابر این دختر خلع صلاح است حریف زبانش

نمی شد از رو نمی رفت در برابر خواسته اش سمج و مصر بود و از همه بالاتر انرژی فوق العاده و نگاه سرزنده اش

فرزند را می ترساند

پس آمده ای لنگر بیندازی؟

قصد فرزند شوخی بود اما به یاسی بر خورد او نمی خواست روی سر کسی خراب شود همان طور که نخواسته بود روی

سر پدرش و محبوب و یا مادرش و رادمهر خراب شود او به اینجا آمده بود چون گمان می کرد به او نیاز است

بنابراین چانه اش را جمع کرد و با قاطعیت گفت:

اگر خاری توی چشم شما هستم بگوئید می روم

فرزند حس کرد چیزی در قلبش تکان خورد قصر رنجاندن یاسی را نداشت اما عادت به عذر خواهی نیز نداشت بنابراین

خود را به بی تفاوتی زد و با لحنی بی تفاوت گفت:

به من چه؟ چرا باید خاری توی چشم من باشی؟ به قوله خودت من که تو را نیاورده ام که روی ماندن یا رفتن نظر بدهم

یاسی که همه چیز برایش اسان بود مشکلی با عذر خواهی کردن نداشت با لحن معصومانه ای گفت:

اگه از حرفی که زدم ناراحت شدید ببخشید

چه راحت ببخشید را به زبان آورد کلمه ای که خیلی سخت بر زبان فرزند جاری می شد فرزند به یاسی غبطه خورد

نه ناراحت نشدم

به یاسی لبخندی زد یک لبخند واقعی نه مصنوعی یاسی مثل گل شکفت

پس می توانم بمانم؟

شما که به اجازه ی من کاری ندارید به گمانم اجازه صادر شده

یاسی مثل بچه ها سرش را تکان داد و در ادامه حرف فرزند گفت:

تازه اتاقم را هم نشانم داده اند چند تایی هم کتاب از کتابخانه برداشته ام

فرزند نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد

نگفتم پس حسابی جا افتاده اید ذره ای وقت هدر نداده اید

یاسی صدادقانه گفت:

نمی دانم چرا اما حس می کنم این جا راحتم انگار که در خانه خودم هستم گرچه تا حالا خانه ای از خود نداشتم

واحساسش را نمی دانم اما این جا یک حس عجیبی دارم احساس غریبی نمی کنم حس می کنم این جا را می شناسم

ادمهای این خانه را می شناسم نگاه ها و لبخندهایشان را می شناسم

از پشت پرده اشک به فرزند لبخند زد چه قدر برابر ابراز احساساتش راحت بود مشکلی با خندیدن و گریستن و

عصبانی شدن و حتی حرص طرف را در آوردن نداشت مثل کف دست صاف و ساده و بی ریا بود فرزند در این جا نیز به

سایب غبطه خورد

امروز صبح از این که سرپناهم در آتش سوخته بود خیلی غصه دار بودم نمی دانستم کجا بروم؟ خانه پدرم خانه

مادرم.....هیچ کجا برایم آرامشی در کار نبود اما وقتی که شهرزاد پیشنهاد اینجا را کرد انگار دنیا را به من دادند فرزند

که دیگر تحمل نداشت به آن چشمان عسلی که در اشک می درخشیدند نگاه کند نگاهش را از پنجره به طبیعت پس از

غروب دوخت و با لحنی که سعی داشت احساسش را فاش نسازد پرسید:

چرا؟ چرا حس می‌کنی این جا را دوست داری؟

فرزاد دوست داشت جواب این سوال را بداند منتظر ماند یاسی با همان لحن صادقانه جوابش را بدهد

اما یاسی داشت طوری نگاهش می‌کرد که انگار او را دست انداخته جواب این سوال واضح بود شک نداشت فرزاد

داشت مسخره اش می‌کرد و او را دست می‌انداخت

یعنی شما نمی‌دانید چرا؟

فرزاد مجبور شد بار دیگر به چشمان یاسی بنگرد

در نگاه یاسی هم بهت بود هم رنجش

نه نمی‌دانم واقعا نمی‌دانم

لحن فرزاد از روی صداقت بود اما پوزخندش یاسی را به شک انداخت

شما کسی را سراغ دارید که زندانش را زیبا ببیند و دوست بدارد؟

چشمان یاسی از حیرت گشاد شدند فرزاد این بهش سبز را زندان می‌نامید. چه طور می‌توانست

اما این جا زندان نیست شما حق ندارید این بهشت سبز را زندان بنامید

فرزاد متحیر شد

بهشت سبز؟

ناگهان خنده ای عصبی سر داد؟

شما اینجا را بهشت می‌نامید؟ این اتاق‌های نمناک و تاریک و این درخت‌های رنگ و رو رفته و دود زده را؟ پس چرا من

نمی‌بینم؟ بهشتی که می‌گویید کجاست؟

رنگ یاسی پریده بود و فکش منقبض شده بود فرزاد حسابی او را دست انداخته بود

می خواهید بدانید بهشتی که می گویم کجاست؟

یاسی با تمسخر به فرزند نگاه کرد

توی چشمانتان در طرز نگاهتان ان جا می توانید بهشتی که می گویم را ببینید

لحن فرزند تلخ و تند شد دخترک داشت مسخره اش می کرد داشت با نگاهی تحقیر آمیز نگاهش می کرد

منظورت چیست؟

یاسی نگاهش را به نگاه فرزند دوخته بود و حتی مژه هم نمی زد

منظورم واضح و روشن است ادمی که دنیایش سیاه و خاکستریه هرگز بهش نمی بیند حتی اگر هر روز جلوی چشمش

باشد

حق با یاسی بود تمام و کمال اما فرزند نمی خواست زیر بار برود هیچ وقت نپذیرفته بود که حق با دیگران است و نه با

خودش همیشه حق را به خودش می داد حتی اگر شایسته ان نبود

خنده تلخ فرزند نشان می داد که حرف یاسی را نپذیرفته

شما هم اگر به صندلی چرخدار دوخته شده بودید و مجبور بودید خودتان را در یک دخمه زندانی کنید دنیای رنگارنگی

نداشتید

نگاه ترسناکی در چشم های فرزند بود که به یاسی هشدار می داد روی نقاط ضعف او راه نرود اما یاسی ابایی نداشت

دقیقا می خواست به همین نقاط ضعف تلنگری بزند تا بلکه فرزند تکانی بخورد و نیم نگاهی به دوربرش بیندازد

یاسی با سماجت نگاهش را به نگاه ترسناک فرزند دوخته بود

هیچ اجباری ندارید خودتان را در یک دخمه زندانی کنید

فرزند با پرخاش موعظه یاسی را قطع کرد

چه کار دیگری از دستم ساخته است؟



چشمان فرزاد مثل چشمان کامی میشی رنگ بود چشمان قشنگی داشت اما نگاه قشنگی در آنها نبود نگاهش پر از بغض و درد بود

چنان بر سر یاسی فریاد کشید که انگار مقصر بلایی که به سرش آمده یاسی است

وقتی که به درد هیچ کاری نمی‌خورم پس بهتر است جلوی چشم هم نباشم

صدایش زخمی بود پر از زخم‌های ازار دهنده و التیام نیافته

سرانجام موفق شد حق را به خودش بدهد و زبان یاسی را ببندد لحظاتی به سکوت گذشت یاسی ایستاده بود و داشت با

بغضش می‌جنگید دلش به درد آمده بود

صدای درد الود و زخمی فرزاد سکوت را شکست

برو بیرون دوست ندارم برایم ترحم کنی تا اشکت در نیامده برو بیرون به اندازه کافی برایم اشک ریخته اند دیگر حالم

به هم می‌خورد

اما یاسی از سر جایش تکان نخورد چشمانش در اشک می‌درخشیدند اعصاب فرزاد به هم ریخت

مثل احمق‌ها ان‌جا نایسا و اشک تمساح نریز گفتم برو بیرون

یاسی کسی نبود که ان‌جا بیايستد و توهین بشنود او هم زبان گزنده‌ای داشت

فکر نکنید این اشک‌ها برای شماست دلم به حال خانواده تان می‌سوزد که محکوم شده اند اخلاق سگی شما را تحمل

کنند

یاسی عمدا صدایش را پایین آورده بود تا زهر کلماتش بیشتر شود برق از سر فرزاد پرید دخترک چطور جرات می

کرد؟ برای لحظاتی زبانش بند آمد و با نگاهی ترسناک بروبر دخترک را نگاه کرد

اما یاسی اصلا جا نزد به حرفی که زده بود ایمان داشت و عواقبش را هم می‌پذیرفت ذره‌ای ترس در چشمانش نبود و

همان‌طور محکم ایستاده بود و نگاهش را در چشمان فرزاد براق کرده بود فرزاد که باور نمی‌کرد درست شنیده باشد

رنگش ابتدا ته کشید و سپس بالا آمد و از خشم و بهت کبود شد

چه طور جرات می‌کنی؟

کلماتش را نمیافت سابقه نداشت کسی جلویش بایستد و محکومش کند تا به امروز دیگران محکوم بودند نه او دیگرانی

که او را به این روز انداخته بودند

یاسی با خونسردی گفت:

حقیقت همیشه تلخ است اما این تلخی چشمان ادم را باز می‌کند

و ناگهان فریاد فرزند بند دل یاسی را پاره کرد

گفتم چطور جرات می‌کنی؟ حالا دیگر کارم به جایی رسیده که یه پرستار بچه امرو نهی ام کند؟ این قدر بدبخت شده ام؟

با چنان لحنی گفت یک پرستار بچه که انگار از کی ادم بی سروپا از یک اشغال حرف می‌زد با چنان نگاه حقیرانه ای

یاسی را برانداز کرد که واضح بود یاسی را به پیشیزی حساب نمی‌کند این بار نوبت یاسی بود که دود از کله اش بلند

شود

چه قدر سعی کرده بود به جاهایی برود با ادمهایی حشرونشر داشته باشد که با مثل یک انسان برخورد کنند اما مثل

اینکه این جا را اشتباه آمده بود در چشمان این مرد نگاه حقیری می‌دید انگاری که به موجودی مزاحم می‌نگرد

سینه یاسی در یک درد آشنا فشرده شد می‌توانست فریاد بزند و دردش را بیرون بپریزد اما نزد با صدایی در بغض

شکسته آخرین جمله اش را گفت و از اتاق اندوه بیرون دوید

بله بدبخت شده ای ان قدر بدبخت شده ای که دل همه به حالت می‌سوزد خودت خبر نداری

یاسی به من می‌گویی چه شده؟ چرا می‌خواهس از اینجا بروی؟

شهرزاد به دنبال یاسی از این اتاق به ان اتاق می‌رفت و مثل پرنده ای که به دام افتاده باشد بال بال می‌زد

تو که عاشق اینجا بودی؟

هنوز هم هستم

لبخند یاسی غمگین بود

کارم را دوست دارم اما برای زندگی به جای دیگری می روم

شهرزاد سر در نمی آورد

اما کجا؟ تو که جایی را نداری

جرات نکرد بگوید دو شب قبل خانه ات در آتش سوخت غم فاجعه ذره ای در نگاه یاسی کم رنگ نشده بود

یاسی لبخند غمگین دیگری زد و نگاه غمگین تری به شهرزاد انداخت نگاهی که شهرزاد را یک قدم عقب راند.

ان قدر ها هم بی کس و کار نیستم

شهرزاد عقب نشست

معذرت می خوام یاسی منظورم این نبود

با بدبختی به چشمان یاسی زل زد شادی را به خانه آورده بود و می خواست دو دستی ان را بچسبید نمی خواست به این

سادگی از دستش بدهد

یاسی وقتی که پیشنهاد کردم این جا زندگی کنی برقی در نگاهت بود که مطمئنم ساخت قلبا از این که قرار است با ما

باشی خوشحالی.... من نمی فهمم یاسی نمی فهمم چرا تصمیمت را عوض کردی؟

شهرزاد یاسی را مجبور کرد که به چشم هایش بنگرد شهرزاد فقط بلد بود با چشم هایش التماس کند نه با زبانش

یاسی نگو که برق چشمانت واقعی نبود که باور نمی کنم

یاسی نتوانست به چشمان غمگین و ملتمس شهرزاد نگاه نکند و گریه اش نگیرد

یاسی چی شده؟ خواهش می کنم به من بگو فرزند چیزی گفته؟

شهرزاد پی برده بود که یاسی از هیچ کس و هیچ چیز نمی رنجد الا از فرزند و گفته های فرزند انگار نیروی جاذبه ای که

او را به سوی فرزند و فرزند را به سوی او می کشید هر دو را پر توقع ساخته بود

یاسی به راحتی دروغ گفت و نقش بازی کرد

نه فقط نمی خواهم رادمهر را از خود برنجانم

رادمهر دیگر کیست؟

شهرزاد حیران مانده بد سر در نمی آورد یاسی چه می گوید یاسی داشت زمین و زمان را به هم می بافت تا بهانه ای جور

کند و از انجا برود علت اصلی را با سماجت پنهان کرده بود

شوهر مامانم در حقیقت بابای دومم که مثل بابای اولم دوشم دارم

لحنش بچه گانه شد و نگاهش برق زد و به دنبال آن لبخند بچه گانه ای زد اما لبخندش رنگ پریده بود شهرزاد هم

لبخند کمرنگی زد

خوش به حالش که توانسته جایی در قلب تو برای خودش دست و پا کند

لحن شهرزاد حسرت الود و تا حدودی رنجیده بود یاسی حرفش را نشنیده گرفت و ادامه داد:

از رادمهر خواسته بودم برایم اتاقکی دست و پا کند اما او اصرار دارد بروم با او و مامان زندگی کنم نمی توانم ناامیدش

کنم فکر می کنم فرصت خوبی ست برای این که مامانم را بشناسم

لحنش مصمم بود اما نگاهش نه تردید در آن موج می زد شهرزاد با دقت یاسی را کاوید و کاسه چه کنم چه کنم را در

دستش دید

یاسی نگاهت پر از ترس و تردید است تو حتی مطمئن نیستی که قرار است از این جا به کجا بروی هنوز خودت هم نمی

دانی

تردید را در نگاه یاسی دیده بود اما مطمئن نبود که درست دیده می خواست با کلمات یاسی را متزلزل کند اما یاسی

خواسته اش مصر بود

می خواست از این خانه برود و حس مزاحم بودن را از روی قلبش بردارد اگر یک بار دیگر ان نگاه تحقیر امیز را در

چشمان فرزند می دید یا باید خودش را می کشت یا فرزند را

با صدایی غم گرفته در جواب شه‌ر‌زاد گفت:

بالاخره ان بیرون اتاقکی برایم پیدا می شود نمی شود؟

نگفتم یاسی؟ هنوز نمی دانی قرار است سر از کجا در بیاوری؟

شه‌ر‌زاد نگاه تلخ و سرزنش باری را بر یاسی انداخت

یاسی این جا هم اتاقکی پیدا می شود که سر پناهت باشد این همه اتاقک یکی هم ماله تو نکند به همین زودی از ما بدت

آمد؟

موجی از نگرانی و ترس به نگاه یاسی ریخته شد

نه به خدا همه را دوست دارم اما.....

شه‌ر‌زاد به تندی حرف یاسی را قطع کرد

اما باید بروی؟ خوب چرا؟ دلیلی بیاور که بپذیرم یاسی از این جا و ادم هایش بیزار شدی؟ حرفی شنیدی؟ اتفاقی

افتاده؟ خوب بالاخره یک چیزی شده یاسی مگر نه؟

یاسی احساس بدبختی کرد داشت کارش را هم مثل سرپناه امنش از دست می داد اگر دلیل قانع کننده ای نمی آورد

احتمال داشت شه‌ر‌زاد از او برنجد و جوابش کند همین حالا هم نگاه تند و رنجیده ای در چشمانش بود یاسی اصلا

نقشش را خوب بازی نمی کرد

شه‌ر‌زاد باور کن اتفاقی نیافتاده فقط می خواهم مدتی زندگی با مادرم را تجربه کنم هنوز نتوانسته ام مادرم را بشناسم

چرا نتوانسته ای؟

فرصتش پیش نیومده

تو فرصتش را نداشته ای یا او این فرصت را به تو نداده؟

شهرزاد با زیرکی و دقت نگاهش را در نگاه یاسی قفل کرده بود و یاسی سرش را پایین انداخت و جواب داد:

هر دو

دروغگوی خوبی نیستی یاسی قبل از آن که دروغ بگویی خودت را لو می دهی

یاسی همچنان سرش را پایین انداخته بود

یاسی تو مطمئنی که مادرت این فرصت را به تو می دهد؟ که به او نزدیک شوی و او را بشناسی؟ برای شناختن مادر دیر

نیست؟

حق با شهرزاد بود به اندازه یک زندگی دیر بود

دلیل رفتنش منم چرا این قدر این درو ان در می زنی؟

صدای فرزند بود ان قدر ملایم و خوش طنین که باز بند دل یاسی را پاره کرد

صندلی چرخدار بی صدا به اتاق نیمه تاریک خزید پرده ها انداخته بودند امروز یاسی پرده ها را از جلوی لبخند بی دریغ

افتاب کنار زده بود

امروز یاسی غمگین بود و فقط خودش می دانست غمش فرق دارد نگاه دقیق فرزند در یک چشم به هم زدن اعماق

وجودش را کاوید و نفسش را به شماره انداخت

یاسی لبخند محو و مرموزی روی لبهای فرزند دید انگار او هم می دانست غم یاسی فرق دارد

او دارد از من می گریزد

لحنش مرموز بود و فقط شهرزاد طنینی از شادی در ان دید با ناباوری حس می کرد اتفاقی که امید داشت بیفتد افتاده

است

زیادی خودتان را بزرگ کرده اید من از کسی نمی گریزم

شهرزاد به سختی جلوی خنده اش را گرفت اما فرزند مجبور شد سرش را به سویی بچرخاند

پس یاسی توضیح بده چرا نمی خواهی این جا بمانی وقتی که به تو پیشنهاد کردم می توانی بمانی خوشحال شدی

شهرزاد قصد داشت موضوع را کش بدهد به امید آن که به نتایج جالبی برسد یاسی گیر افتاده بود راه فراری نداشت

همان که گفتم دارد از من می گریزد

فرزاد اصرار غریبی روی این جمله داشت نگاهش هم برق عجیبی داشت انگار می خواست یک چیزی را هم به خودش

هم به یاسی ثابت کند

یاسی عاصی شد با لحنی تند رو به شهرزاد گفت:

اره دارم از او می گریزم در نگاهش چیزی دیدم که دیگر نمی توانم حتی یک ثانیه این جا بمانم

شهرزاد مانده بود از این جواب بال در بیاورد یا از نگرانی در هم بریزد

خوب در نگاهش چه دیدی؟

انگار که از بچه ای سوال می کرد اعصاب یاسی بیشتر به هم ریخت فرزاد روی صندلی اش نشسته بود و با بی خیالی

نگاهشان می کرد نگاهش می رقصید یاسی مطمئن بود که دارد مسخره اش می کند

یاسی گشت و گشت و توی ذهنش کلمات گزنده و زهر دار پیدا کرد

طوری نگاهم کرد که انگار به یک بی سروپای عوضی نگاه می کند به یک اشغال مزاحم

رنگ از روی شهرزاد پرید و با بهت به فرزاد نگاه کرد فک فرزاد داشت منقبض می شد واضح بود که انتظار این جواب

را نداشت

من جایی نمی مانم که حس کنم یک مزاحم عوضی ام

یاسی

شهرزاد بریده بریده توی حرف یاس دوید

می فهمی چه می گویی؟ چه کسی گفته که تو یک مزاحم عوضی هستی؟

یاسی بی معطلی جواب داد:

این اقا..... با نگاهش با لحنش این را به من گفت

نگاه فرزاد لحظه به لحظه ترسناک تر می شد و رگ گردنش ضربان تند می گرفت چشمان شهرزاد از حیرت و ترس

گشاد شده بودند انتظار نداشت موضوع به اینجا کشیده شود

فرزاد تو گفتی؟

با نگاهش به فرزاد التماس کرد که اگر شده حتی از یاسی عذر خواهی کند و نگذارد یاسی برود می خواست هر طوری

شده یاسی را نگه دارد او برای این خانه به منزله نور و گرمای افتاب بود حضورش داشت خانه را روشن می کرد

اما فرزاد لب از لب باز نکرد به ناچار شهرزاد خودش گفت:

یاسی اگر تو این جایی به خاطر ان است که این خانه به تو نیاز دارد.....

یاسی روی حرف خودش سوار بود

اما نگاه بعضی ها را نمی تونم تحمل کنم از خانه پدرم به خاطر همین نگاه ها گریختم

سرانجام فرزاد موفق شد نگاه یاسی را با نگاه ترسناکش به دام اندازد باز نفس یاسی گرفت

من این حرفها را به تو زدم؟

یاسی چانه اش را جمع کرد و محکم گفت:

بله

رنگ میشی چشمان فرزاد لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد

با زبانم؟ در قالب کلمات؟

یاسی فهمید که به دام افتاده است با این حال نمی خواست کوتاه بیاید



نه با نگاهتان

برق مخصوصی در چشمان فرزند می درخشید

تو قادری از نگاه کلمه بیرون بکشی؟

نه اما نگاه شما.....

نگاه من چی؟ شاید داشت حرف دیگری می زد و تو بد شنیدی

باز داشت مسخره اش می کرد چیزی نمانده بود یاسی گریه اش بگیرد

من بد شنیدم مثل حالا که باز هم دارید مسخره ام می کنید

پرده ای از اشک چشمان عسلی را پوشاند

تو نگاه مرا می خوانی؟

نگاه فرزند مثل خاری در چشمان یاسی فرو رفته بود

خوب بگو.....بگو دقیقا از نگاهم چه می خوانی؟

اعصاب فرزند داشت به هم می ریخت نگاه و لحنش تند شده بود دخترک قبول نداشت که بازنده است بی خودی دست

و پا می زد

فرزند وقتی که سکوت و تردید یاسی را دید لبخندی عصبی زد و با لحن ملایم تری گفت:

نگاه را می شود هزار جور تفسیر کرد

آمد نگاه پیروزمندانه ای به یاسی بنماید که یاسی رک و بی محابا گفت:

بله من هم تفسیر خودم را دارم

شهرزاد آمد دخالت کند که فرزند نگاهش بار دیگر تند و رنجیده شد

تفسیرت مزخرف است یاسی خانم سعی کن نگاه ها را دقیق تر ببینی

یاسی که انگار حرف فرزاد را نشنیده در ادامه جمله خودش گفت:

حالا هم طوری نگاه می‌کنید که انگار به یک تفاله بدبخت نگاه می‌کنید

اصرار داشت به فرزاد بقبولاند که عیب از نگاه اوست

شهرزاد هراسان خودش را وسط انداخت

یاسی خواهش می‌کنم کوتاه بیا.....از چیزی که مطمئن نیستی این قدر دفاع نکن

یاسی عصبی شده بود فریاد زد:

مطمئنم این جمله دارد در نگاهش فریاد می‌زند

این تویی که داری فریاد می‌زنی یاسی خواهش می‌کنم تا همه را نترسانده ای خودت را کنترل کن مدت هاست توی

این خانه کسی فریاد نزده

شهرزاد دستپاچه شده بود نمی‌دانست چی کار کند یا چه بگوید که یاسی آرام شود

ناگهان صدای یخ زده ی فرزاد تن هر دو را لرزاند

انتظار داری که از تو عذر خواهی کنم اما کور خوانده ای این تو هستی که باید از من عذر خواهی کنی تو مرا بدبخت

نامیدی بدبختی که از بدبختی اش خبر ندارد یادت می‌آید؟

شهرزاد از بس گیج و حیران شده بود ترجیح داد میدان را خالی کند از اتاق بیرون رفت و توی راهرو سینه به سینه

پدرش شد که با نگرانی قدم می‌زد و منتظر نتیجه بود

پیرمرد هم به حضور یاسی در این خانه دل بسته بود

یاسی حقیقت را گفته بود بنابراین از حرفش دفاع کرد با چانه ای منقبض گفت:

حرفم را پس نمی‌گیرم آنچه که گفتم حقیقت محض است

بدبختی که از بدبختی اش خبر ندارد

دقیقا

فرزاد زیادی خونسرد می نمود نقشش را عالی بازی می کرد اما انگار یخ صدایش ترک برداشته بود

نگفتم مزخرف می گویی یاسی؟ من که از بدبختی ام خبر دارم

نگاهش در نگاه یاسی قفل بود و لحنش ارم..... ناگهان لبخند زد نه یک لبخند نمایشی یک لبخند واقعی که دل یاسی را

لرزاند

عالی از عهده نمایشش بر آمده بود زبان یاسی بند آمده بود مانده بود چه بگوید لبخند فرزاد معجزه کرد وزنه هایی هزار

کیلویی از روی قلب یاسی برداشت تشنج و سنگینی فضا را گرفت و هوای تازه به ریه ها فرستاد

یاسی حس کرد جان تازه ای می گیرد

فرزاد به روش خودش با یک لبخند واقعی از او عذر خواهی کرده بود پس دیگر دلیلی برای رفتن از انجا و اواره شدن

نداشت

بینم تو واقعا مرا ان قدر مزخرف می بینی؟

فرزاد طلبکارانه نگاهش کرد اما پشت نگاهش لبخندی پنهان بود

یاسی رک و راست جواب داد:

همیشه نه اما همان لحظه ای که برق تحقیر در نگاهتان می درخشید برای خرد کردن ادم کافی ست

فرزاد سرش را تکان داد و لبخند تلخی زد

می بینی چه قدر بدبخت نمی توانم با نگاهم حرف بزnm حتی اگر بخواهم حرف دلم را بزnm بد برداشت می شود

فرزاد نگاه عجیبی به چشمان یاسی انداخت نگاهش انگار حرف می زد اما یاسی نمی خواست بشنود

یاس یخانم خوب دقت کن که اشتباه نشنوی تا مطمئن نشده ای قضات نکن شاید یک نگاه خواسته حرف دیگری با تو

بزند و تو اصرار داشته ای طبق احساس خودت ان را طور دیگری بشنوی و تفسیر کنی

دختر جان ترسیدم که بروی قدمت توی این خانه به روی چشم است

نگاهی که پیرمرد به یاسی انداخت اشک را به چشمان یاسی آورد

هیچ وقت فراموش نکن یاسی این جا خانه خودت است

لبخند پیرمرد جوان شده بود

برایت دیوارهای امنیتی می سازم که سر به آسمان بساید.

یاسی نیز لبخند تر و تازه ای به لب آورد

این جا امنم اقا جان مطمئن باشید

اما داشتی می رفتی

نگاه سرد و گرم چشیده اش نگاه یاسی را به دقت می کاوید

رفتم قصه دیگری داشت

یاسی شاید از این قصه ها فراوان برایت اتفاق بیفتد هر بار می خواهی بارو بندیلت را جمع کنی و دل ما را توی سینه

بلرزانی؟

یاسی با شرمندگی سرش را پایین انداخت

می دانم بچه گانه رفتار کردم اما.....

نگاه بی گناه و مظلومانه ای به پیرمرد انداخت

حرصم را درآورده بود

منظورش فرزند بود و پیرمرد خیلی خوب می دانست قلبش از لحن یاسی وقتی که گفت حرصم را درآورده بود و از رگه

سرخی که به گونه هایش دوید شاد شد

برقی از شیطنت چشمان پیرمرد را جوان کرد

تازه اولش است به تو قول می‌دهم با اخلاق و رفتار عجیب و غریبش دیوانه ات کند

قصدهش ان بود که ذهن یاسی را رنشن کند تا تکلیفش را بداند

یاسی قرار نیست با هر بار اخم و تخمش جا بزنی ممکن است دفعه بعد عذرخواهی هم نکند

به دقت به چشمان عسلی می‌نگریست می‌خواست ببیند آیا می‌تواند فکر یاسی را بخواند یا نه

دلم می‌خواهد محکم سر جاییت بایستی و حتی یک قدم نرو

نگاه پیرمرد نگاه پدری نگران بود نگران عزیز کرده اش و امیدوار بود بتواند فرشته نجات را به یاری عزیز کرده

بفرستد

میدان را به او نده حداقل نه همیشه نذار همیشه حق را به خودش بدهد کمکش کن تا بداند کجاها اشتباه می‌رود یاسی

او گمان می‌کند همیشه حق با اوست از اشتباهاتش خبر ندارد

نگاه پیرمرد رنگ خواهش و التماس به خود گرفت

کمکش کن یاسی فقط تو می‌توانی

یاسی حیران مانده بود چه کمکی؟ چگونه؟ مگر او چه کاره بود؟ فقط یک کلمه پرسید:

چرا من؟

پیرمرد نگاه عجیبی به چشمانش دقیق شد

خودت بهتر می‌دانی یاسی

اما یاسی نمی‌دانست یعنی نمی‌خواست که بداند هنوز زود بود خیلی زود

اما من نمی‌دانم از کجا باید بدانم

ترس نگاه یاسی را پر کرده بود

پیرمرد لبخند مرموزی زد لبخندی که خیلی اسان به چشم هایش هم رسید

این سوال را از قلبت پیرس یاسی پاسخش انجاست

پیرمرد با لخد مرموزش رفت و یاسی را تنها گذاشت تا با غوغای قلب و ذهنش کنار بیاید خون در رگ های یاسی یخ

بسته بود

\*\*\*\*

یاسی تو معلوم هست کجایی؟ از دیروز تا حالا از بس دنبالت گشته ام نفسم بریده

در صدای رادمهر ان چه که موج می زد نگرانی بود و بس نگرانی خالصانه پدری برای دخترش حتی بالاتر از پدر پدری

که دخترش را می پرستد می شد از لابه لای این نگرانی عشق بیرون کشید

به خاطر تو کلی با اسفندیار جروبخت کردم

یاسی مظلومانه پاسخ داد:

بابا می دانست من کجا هستم

به من که چیزی نگفت فقط مشتت بد و بیراه بادم کرد

ناگهان صدای رادمهر غیرتی شد

تو کجایی یاسی؟

خانه یک دوست خوب

رادمهر با نگرانی غریبی توی گوشی فریاد زد:

مثل همان دوست خوبی که تو را تا پای مرگ برد؟

یاسی نگران قلب رادمهر شد قلب مریضی داشت و با این حال مثل سیروسرکه می جوشید

حالا چرا این قدر توی خودت می جوشی؟ با این اعصاب خراب حتی نمی شود یک کلمه با تو حرف زد

منظورش این بود که اگر صدایش را پایین نیاورد گوشی را قطع می کند رادمهر تهدیدش را گرفت و سعی کرد جمله

بعدی اش را ملایم تر بگوید

همه اش تقصیر توست تو اعصابم را به هم ریخته ای از بس باید جوشت را بزخم و برایت نگران باشم  
 لحنش چنان دلنشین و صادقانه بود که یاسی بغض کرد آن قدرها هم بی کسو کار نبود یکی بود که از پدر برایش نگران  
 تر بود این جمله ها را حتی از پدرش نشیده بود  
 مگر من چیکار کرده ام؟

چیکار نکرده ای؟ کدام پدری به دختر جوان و زیبایش اجازه می دهد ول بچرخد و سر از ناکجا اباد در بیاورد؟  
 یاسی کفری شد رادمهر داشت زیادی پر رو می شد حالا دیگر کارش به آنجا کشیده بود که می خواست او را حاضر و  
 غایب کند این را دیگر نمی توانست تحمل کند او برای ازادی و استقلالش بهای گزافی پرداخته بود حاضر نبود به هیچ  
 قیمتی از دستشان بدهد

بنابراین بی هیچ ملاحظه ای به رادمهر گفت:

شده ای کاسه داغ تر از اش؟

یعنی این که پدرم این طور که تو نشان می دهی نگرانم نیست

به رادمهر برخورد به تندی جواب داد:

اره شده ام کاسه داغ تر از اش شده ام دایه مهربان تر از مادر چه کار کنم دست خودم نیست نمی توانم مثل آن پدر بی

مسولیتت خودم را به بی خیالی بزخم

یاسی امد جوابش را بدهد که رادمهر به او مجال نداد

همه اینها به خاطر این است که دوستت دارم یاسی کاش با قلبت این جمله را می شنیدی و می فهمیدی

زبان یاسی بند امد و شرمنده شد می خواست بگوید من جمله ات را با قلبم شنیده ام اما نتوانست

یاسی آن جایی که هستی کجاست؟

با تمام قلبش نگران یاسی بود و یاسی این احساس قشنگ را با قلبش حس کرد

این جا امن است قسم می خورم

صدای یاسی به لطافت شکوفه های بهاری بود و قلب رادمهر را لرزاند

یاسی همین چند شب قبل بود که در خانه امنت تا یک قدمی مرگ رفتی و بر گشتی یادت رفته؟

نه یادش نرفته بود داغش تا ابد بر سینه اش بود حتی نتوانسته بود به مراسم تدفین دوستش برود

باور کن اینجا امن است رادمهر به چه قسم بخورم که باور کنی؟ وقتی که گفت رادمنهر ان هم با لحن شیرین عطر

شکوفه های بهاری در مشام رادمهر پیچید و قلبش به سوی یاسی پر کشید

باور نمی کنم یاسی همین حالا ماشین می گیری و می ایی شرکت من برایت اپارتمان تروتمیزی پیدا کرده ام نیازی هم

به ان همخانه ی دیوانه نیست اپارتمان مال خودم است نه دغدغه اجاره خواهی داشت و نه اجبار تحمل یک همخانه را

فقط مجبوری تا یک شوهر خوب برایت دست و پا نکرده ام تنها زندگی کنی

صدای رادمهر سرشار از امید بود می خواست هر طوری شده یاسی را زیر پروبال خودش بگیرد

حتی می توانی مرا هم از خانه ات بیرون بیندازی

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود سرپناهی از خودش و نه شریک با دیگری

اما یاسی نمی خواست بپذیرد او تا این جا هم به حد کافی به رادمهر مدیون بود شانه هایش زیر چندین بار خمیده بودند

هر جا درمانده بود به رادمهر رو کرده بود

جواب یاسی سکوت بود از بس افکار نختلفی ذهنش را پر کرده بود

یاسی نمی خواهی چیزی بگویی؟

سرانجام یاسی به حيله هميشگی متوسل شد

کاش تو و بابا به خون هم تشنه نبودید

ناامیدی به قلب رادمهر نیش زد و قلبش درد گرفت قلب یاسی نیز درد می کرد



رادمهر پرخاش کرد:

این چه ربطی دارد؟

خیلی هم ربط دارد با این کارمان غرور بابا را جریحه دار می کنیم

لعنت به تو و اون کله شق عوضی که اگر تو هم مثل قاطر چموش و کله شق شده ای به او رفته ای

یاسی خنده اش گرفت

حالا چرا فحش می دی؟

چون لیاقتت بیش از این نیست این همه دارم به تو لطف می کنم و این طور جوابم را می دهی

لحن رادمهر ان قدرها هم غصه دار و نا امید نبود رگه هایی از طنز با خود داشت چه کار دیگری می توانست بکند؟ اگر

زیادی تند می رفت یاسی را برای همیشه از دست می داد مجبور بود قدمهایش را با قدم های یاسی هماهنگ کند

صدای یاسی که غم مصنوعی در خود داشت در گوشی پیچید:

متاسفم را دمهر باور کن

باور نمی کنم لازم هم نیست برایم اشک تمساح بریزی حالا بگو بینم راستش رو بگو جایات امن است؟

باز صدایش پدرانه و نگران شد و باز قلب یاسی لرزید

قسم می خورم

قسم نخور بگو کجاست؟

خانه فرزامنها

تو خانه فرزامنها را به خانه من ترجیح می دهی؟

باز رگه ای از رنجش به صدای رادهر خزید یاسی با کم حوصلگی گفت:

دوباره این بحث کهنه و تکراری را شروع نکن

پس رفته ای کنگر خورده ای و لنگر انداخته ای

یاسی باز خندید و احساس سبکبالی کرد

یاسی نگرانم سرت زیادی به این خانه و خانواده جدید گرم شود ما را از یاد ببری

لحن رادمهر غم مرموزی در خود داشت قلبها حوادث را سریع تر حس می کنند و انگار قلب رادمهر زنگ خطر را در

گوشش به صدا درآورده بود

یاسی با دستپاچگی در جواب رادمهر گفت:

بی خود نگرانی مطمئن باش به این سادگی ها از شر من خلاص نمی شوی

رادمهر به همراه اهی گفت:

امیدوارم

حسابی خسته ات کردم اما یادت باشد هر جا کم اوردم این تو بودی که برایم زیادی گذاشتی و جبران کردی این همه

لطف و محبتت را هیچ وقت فراموش نمی کنم تو می دونی چقدر بابا را دوست دارم تو هم همانقدر برایم عزیزی

رادمهر فقط سکوت کرد و گذاشت صدای یاسی در روحش بیچد

موقع خداحافظی وقتی که به یاسی گفت:

یاسی مواظب خودت باش

ان هم با لحن محزون و غریب یاسی فقط توانست اشک به دیده بیاورد حالا نه تنها قلبش که تاروپود روحش می گفت

این محبت این عشق واقعی ست

هیچ کس قادر نبود تا این حد نقش بازی کند ان هم نقشی که روی قلب اثر بگذارد

دوستت دارم رادمهر هیچ وقت فراموش نکن

فراموش نمی کنم

وقتی که ارتباط قطع شد رادمهر تا مدتی در سکوت نشست و چشمهایش را بر هم گذاشت و فقط به احساس بی نظیرش فکر کرد

عشق یاسی وجودش را سرشار ساخته بود عشقش پدرا نه نبود او را بالاتر از عشق یک پدر می پرستید از خودش پرسید اگر فرزندی داشت ایا عشقش به او به همین اندازه بود؟

نتوانست جواب این سوال را بدهد اما هر چه بود یاسی همه جاهای خالی قلبش را برایش پر کرده بود بی آنکه در بزند سرش را از لای در به داخل برد و یواشکی اتاق را دید زد

فرزاد رو به پنجره و پشت به در جلوی تابلویش نشسته بود و به دقت داشت زوایای تابلو را می کاوید یکی از همان تابلوهای خاکستری بود انگار تازه داشت تابلویش را می دید و متوجه می شد که چی کشیده

یاسی کمی مکث کرد اما فرزاد متوجه اش نشد شش دانگ حواسش متوجه دنیای بی رنگی بود که از ذهنش تراویده بود و روی بوم کشیده بود

با پنجره اشتی کرده بود انگار خیال داشت با رنگ ها نیز اشتی کند

اجازه هست؟

فرزاد از جا پرید اما به سوی یاسی نچرخید همچنان پشتش به در بود

باز که بی اجازه وارد شدی

هنوز وارد نشده ام فقط کله ام لای در است آمده ام برای عذر خواهی

با چنان لحنی گفت که وقتی فرزاد به سویش چرخید با ان که نمی خواست اما روی لبهایش لبخندی بود راست می گفت

کله اش لای در بود و داشت با چشمان عسلی درشتش اتاق را می کاوید بنابراین لبخند فرزاد را ندید

ببینم این کله هم نباید اجازه بگیرد؟

کله به این کوچکی مگر جای شما را تنگ می کند؟ گفتم که آمده ام برای عذر خواهی

فرزاد باز نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و این بار یاسی لبخند شاد و روشنش را دید و شیر شد و با یک جست توی

اتاق پرید

حالا عذر خواهی برای چه؟

یاسی مثل بچه‌ها شانه‌ای بالا انداخت و نگاه شیطانی به فرزند مرموز انداخت چیزی در نگاه فرزند بود که دلش را می

لرزاند جرات نمی‌کرد ان را معنی کند

به خاطر همه چیز به خاطر اخلاق و رفتار گندی که دارم

یاسی نتوانست به چشمان فرزند نگاه کند بنابراین نگاهش را به پنجره دوخت شب چادر سیاهش را بر طبیعت پشت

پنجره کشیده بود

شما را ناراحت کردم و هنوز عذر خواهی نکردم

من چند نفرم یاسی؟

منظورش این بود که مرا تو صدا کن نه شما اما یاسی نمی‌توانست هنوز جراتش را نداشت

وقتی که می‌گویی شما حس می‌کنم علاوه بر من کسان دیگری هم توی این اتاق هستند و مخاطب فقط من نیستم ان

وقت احساس غریبی می‌کنم.

قاطعانه از یاسی می‌خواست او را تو صدا کند یاسی در جوابش فقط سکوت کرد

در ضمن اخلاق و رفتار من که گند تر از توست

یاسی سرش را که روی زمین انداخته بود بالا آورد

اما شما عذر خواهی کردید

منکر گند بودن اخلاق فرزند نشد فرزند باز مجبور شد خنده اش را پنهان کند

عذر خواهی کردم؟ یادم نمیاد

پس چی خیال کردی؟ اگه عذر خواهی نکرده بودی حتی یه لحظه هم اینجا نمی ماندم

خودش هم نفهمید که فعلش را جمع نسبت و سرانجام فرزند را تو نامید و احساس خوبی به فرزند داد

فرزند داشت نگاهش می کرد به دقت انگار که به رویای شیرینی می نگردد و باز یاسی دست و پایش را گم کرد گمان

کرد که خراب کرده است

باز تند رفتم معذرت می خوام

این قدر عذر خواهی نکن یاسی اگه قرار به عذر خواهی باشد از حالا تا آخر عمرمان باید دم به ساعت از هم عذر خواهی

کنیم

پیامی در پرده بود و یاسی به سرعت ان را گرفت و ضربان قلبش تند شد رگه سرخی نیز به گونه هایش دوید اما خودش را به ان راه زد و با ملایمت گفت:

راستی امده ام دنبالان برویم با هم شام بخوریم

من و تو؟

فرزند با شیطنت به یاسی می نگریست و از رنگ به رنگ شدن و به لکنت افتادنش لذت می برد

یاسی که از این به دام افتادن ها کلافه شده بود و احساساتش کاملا لو رفته بود کمی لحنش را تند کرد و گفت:

من شما اقا جون شهرزاد همه.....

فرزند دیگر نتوانست خنده اش را پنهان کند اشکارا خندید و گفت:

پس برویم

برای فرزند به جای پله ها جای مخصوصی درست کرده بودند که بتواند با صندلی چرخدار سربخورد و پایین بیاید

وقتی که به این جا رسیدند فرزند به تلخی گفت:

باید از هم جدا شویم تو پله هایت را داری و من سرسره ام را

لحنش تلخ و گزنده بود و پر از اندوه تلخی و اندوهش قلب یاسی را به درد آورد حیف ان پاهاش کشیده و قامت بلند نبود که باید گرفتار صندلی چرخدار باشند

یاسی نخواست که اندوه قلبش را پر کند اجازه نمی داد این تفاوت لعنتی لحظه های خوششان را ضایع کند فکری در ذهنش جرقه زد

می توانم با شما بیایم؟ بالا و پایین رفتن از پله ها حالم را می گیرد

یاسی مثل بچه های ذوق زده به فرزند نگاه کرد از فکری که در ذهنش جرقه زده بود به هیجان آمده بود فرزند حیران نگاهش کرد

چگونه؟

می توانم روی دسته صندلی تان بشینم؟

انگار به فرزند برخورد با تغییر گفت:

این بازی نیست یاسی زندگی من است واقعیت زندگی من

نگاهش را در چشمان یاسی براق کرد لحظه شادشان بر باد رفته بود

اگر مثل تو دو تا پاس الم داشتم حاضر بودم هزار بار از این پله ها بالا و پایین بروم و باز هم بخندم

یاسی درد را در چشمان فرزند می دید درد غرور و زخمی یک مرد را

یاسی قصدش تازه کردن این درد نبود حتی بر عکس می خواست بر این درد سرپوش بگذارد اما مثل این که خراب کرده بود

امد عذر خواهی کند اما ترسید فرزند را عصبانی کند باز هم عذرخواهی یاسی اما می بایست کاری بکند مصمم بود لحظه

شادشان را برگرداند نباید اجازه می داد یک غم کینه توز و ریشه دار به تک تک لحظه هایشان زهر پاشد این را باید به فرزند می گفت

همه سر میز شام منتظرشان بودند وقتی که دیدند فرزاد البته با سگرمه های در هم وارد شد چشم هایشان روشن شد

لبخندی مرموز بر صورت بی حالت مادر نشست و نوری بر دلش تابید

نگفتم فقط یاسی از پس این کار بر می آید؟ با این اخم و تخم چه کسی جرات می کرد او را سر میز شام بکشاند ان هم

شامی که اکثر اوقات دست نخورده می گذارد

پیرمرد به شهرزاد لبخندی امیدوار کننده زد و وقتی که سر و کله یاسی هم پیدا شد چشمکی هم حواله او کرد

یاسی یک نفس از پله ها دویده بود و نفسش بریده بود داشت نفس نفس می زد

ارام می آمدی دختر جان

یاسی لبخندی به فرازمند شد اما فرزاد را مخاطب قرار داد

نگفتم بالا و پایین شدن از پله ها حالم را می گیرد

فرزاد به سردی شانه ای بالا انداخت و در جواب یاسی گفت:

به من چه؟

و سپس سلام سردی کرد و روی صندلی اش پشت میز نشست چه زود خلق خوشش را تنگ می کرد یاسی اهمیتی نداد

لبخندی پنهانی روی لبهای فرازمند و شهرزاد بود مادر فقط نگاه می کرد و از این که قرار است همه دور هم شام بخورند

قلبا شاد بود

یاسی میز را دور زد و قبل از آن که روی صندلی اش بنشیند بوسه پر سروصدایی از کله کتی گرفت و بعد روی صندلی

اش نشست

این کار باعث حیرت فرزاد شد و خنده فرازمند و شهرزاد را عمیق تر ساخت حتی لبخندی روی لبهای مادر نیز پدیدار

شد

این حرکت اصلا شایسته یک خانم نیست تازه بچه باید این وقت شب توی رختخوابش باشد

حق با فرزند بود ساعت نه شب بود اما یاسی زیر بار نرفت و خود شرا به ان راه زد صندلی اش درست روبروی صندلی فرزند بود و تا نشست دهانش را از ترشی روی میز پر کرد این کارش باعث چندش فرزند شد فرزند از ترشی متنفر بود

حتی نمی خواست به ظرف ترشی نگاهی بیندازد

یاسی رفتارن اصلا شبیه رفتار یک خانم نیست

یاسی با دهان پر جواب داد:

کدام خانم؟ من که این جا خانمی نمی بینم

فرازمند به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود چشمانش می خندید چشمان مادر نیز می خندید شهرزاد از این بازی غرق لذت شده بود یاسی چه خوب می توانست نقشش را بازی کند

یاسی بار دیگر دهانش را از ترشی پر کرد کمی هم در دهان کتی گذاشت فرزند که حسابی عصبی شده بود مشتش را روی میز کوبید و به او تشر زد:

به بچه نده لعنتی برایش ضرر دارد

چه ضرری اقا فرزند ان هم با ان یک ذره حالا یکی پیدا شده و از ترشی های من خوشش امده بگذارید بخورد به خدا من که کیف می کنم

گلناز نیز حیرت کرده بود از این که می دید فرزند سر میز حرف می زند همان دفعات انگشت شماری که سر میز پیدایش می شد در سکوت می نشست و غذایش را می خورد و یا با ان بازی می کرد و بعد می رفت در سکوت محض و

حالا داشت با یاسی کلنجر می رفت عجب جادویی داشت این دختر

یاسی داری حالم را بهم می زنی گلنار این ظرف ترشی را از جلوی بردار و گرنه خودم پرتش می کنم بیرون

یاسی با چشمان گرد شده در یک چشم بهم زدن ظرف ترشی را قاپید و ان را روی پاهایش گذاشت داشت به جای همه چیز فقط ترشی می خورد ان هم با ولع



این کارش فرازمند را نیز نگران کرد

یاسی شامت را بخور خوردن ترشی حد و اندازه ای دارد

مادر نیز با نگرانی خودش را وسط انداخت

ان هم در شب مصرف زیاده از حد سرکه مغزت را از کار می‌ندازه

همین حالا هم مغزش از کار افتاده

فرزاد با دلخوری و با نگاهی پر حرارت به یاسی می‌نگریست

یاسی که از کارش شرمنده شده بود ظرف ترشی را روی میز گذاشت و گلنار ان را برداشت

لااقل می‌داشتید روی میز بماند اخه خیلی خوشمزه است

یاسی ملتسمانه مثل بچه ای که خوردن از کیک تولدش را از او دریغ داشته اند به فرزاد نگاه کرد

گلنار ذوق زده گفت:

برای امشب کافی ست یاسی خانوم فردا دوباره می‌دهم بخوری

فرزاد نگاه ترسناکی به چشمان یاسی انداخت

اگر یک بار دیگر ببینم به این بچه ترشی می‌دهی من می‌دانم و تو

برایش خط و نشان می‌کشید یاسی کلافه شد

این بچه اسم دارد فرزاد اسمش هم کتایون است مثل اینکه خودت این اسم را برایش انتخاب کرده ای یادت رفته؟

رنگ فرزاد ته کشید و فکش منقبض شد نزدیک بود قاشق را به ته بشقابش بکوبد و میز را ترک کند اما این کار را نکرد

فقط به جایش با نگاهی ترسناک به چشمان یاسی زل زد

شهرزاد باورش نمی‌شد حیران سر میز نشسته بود و فقط تماشا می‌کرد ان خانواده از هم پاشیده ان ادم های در خود

فرورفته که به ندرت یکی دو کلمه با هم حرف می‌زدند و دور هم نشستنتشان انگشت شمار بود حالا سر میز شام دور

هم بودند و داشتند خیلی طبیعی مثل یک خانواده واقعی و نه خانواده ای که تازه وارد دارد خود را پیدا می کند با هم حرف می زدند و جروبحت می کردند

این معجزه را یاسی به این خانه آورده بود حتی مادر را به حرف وا داشته بود بازی هایی که به راه می انداخت جادویی بودند

شهرزاد نگاهش را به فرزند و نگاه و حرکاتش دقیق کرد ان هم باور نکردنی بود

نگاه فرزند انگار تب داشت ان انجماد هزاران درجه زیر صفر کجا و این تب کجا

سهیلا آمد و این خانه را منجمد ساخت و رفت و حالا یاسی داشت با جادویش حصار یخ را می شکست ان هم با چه سرعتی

کتایون دسرش را که یک کلوچه میوه ای خیلی خوشمزه بود با لذت خورد و سپس برای انکه تکلیف بعدی اش را بداند به یاسی زل زد

هنوز تا دختری شلوغ و پر سروصدا و خود رای شدن فاصله ها داشت یاسی موهایش را مثل عروسک حالت داده بود و لباس زیبایی به او پوشانده بود الحق که دختر قشنگی بود شهرزاد می گفت به مادرش رفته موی مشکی چشم مشکی و پوست بسیار سفید مثل سفید برفی

اما کامی دقیقا فرزند شده بود چشم میشی و نگاه و لبخند مسحور کننده.....

کتی حالا وقت رفتن به رختخواب است شب بخیر بگو و بدوبرو

کتی اطاعت کرد حرف گوش کن بار آمده بود از روی صندلی اش پایین آمد و شب بخیر ارامی گفت همه با لبخند جوابش را دادند اما پدرش فقط نگاهش کرد انگار تازه او را می بیند

کتی پس بوسه شب بخیرت کو؟

بچه درو چرخید و بوسه کوچکی روی گونه همه گذاشت و همه را غرق لذت کرد تجربه تازه ای برای همه شان بود

یاسی لحظه به لحظه با این تجربیات تازه غافلگیرشان می‌کرد

همه بچه را با محبتی بی‌دریغ می‌بوسیدند حتی مادر برای لحظاتی بچه را در اغوش فشرد و چشمانش را بست تا بلکه

زندگی مرده را در رگ‌هایش به جریان بندازد

اما فرزند بچه را نبوسید فقط گذاشت بچه بوسه کوچکی روی گونه‌اش بگذارد حسابی غافلگیر شده بود نمی‌دانست

چگونه بچه‌اش را ببوسد یا چه واکنشی از خود نشان دهد

آخرین باری که دخترش را بوسیده بود به خاطر نداشت

بچه یک دور کامل چرخید و باز به یاسی رسید

حالا مثل یک دختر خوب برو بخواب

لبخندهای عمیق روی لب‌ها نشسته بود بوسه‌ای که بچه روی گونه یاسی گذاشت طولانی‌تر و عمیق‌تر بود و همه‌ان را

دیدند به خصوص فرزند

کتی نگاه عجیبی به چشمهای یاسی انداخت و با لحن عجیب‌تری پرسید:

تو نمی‌ایی؟

دو کلمه حرف هزاران مفهوم و معنا بود که قلب‌ها را به درد آورد خصوصا قلب فرزند را حالا داشت پی می‌برد

که بچه بی‌مادر یعنی چه؟ گرچه بچه‌های او پدر هم نداشتند

می‌ایم عزیز دلم خیلی زود می‌ایم تا تو لباس را عوض کنی و به تخت بروی من آمده‌ام

و سپس بوسه پر سروصدایی بر صورت بچه کاشت که باز فرزند را از جا پراند بچه با شادی جست و خیز کنان از پله‌ها

بالا رفت

و فرزند به وضوح دید که یاسی دارد همه کس و همه چیز بچه‌هایش می‌شود تازه خبر نداشت که کامی با دیدنش چه

دست و پای می‌زند و چه ذوقی می‌کند

یاسی با این بوسه های پر سروصدایت اعصاب همه را به هم می ریزی تماش کن

باز خلقتش تنگ شده بود و یاسی می دانست به خاطر چه؟

او نتوانسته بود دخترش را ببوسد یاسی جواب تکان دهنده ای در استین داشت

من کتی را هم از طرف خودم بوسیدم هم از طرف پدرش باید هم بوسه پر سروصدایی می شد

وباز زبان فرزاد بند آمد

نه فرحناز تو نمی توانی این کار را بکنی یکی در به رویت بسته شده درهای دیگری هست که می توانی باز کنی

داشت به فرحناز التماس می کرد صدایش انعکاس عجیب و غریبی داشت اما فرحناز دیوانه شده بود فریاد فرحناز کر

کننده بود

کدام درها؟ من که دری نمی بینم چهارطرفم چهار دیوار سیاه و بلند است دری روبرویم نیست یاسی

فریادش پر از ترس بود پر از کابوس مرگ

یاسی باز التماسش کرد

از یکی از دیوارها بیا بالا رفحناز می توانی

فرحناز به گریه افتاد اشکش مثل فواره از چشم هایش بیرون جست

نمی توانم یاسی دیوارها به آسمان رسیده اند غیر ممکن است

هیچ چیز غیرممکن نیست فرحناز باور کن

فرحناز مثل مادر مرده ها زار می زد گریه اش توی دل هراس می انداخت بند دل یاسی پاره شد صدای پای مرگ از

گریه فرحناز شنیده می شد هوا بوی مرگ می داد یاسی با چشمانی از ترس گشاده شده به دوروبرش نگاه می کرد فضا

فضای قبرستان بود قبرستانی تاریک و به حال خود رها شده و مه الود

او و فرحناز ان جا چه می کردند آمد همین را از فرحناز بپرسد که باز ضجه نا امید کننده فرحناز گوشه‌هایش را کر کرد

باور نمی کنم یاسی برای من همه چیز غیرممکن شده حتی مردن

دل یاسی بهم خورد

منظورت چیست؟ اصلا اینجا کجاست فرحناز؟ ما اینجا چه کار داریم؟

ناگهان فرحناز تبدیل شد به مشعلی گر گرفته و سوزان

ما این جا آمده ایم که بمیریم

نه خدای من نه

یاسی فریادی از عمق گلو کشید و وحشت زده و نفس بریده روی تخت نشست تنش از عرقی سرد شسته شده بود و

صورتش از گریه ای که در خواب کرده بود خیس بود با چشمانی گرد شده اتاق را کاوید اتاق تاریک بود و او روی

تختخوابی شیک و زیبا که هیچ شباهتی به تخت خودش نداشت خوابیده بود

این جا دیگر کجا بود؟ هنوز داشت نفس می زد و گیج بود که در باز شد و شهرزاد دستپاچه و نگران به طرفش دوید

چی شده یاسی؟ خواب دیدی؟ کابوس دیدی؟

شهرزاد مثل مادری نگران یاسی را بغل کرد و سعی کرد آرامش کند

چیزی نیست عزیز دلم فقط یک کابوس بود یک کابوس لعنتی که قول می دهم به زودی موفق می شوی از توی خواب

هایت ریشه کنش کنی

یاسی در اغوش شهرزاد به هق هق افتاده بود این طوری می توانست آرام شود اغوش شهرزاد امن بود مثل اغوش مادر

گرم و مهربان بود یاسی سرش را بر سینه شهرزاد گذاشته بود و هق هق می کرد خود را سبک می کرد چه نعمتی

یاسی تو می توانی خودت را از دستش رها کنی نگذار این کابوس لعنتی توی زندگی ات ریشه بدواند تا او ریشه تو را

نزده تو ریشه اش را بزنی

یاسی با درماندگی به اغوش شهرزاد او بخت

آخر چه طوری؟ فرحناز گر گرفته بود و مثل مشعل می سوخت و آتشی ترسناک از ان زبانه می کشید مثل بختک روزی

ذهنم افتاده رهایم نمی کند شهرزاد چه کار کنم

شهرزاد یاسی را محکم تر در اغوش فشرد انگار می خواست او را از شر ان کابوس لعنتی حفظ کند

تو به زمان نیاز داری یاسی بالاخره می توانی خودت را از شرش خلاص کنی به تو قول می دهم تو می توانی

مثل مادری نگران دلداری اش داد تا سرانجام دوباره خوابش برد

مثل بچه ای در اغوش مادرش خوابید شهرزاد به آرامی او را روی تختش خواباند و مدتی نشست و فقط نگاهش کرد مثل

بچه خوشگل‌های نازپرورده خوابیده بود شهرزاد حس کرد قلبش به سوی این دختر کشیده می شود انگار که بچه اش

بود انگار با رشته هایی قوی تر به یاسی وصل شده بود همه قلبش را تسخیر کرده بود وقتی که خم شد پیشانی یاسی را

بیوسد قلبش سرشار از لذت و محبت شد خودش هم حس کرد که قلبش از مهر مادری پر شده

به آرامی با پنجه پا از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست فرزند توی راهرو از پنجره به شب سیاه زل زده بود

خوابید؟

بله اما به سختی

شهرزاد اهی کشید و آمد روی کاناپه ای نزدیک فرزند نشست

چه شده بود؟

فرزند همچنان نگاهش به شب بود ظلمات قبل از سحر

کابوس دیده بود

مگر کابوس هم می بیند؟

روی لبهایش پوزخندی بود باور نمی کرد یاسی شاد و بی خیال کابوس ببیند شهرزاد به نیم رخ فرزند دقیق شد با این که

باور نمی کرد اما نگران یاسی شده بود جیغ یاسی او را هم ترسانده بود

یاسی لای پنبه بزرگ نشده فرزند برای زندگی اش جنگیده او هم کابوس های خودش را دارد از خودسوزی دوستش مدت زیادی نمی گذرد شاهد صحنه هولناکی بوده

شهرزاد مکثی کرد تا بتواند جمله های بعدی اش را در ذهنش ردیف کند

در ضمن او بچه طلاق است در اغوش خانواده ای گرم بزرگ نشده این هم می تواند کابوس هولناکی باشد

فرزند توجه اش جلب شده بود می خواست از یاسی بیشتر بداند نگاهش را از شب پشت پنجره گرفت و به شهرزاد دوخت

پدرش بزرگش کرده یا مادرش؟

مادرش را اصلا نمی شناسد هیچ ارتباط عاطفی با هم ندارند مادرش برای بریدن از گذشته و خاطرات تلخش حتی نخواست بچه اش را ببیند پدرش بزرگش کرده

حقیقتی در ماجرا بود که برای فرزند تکان دهنده بود و نتوانست به ان اشاره کند

اما الحق که خوب بزرگش کرده سنگ تمام گذاشته

اشاره اش به خودش بود که حتی نمی توانست بچه هایش را پدران بپوسد زهر این ناکامی قلبش را سوراخ کرده بود

شهرزاد ناکامی را در نگاه و چهره فرزند دید و قلبش به درد آمد

فرزند تو هم می توانی هنوز دیر نشده می توانی بچه هایت را طوری بزرگ کنی که هرگز کمبود مادر را حس نکنند

صدای شهرزاد در بغض شکسته فرزند داشت به تلخی سر تکان می داد

شک دارم شهرزاد یعنی می توانم؟

ناگهان فکری در ذهن شهرزاد جرقه زد

من هم شک دارم

شهرزاد به نگاه متعجب فرزند خندید

اگر یاسی بگذارد که تو به تنهایی بچه هایت را بزرگ کنی

فرزاد نیز خندید اما چشمانش محزوت بود

نمی دانستم دخترک شیطان هم کابوس دارد

بله او هم مثل ما کابوس های خودش را دارد

با این تفاوت که کابوسهایش را فقط در شب دارد و ما روز هم با کابوس هایمان درگیریم

لجن فرزاد تلخ و نگاهش تاریک و نا امید بود شهرزاد جوابی تکان دهنده به او داد:

یاسی ای که من می شناسم اسپر کابوسش نمی شود ریشه اش را می زند شب هایش را هم نجات خواهد داد

جواب تکان دهنده ای بود و فرزاد را به فکر فرو برد

شبهایش را هم نجات خواهد داد در حالی که او خودش روزهایش را هم به کابوس تسلیم کرده بود

قبل از این که ساعت کنار تختش زنگ بزند چشمانش را باز کرد و به ساعت خندید از تختش پایین پرید و اولین کاری

که کرد ان بود که پرده ها را کنار زد و پنجره را باز کرد هوا هوای بهشت بود هوای اخر تابستان خنک و لطیف و تمیز

افتاب تازه طلوع کرده بود و نورش روی سرشاخه های سبز می رقصید منظره هم منظره بهش بود یاسی به ان هوا و به

ان منظره بهشتی لبخند تر و تازه ای زد و با یک نفس عمیق ان هوا را به درون ریه هایش فرستاد

دیشب خوب نخوابیده بود تنش خسته بود اما روحش تازه نفس و سرپا

نمی خواست به ان کابوس لعنتی فکر کند اجازه نمی داد روزش را هم خراب کند یاسی به صبح زیبایش سلام کرد و

رفت که یک روز زیباتر را آغاز کند

صدای جیغ و سروصدا و خنده خانه را برداشته بود

همه اهل خانه از همین سروصدا از خواب بیدار شدند مادر تا چشمهایش را باز کرد و این سروصدا را شنید حس کرد

قلبش روشن می شود



خانه سوتو کور نبود پس از مدتها هوس کرد چای صبحانه را خودش درست کند زمانی که پا به اشپزخانه گذاشت نگاهش در نگاه شوهرش قفل شد

فرازمند پشت میز صبحانه نشسته بود و داشت چای ای شرا می نوشید و روزنامه اش را می خواند گلنار اعصابش خرد شده بود به سکوت عادت داشت

مثل پیرزن و پیرمرد این جیغ و خنده و سروصدا را شادی خانه نمی پنداشت توی گوشه‌هایش پنبه فرو کرده بود خانم شما چرا پایین آمدید؟ من صبحانه تان را می اوردم

گلنار با چهره ای درهم کشیده به خانمش نگاه کرد و رفت برایش چایی بریزد

آمده ام صبحانه ام را در اشپزخانه بخورم تا کی باید خودم را در ان اتاق دلگیر زندانی کنم؟

گلنار احساس خطر کرد قلمرویش را داشتند از او می گرفتند

این سروصدا همه تان را بد خواب کرده می بینید چه طور خانه را روی سرشان گذاشته اند؟

با کج خلقی و اعتراض ابتدا به خانم و سپس به اقا نگاه کرد اما بر چهره انها فقط لبخندی رضایتمند بود

زن پرسید:

سروصدای چیست؟

لحنش طوری بود که انگار این معجزه را باور ندارد با کج خلقی پاسخ داد:

حمام سه نفره دخترک گنده نمی دانید چه بازی لوسی راه انداخته لخت شده اند و سه نفری توی وان وول می خورند

مادر خندید خنده ای سرشار از زندگی بود و فرازمند به وضوح خنده ی زندگی را بر روی لبهای همسرش دید

سه نفری؟

این بار فرازمند پاسخ همسرش را داد

یاسی و کامی و کتی

خنده مادر عمیق تر شد فرازمند نیز می‌خندید خنده‌ای که به چشم‌هایش رسیده بود

کامی؟ ان بچه؟

نمی‌دانی چه دست و پای می‌زند و ذوق می‌کند

طوری می‌گویی که انگار بازی‌شان را دیده‌ای؟

شوخی‌ای بود که فرازمند را به خنده انداخت پس از مدت‌ها پس از روزهای سیاه بالاخره داشتند با هم حرف می‌زدند

و شوخی می‌کردند و می‌خندیدند و انگار یاسی کلمات را به یادشان انداخته بود و در دهانشان گذاشته بود

تو می‌توانی بروی و از نزدیک بازی‌شان را ببینی و لذت ببری

نگاه مادر از اشتیاق رفتن پر شد فرازمند با خنده گفت:

من که محکومم فقط صدای خنده‌شان را بشنوم تو می‌توانی بروی ببینی

گلنار که این حرف‌ها را شنید عصبی تر شد

به جای آن که امرونه‌اش کنی و ساکتش کنی می‌خواهید کارش را تایید کنید و تشویقش کنید؟ این طوری که فردا

صدا به صدا نمی‌رسد

فرازمند لبخندی زد که او را جوان کرد خیلی جوان و این لبخند از نگاه همسرش دور نماند

بگذار صدا به صدا نرسد گلنار خانم چه کارشان داری؟ مدتی از بی‌صدایی دیوانه شدیم حالا بگذار از پر صدایی دیوانه

بشویم

مادر خندید و در ادامه حرف شوهرش گفت:

این یکی شیرین تر است دیوانگی‌اش ارزش دارد

گلنار با کلافگی خودش را از اسپزخانه بیرون انداخت همه به راهی دیوانه بودند و او مجبور بود با یک مشت دیوانه

سروکله بزند

یاسی را دوست داشت چون ترشی هایش را با لذت می خورد اما دیوانه بازی هایش را نمی توانست تحمل کند  
 حمام پر سروصدا و با نشاطی بود روز را با انفجار خنده و سروصدا آغاز کرده بودند یاسی به بچه ها لباس های زیبایی  
 پوشاند و خودش نیز لباس زیبایی پوشید لباسی که پاهای کشیده و هیکل خوش تراشش را کاملا به رخ می کشد  
 شهرزاد که آماده رفتن به دفتر کارش بود با نگاهی مرموز سراپای یاسی را برانداز کرد و حظ کرد الحق که زیبایی نفس  
 گیری داشت

چیة؟ نکنه قصد جان فرزند را کرده ای؟

یاسی پیام را گرفت اما به روی خودش نیاورد شهرزاد همیشه با او از این شوخی های بی مزه می کرد  
 بچه ها لباس های رنگارنگ ندارند لباس های کتی زیادی تیره است باید بروم برایشان لباس بخرم  
 شهرزاد خنده شادی کرد

خوب بلدی خودت را به ان راه بزنی یاسی خانم

چه کار کنم؟ اصلا می خواهی خودم را جلوی فرزند افتابی نکنم؟

شهرزاد دستپاچه شد

نه نه از این کارها نکنی برای خرید هم صبر کن عصر با هم می رویم

یاسی مثل بچه های شیطان شکلکی به صورتش داد

فکر کرده ای خودم تنهایی می رم؟ پولش را از کجا بیاورم

چه راحت موضوع پول را مطرح می کرد موضوعی که شهرزاد هر گز نمی توانست

خوب از فرزند بگیر پدر بچه ها اوست

ولابد مادرشان من هستم

یاسی محض شوخی این حرف را زد اما شهرزاد به طرز عجیبی نگاهش کرد

مگر نیستی؟ یاسی تو که از مادر برایشان عزیز تر و دلنگران تری

یاسی در حالی که کامی را در کیسه ای از گردنش اویزان کرده بود و دست کتی را در دست داشت باز بی ان که ضربه

ای به در بزند سرش را از لای در تو برد و دزدکی اتاق را دید زد

فرزاد دوش گرفته بود و داشت موهایش را جلوی اینه شانه می زد

انگار او نیز صبح زیبایی را آغاز کرده بود

اجازه هست بیاایم و صبح بخیری بگوییم

فرزاد لبخندی زد و یاسی ان لبخند را در اینه دید

چه عجب اجازه گرفتی؟

اما هنوز جمله در دهانش بود که در باز شد و گروه سه نفری به داخل ریختند فرزاد تا چشمش به یاسی و کامی که

صحنه خنده داری را ایجاد کرده بودند افتاد دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد

چرا بچه را ان طور از گردنت اویزان کردی؟

چه کارش کنم؟ از بس دست و پا می زند خسته ام می کند

دست و پای بچه ازاد بود و باز هم داشت روی سینه یاسی دست و پا می زد

شادی بچه و دهان بی دندانی که به نمایش می گذاشت فرزاد را به وجد آورد هوس کرد دهان بی دندان بچه را ببوسد اما

هوسش را در دل خاموش کرد ولی نتوانست برق اشتیاقش را در نگاهش خاموش کند و یاسی به روشنی ان را دید

کامی و کتی آمده اند به بابا صبح بخیر بگویند

یک چیزی یک حسی در دل فرزاد تکان خورد بابا به گوشش خیلی شیرین امد خیلی

کتی با نگاهی شاد و با قدمهای عروسکی جلو امد و بوسه شیرینی روی گونه بابایش گذاشت

صبح بخیر هم بگو کتی

صبح بخیر بابا

قلب فرزند لرزید کتی هم هیچ وقت نگفته بود بابا به او یاد داده بودند بگوید پدر بابا برایش غریبه بود اما در دهانش

بهتر می‌چرخید یاسی به او یاد داده بود بگوید بابا خودش هم پدرش را بابا صدا می‌کرد

فرزند دیگر نتوانست مقاومت کند و بیهیچ تردیدی اغوشش را باز کرد و دخترش را در اغوش کشید بچه حیران

مانده بود اما دل داد اغوش پدر گرم و شیرین بود

برای فرزند هم تجربه ای تازه و شیرین بود نمی‌دانست دخترکش تا این حد نرم و دوست داشتنی ست

همیشه از اینکه دخترکش را در اغوش بگیرد می‌ترسید می‌ترسید دخترک او را نشناسد می‌ترسید به خاطر کم توجهی

هایش او را براند و یا بدتر از آن به جای بوسیدن گازش بگیرد

کابوشش همین بود که از بچه‌ها فاصله می‌گرفت

سفید برفی یک بار دیگر بابا را ببوس تا او هم یک بوسه چاق و چله جوابت را بدهد

یاسی داشت فرزند را وادار می‌کرد که هر طور شده دخترش را ببوسد آن ترس مسخره بود باید آن را زیر پا می‌انداخت

بچه با این که حیران مانده بود اما باز بوسه نرم دیگری روی گونه پدر گذاشت عشق و محبت پدری در قلب فرزند به

غلیان آمده بود چه احساس عمیق و شیرین و لطیفی را به راحتی فراموش کرده بود و پشت سر گذاشته بود

فرزند دیگر نتوانست سفید برفی اش را نبوسد بوسه ای که بر پیشانی دخترش گذاشت طولانی و پراحساس بود و

فرازمند که شاهد ماجرا بود به وضوح دید که با این بوسه یخ‌هایی که فرزند قلبش را به اسارت آنها درآورده بود ترک

خوردند

فرازمند بی‌هیچ خجالتی اشک می‌ریخت

پرده ای از اشک چشمان عسلی را نیز پوشانده بود

حالا نوبت کامی ست که بابا را ببوسد

یاسی بی معطلی کامی را که مثل یه عروسک گنده دست و پا می زد و می خندید و صداهای عجیب و غریب از خودش در می آورد در اغوش فرزند گذاشت خانواده ای که داشتند تازه همدیگر را پیدا می کردند

بچه در اغوشش ان قدر نرم و شیرین بود که فرزند بی هیچ مکث و تردیدی او را در اغوش فشرد و دهان بی دندانش را بوسید

بوسه اش طعم عسل داشت طعم زندگی طعم یک احساس بی نظیر احساسی که فرزند تازه داشت ان را کشف می کرد پس زندگی این چیزها را هم داشت این احساس های خوب این لحظه های شاد این روزهای افتابی

امروز هم می توانست مثل روزهای دیگر باشد تاریک و سیاه بی هیچ احساسی او همان ادم بود فرزادی که به صندلی چرخدار بسته شده بود

افتاب هم همان افتابی بود که هر روز می تایید این وسط چه چیز تغییر کرده بود که امروز این همه افتابی و زیبایی را می دید خاکستری نمی دید؟

دلش می خواست رنگ ها را بکشد قلبش سرشار از احساسی بود که مشتاق بود ان را بکشد رنگ زندگی را دیده بود می خواست تا کم رنگ نشده ان را نقاشی کند

کامی بابا را بیوس

یاسی برای بچه شکلک درآورد و بچه ذوق کرد

کجا جای مادر برای این بچه ها خالی بود؟ یاسی همه جاهای خالی را برایشان پر کرده بود

فرزند وقتی داشت کامی را به یاسی بر می گرداند به ان چشمهای عسلی زیبا که سرشار از زندگی بودند نگاه کرد دقیق نگاه کرد

از این چشمها زندگی به بیرون می تراوید صاحب این چشمها داشت او را به سوی زندگی هل می داد کامی را در اغوش یاسی گذاشت و زمزمه کرد:

متشکرم

منظورش این بود که به خاطر همه چیز متشکرم

نگاهش کم کاری زبانش را جبران کرد یاسی در مقابل ان نگاه زبانش بند آمد هر چه می گفت هر کلمه ای در مقابل ان

نگاه حقیر بود فرزاد با ان نگاه اتشی در قلب یاسی روشن کرد

صبحانه خورده ای؟

نه

با ما صبحانه می خورید؟

از خدا می خواست

برویم

گروه گرسنه به اشپزخانه هجوم بردند گلنار گوشه‌هایش را گرفت و گریخت

ان همه سروصدا بس نبود؟ این جا هم دارید گلوتان را پاره می کنید؟

گلنار حسابی از دست یاسی دلخور بود

یاسی خانم ادمهای این خونه به سکوت عادت دارند این همه سروصدا عاقبت دیوانه شان می کند مرا که امروز به غروب

نکشیده دیوانه می کنید

یاسی انگار نه انگار اصلا نمی شنید گلنار چه می گوید کاملا خودش را به نشنیدن زده بود

دور میز نشستند فرازمند و همسرش نیز بودند عمه خانم نبود که بودنبودش یکسان بود و جای شهرزاد خالی بود

مامان امروز عالی به نظر می رسید

یاسی بوسه ای از گونه پیر و رنجور مادر گرفت و کامی را در اغوشش گذاشت پیرزن مثل گل شکفت و بچه را بوسه

باران کرد

متشکرم عزیزم

فرازمند نگاه شیطنت امیزی به یاسی انداخت و گفت:

بالاخره افتاب گذارش به این جا افتاد مگه نه؟

یاسی لبخندی به نگاه جوان پیرمرد زد

خورشید هر روز در این خانه طلوع می کرد اقا جون.....

پیرمرد اخم شیرینی کرد

تو مطمئنی؟ پس چرا چشمان به جمالش روشن نمی شد؟

چشم بصیرت نبود

پیرمرد خندید

یعنی چشم بصیرت من تو بودی؟

فرزاد نیز لبخند زد یاسی چه پیوند عمیقی با پدر برقرار کرده بود به نگاه پدر دقت کرده بود وقتی که به یاسی نگاه می

کرد نگاهش جوان می شد روشن می شد به یاد سهیلا افتاد و زخم های قلب و غرورش تازه شد قلبش زخم چندانی

برنداشته بود چون سهیلا نتوانسته بود در قلبش جایی برای خود باز کند اما غرورش هزاران زخم التیام نیافته داشت

هزاران زخم کهنه

سهیلا تا توانسته بود به غرور او زخم زده بود به یاد سهیلا افتاد کجا قابل مقایسه با یاسی بود کجا قادر بود تنها با یک

لبخند دنیای اطرافش را گرم و شاد کند؟ فضای اطراف سهیلا همیشه هزاران درجه زیر صفر بود لبخندش لبه‌ها را از

روی لبها منجمد می ساخت نگاهش خون را از جریان می انداخت دنیایش زمستانی سرد و طولانی بود ادم را فراری می

داد

چه قدر دوروبر سهیلا خالی بود حتی بچه هایش را در اطراف خود نداشت



فرزاد به یاد آن سالهای سرد افتاد به یاد لبخندی که نرسیده به لبهایش یخ می بست به یاد آن حصار یخی که در اطرافش کشیده بود هنوز آن حصار بود هنوز آن سرما را حس می کرد اما به قول پدر افتاب گذارش به آنجا هم افتاده بود افتاب

آمده بود که یخ ها را بشکنند و آب کند آمده بود سرما را ببرد فرزاد به جای بوی پاییز بوی بهار را می شنید

یاسی از هر چه که خورد کمی هم به کامی داد بچه موز له شده و عسل را با ولع می خورد گلنار به سرش غر زد:

نده به بچه بچه نازک است مریض می شود دل درد می گیرد یک دقیقه دیگر بالا می آورد چه کار می کنی هان؟

اگر پسر من باشد بالا نمی آورد

جمله اش همه را تکان داد اما خودش حواسش نبود که چه گفت

پسر من باید بخورد تا قوی شود

این جمله برای گلنار گران آمد

اما پسر تو نیست دختر خانم فقط کم مانده ترشی به حلقش کنی

بچه هر آن چه را که یاسی به دهانش می کرد با لذت می بلعید

فرزاد نشست به بود و محو خوردن پسرش شده بود یاسی با خونسردی تمام در جواب گلنار گفت:

حالا چرا این قدر عصبانی هستی گلنار خانم به موقعش ترشی هم به حلقش می کنم نمی گذارم مثل پدرش از ترشی

بدش بیاید

فرازمند خندید فرزاد هم خندید اما گلنار چهره در هم کشید

داری مسخره ام می کنی؟

نه به خدا

فرازمند دخالت کرد

گلنار این قدر حرص و جوش نخورد بچه هر طورش بشود یاسی خودش باید تاوانش را بدهد

مادر نیز جمله ای گفت خاطره ای از گذشته ها در ذهنش روشن شده بود

فرزاد هم وقتی بچه بود درست مثل کامی با ولع غذایش را می خورد و همیشه خدا گرسنه بود

مادر طوری به فرزاد نگاه کرد که انگار به کودکی فرزاد نگاه می کند نگاهش نگاه مادری جوان به کودک خردسالش بود

فرزاد هم با نگاهی محبت آمیز به مادرش نگاه کرد

پس بگو چرا هعیچ وقت نمی توانم کامی را سیر کنم

گلنار باز خودش را وسط انداخت

جوش نزن یاسی خانم امروز طوری سیرش می کنی که دیگر هیچ وقت گرسنه نشود

منفی باف بود نفوس بد می زد اما یاسی خوب جوابش را داد

به تو قول می دهم گلنار خانم یک ساعت دیگر برای یک شیشه شیر له له بزند

از قدیم و ندیم گفته اند کار را باید به کاردان سپرد نه به یک بچه بی تجربه پرستار بچه باید کار کشته باشد باید بچه

بزرگ کرده باشد

یاسی باز طاقت آورد و به روی خودش نیاورد

گلنار خانم مگر من دارم چه کار می کنم؟ خوب من هم دارم بچه بزرگ می کنم

عاقبت این فرزاد بود که طاقتش طاق شد

گلنار پرستار بچه های من یاسی ست خودش بهتر می داند چه کار کند

چه طور جرات کرده ای بچه هایت را به یک بچه بسپاری؟

فرزاد نگاه سرد و تکان دهنده ای به گلنار انداخت نگاهی که گلنار با ان حساب کارش را کرد و میدان را به حریف داد

همین بچه دارد زندگی کردن را به همه ما که مثلا بزرگتریم و تجربه زندگی داریم یاد می دهد.

\*\*\*\*

بابا بزرگ بابا بزرگ ما یک مار گرفتیم

جیغ شاد و هیجان زده کتی که در سرسرا و سالن پیچید همان کتی خجالتی و بی صدا ان قدر به هیجان آمده بود که اصلا

صدای فریاد خودش را نمی شنید

ما یک مار گرفتیم به این بزرگی

دستانش را تا می توانست از هم باز کرد تا حدو اندازه مار را نشان دهد مار گیری به نظرش بازی جالبی آمده بود کلی

هیجان زده اش کرده بود

گلنار دستش را روی قلبش گذاشت و تظاهر کرد که نزدیک است غش کند

مار دیگر مجا بود؟ مگر این خانه مار دارد؟

بچه فریاد زد:

توی باغ بود اول یاسی ان را دید کلی در کمینش نشستیم تا توانستیم ان را بگیریم

شهرزاد نمی دانست چطور خنده اش را مهار کند مادر نیز ترسیده بود

فرازمند که داشت از این بازی کیف می کرد با نگاهی که می درخشید از بچه پرسید:

حالا کجاست؟

توی باغ است یاسی ان را گرفته بزرگ و چاق و چله و خوشگل است آمده ام برایش شیشه الکل بیرم

واژه هایش دقیقا واژه های یاسی بودند

به من یاد داد چه طوری مار بگیرم

غلط کرد

فرزاد بود که با صندلی چرخدار ظاهر شد بچه زبانش بند آمد و چشمان هیجان زده اش را به بابابزرگش دوخت

فرزاد عصبی بود معلوم نبود چرا؟ دنبال کسی می گشت که با او بجنگد و حالا یاسی را یافته بود

فرزاد خودم قضیه را حل می کنم لازم نیست تو اعصابت را خرد کنی

فرازمند نگاه سخت و طولانی ای به پسرش انداخت

یک بازی بچه گانه را بزرگ نکن

کدام بازی بچه گانه اقا مار گرفتن خطرناک است اگر همین حالا جلوییش را نگیرید عواقب خطرناکی دارد می ترسم

خدای نکرده بلایی سر خودش و کتی بیاورد امروز قسر در رفتند فردا چطور؟

گلنار مودی بود یاد گرفته بود از چه دری وارد شود پی برده بود یاسی هم به اندازه کتی برای فرزند عزیز است بنابراین

برای یاسی هم ابراز نگرانی کرد فرزند دوباره آتش گرفت

اقا جون باید بر سرش فریاد بکشم تا دیگر از این غلط ها نکند

فرازمند با تحکم گفت:

امروز نه فرزند من با او صحبت می کنم دفعه بعد با تو

فرزند با نگرانی به پدرش نگاه کرد

می ترسم اقا جون دفعه ی بعد دیر باشد

نگران نباش به یاسی اعتماد کن

باز گلنار خودش را وسط انداخت

به ان دختره کم عقل نمی شود اعتماد کرد اقا.....

این بار نگاه فرازمند زبان را در دهان گلنار خشکاند

دیگر نبینم در بحث خانوادگی ما دخالت کنی

لحنش چنان سرد و تکان دهنده بود که پیرزن را رنجاند سالها خدمت این خانواده را کرده بود و حالا مثل یک خدمتکار

با او رفتار می کردند ان هم به خاطر یک پرستار بچه

می خواست بگوید اگر من خدمتکارم او هم پرستار بچه است که این همه سنگش را به سینه می زیند اما ترسید این بار

از خانه بیرونش بیندازد

فعلا که دخترک چشم همه را کور کرده بود

در ان گیرودار هیچ کس ندید که چه طور شادی و هیجان کتی در یک چشم به هم زدن دود شد و هوا رفت

باز هم کابوس اما این بار جیغ نزد خیس عرق از خواب پرید و وحشت زده روی تختش نشست کمی نفس زد و به درو

برش خیره شد کاش شهرزاد از در وارد می شد و او می توانست در اغوش مادرانه شهرزاد آرام بگیرد دلش هوای ان

اغوش را کرده بود

دوباره روی تختش دراز کشید اما نتوانست بخوابد کابوس لعنتی دست از سرش بر نمی داشت به ناچار از تختش پایین

آمد و تصمیم گرفت با نخوابیدن یا کابوس بجنگد مگر نه این که زمانی که می خوابید فرصت تک تازی به کابوس می داد

حالا نمی خوابید و میدان را از حریف می گرفت

حالا که زورش به خواب های اشفته نمی رسید به خودش که می رسید

با نوک پا از پله ها پایین آمد و به طرف اشپزخانه رفت پرده های اشپزخانه کشیده بود و ان جا نیز تاریک بود یاسی

هنوز موفق نشده بود پرده های تیره و سنگین را از جلوی پنجره ها کنار بزند و افتاب را به تمام زوایای خانه دعوت کند

گلویش خشک بود در یخچال را باز کرد و پارچ اب را برداشت چشمش به ترشی های گلنار خانم افتاد وسوسه شد

ناخنکی بزند مثل بچه های شیطان لبخندی خبیث روی لب داشت برای کاری که می کرد خنده اش گرفته بود نصف شبی

دزدکی آمده بود تا به شیشه ترشی ناخنک بزند ضعف عجیبی روی ترشی داشت

شیشه را برداشت و به زحمت سر ان را باز کرد به خودش ریز خندی زد فرزاد کجا بود که ببیند او شب هم دست از

خوردن ترشی نمی کشد هنوز قاشق اولی را در دهان نگذاشته بود که صدایی او را از جا پراند

ترشی؟ ان هم نصف شبی؟

یاسی مثل دزدی که مچش را گرفته باشند با چشمانی از ترس گشاده شده چرخید و به دورو برش نگاه کرد

صدا صدای فرزاد بود همان طنین را داشت اما گرفته بود یا عمدا می خواست یواش صحبت کند و یا بی خوابی بر آن  
خش انداخته بود

نمی دانستم شب ها هم از این غلطا می کنی یاسی کدام دیوانه ای نصف شبی ترشی می خورد؟ می خواهی مغز خودت را  
کاملا از کار بیندازی؟

صدای فرزاد گرچه خفه بود اما ترسناک بود در تاریکی نشسته بود مثل اینکه او هم یا بد خواب شده بود یا اصلا خوابش  
نبرده بود

یاسی اب دهانش را قورت داد و در جواب فرزاد گفت:

آمده بودم اب بخورم.....

پس ان شیشه لعنتی توی دستت چه می کند؟

یاسی شیشه را توی قفسه گذاشت و در یخچال را بست و آرام زمزمه کرد:

وسوسه شدم

هر شب از این بر نامه هاست؟

نه به خدا گفتم که گلویم خشک شده بود امدم اب بخورم

مگر اب توی یخچال نداشتی؟

راست می گفت سوئیت ها یخچال داشتند یاسی توی جواب ماند خدا را شکر تاریک بود و نگاه ترسناک فرزاد را نمی  
دید

فرزاد با اعصابی خرد ضربه ای به صندلی اش زد و به تندی گفت:

اگر فردا گلنار این لعنتی ها را بیرون نریزد خودم این کار را می کنم

واضح بود که یاسی به خاطر ترشی دزدکی پایین آمده این ترشی های نفرت انگیز عاقبت مریضش می کردند بچه بازی

های یاسی از حد گذشته بود

یاسی هراسان شد

باور کنید به خاطر ترشی پایین نیامدم ان قدرها هم که فکر می کنید بچه نیستم

چرا هستی خیلی هم بچه ای یاسی مار می گیری دزدکی ان هم شبانه سر شیشه ترشی می روی.....

یاسی با کلافگی توی حرف فرزاد پرید

من مارهای بی ازار را دوست دارم شما از ان افعی ساختید

توی تاریکی با هم جروبحث می کردند فرزاد کلید برق را زد و نور چشمهایشان را اذیت کرد

همان طور که حدس می زد نگاه فرزاد مثل چاقو برنده بود مثل سرب مذاب غلیان داشت هنوز از ماجرای مارگیری

دلخور بود

بینم تو از کجا مار بی ازار و افعی را از هم تشخیص می دهی؟

چشمان یاسی برق زدند حقیقتا عاشق مار بود که این شجاعت را از کجا یافته؟ اما این شجاعت نبود بی کله گی بود و

همین فرزاد را نگران می کرد

ماری که گرفته بود در شیشه الکل کنار تختش بود به قول خودش مارهای خوشگل زیادی از او در آتش سوزی نابود

شده بودند

توی چشمهایشان زل می زرم مارهای بی ازار نگاه نجیبی دارند

فرزاد خنده اش را پنهان کرد نگاه یاسی شبیه نگاه بچه ایی تخس بود

از کجا می دانی؟

این را احساسم به من می گوید احساس هیچ وقت دروغ نمی گوید

فرزاد نگاه مرموزی به چشم های عسلی انداخت خنده محوی روی لبهایش بود

پرسید:

تو مطمئنی قلبت هیچ وقت به تو دروغ نگفته؟

یاسی با سماجت سرش را تکان داد گاهی رفتارش چقدر به کودکی اش نزدیک بود

نه قلب ها با ادم ها رو راستند هیچ قلبی دروغ نمی گوید

راست می گفت اما فرزاد موضوعی برای بحث کردن یافته بود

زیاد هم مطمئن نباش یاسی گاهی قلب ها هم سر ادم را کلاه می گذارند

یاسی شانه ای بالا انداخت و امد روی صندلی ای روبروی فرزاد نشست

روبدو شامبری به تن داشت و روی موهایش شالی انداخته بود فرزاد خیلی دقت می کرد که به ان موهای پریشان و

گردن سفید نگاه نکند ربدو شامبر هیکل تراشیده اش را قاب گرفته بود فرزاد همه اینها را می دید و به روی خودش

نمی آورد

فقط نگاه ان چشمان عسلی او را منقلب کرده بود و نمی توانست به ان چشمهای بی نظیر که حرفها برای گفتن داشتند

نگاه نکند

باید سوال درست را از قلب پرسید ان وقت قلب هم پاسخ درست را می دهد

نگاهش را در چشمان فرزاد براق کرد

اگر سر شما کلاه رفته به خاطر ان است که به قلبتان دروغ گفته اید

این جا هم حق با او بود اما فرزاد نخواست زیر بار برود

از کجا می دانی سر من کلاه رفته؟

باز هم لبخندی محو روی لبهای فرزاد بود چشمان یاسی خندید

از انجا که با زمین و زمان چپ افتاده اید چهار طرفتان را دیوارهای سیاه کشیده اید



فرزاد اعماق ان چشمان عسلی را کاوید شاید به دنبال چیزی می گشت اما یاسی به او فرصت نداد ان را بیابد طاقت ان

نگاه را نداشت بلند شد و کتری را به برق زد

قهوه درست کنم یا چای؟

نصف شب؟

چه فرقی می کند

پس به خاطر همین شبها به دنبال ترشی می گردی؟

یاسی مثل بچه ها خندید

دارید طفره می روید؟

من قهوه را ترجیح می دهم

یاسی بلند شد و این بار قهوه جوش را به برق زد

باز هم طفره رفتید

فرزاد خیلی خوب می دانست منظور یاسی چیست بنابراین گذاشت تا یاسی بار دیگر روبرویش بنشیند این بار نگاهی

عجیب یاسی را غافلگیر کرد نفس را در سینه اش حبس نمود

شاید اگر تو را زودتر می شناختم سرم کلاه نمی رفت

یاسی باز خواست از کمند نگاه فرزند بگریزد که با لحن امرانه فرزند سر جایش میخکوب شد

بنشین سر جایت دارم حرف می زنم

باید قهوه بریزم تو قهوه جوش

چیه یاسی؟ نمی خواهی بدانی چرا دیوار ساه در اطرافم کشیده ام؟

چون شروع کردی به همه چیز را سیاه دیدن

چرا شروع کردم به همه چیز سیاه دیدن؟

یاسی با کلافگی پاسخ داد:

از کجا بدانم؟

و بلند شد به طرف قهوه جوش رفت فرزند به تلخی سر تکان داد

حق داری فرار کنی می ترسی دنیای تو را هم سیاه رنگ بزنم

نه می ترسم چنان قصه سوزناکی برایم تعریف بکنید که باز هم حق را به شما بدهم

یاسی از کنار قهوه جوش نگاه قاطعی به چشمان فرزند انداخت

فرزند چهره در هم کشید

منظورت این است که حق با من نیست؟

یاسی در کمند نگاه فرزند نبود کمی فاصله از او داشت و همین او را شیر کرد

نه حق با شما نیست

فرزند با نگاهی ترسناک به یاسی خیره شد اما یاسی جا نزد

یاسی به این روز افتاده ام یک ادم به درد نخور و گرفتار صندلی چرخدار

نگاه یاسی لرزید اما محکم سر جایش ایستاد

صندلی چرخدار فقط یک تصادف بود تصادفی که قرعه به نام ادم ها می زند و هر وقتی یکی را گرفتار می کند.....

نتوانست بگوید رفتن سهیلا بنابراین گفت:

و به بن بست رسیدن زندگی تان هم به خاطر ان بود که به قلبتان دروغ گفتید

قلب فرزند تکانی خورد رفتن سهیلا غرورش را جریحه دار کرده بود و او را به گوشه خلوتش رانده بود اما به این فکر

نکرده بود اگر سهیلا مانده بود چه می شد؟ چه قدر دوستش داشت؟ و چقدر به خاطرش حاضر بود کنج خلوتش را رها

کند ایا رفتن سهیلا فقط یک بهانه نبود؟

به قلبش رجوع کرد یاسی راست می گفت قلبش حتی رد پای از سهیلا نبود ان زندگی مشترک یک دروغ بزرگ بود

دروغی که به قلبهایشان گفتند و سرانجامش به کابوس انجامید

صدای یاسی او را از افکارش بیرون کشید

توی قهوه تان شیر و شکر بریزم؟

نه خالی می خورم

یاسی قهوه را توی لیوانهای بزرگ ریخت

ساعت چند است؟

خوابت می آید؟

یاسی لبخندی زد و پاسخ داد:

نه

پس چه فرقی می کند؟

یاسی آمد و روبروی فرزند نشست و به بخاری که از لیوانش بر می خاست خیره شد اما فکرش هزار جا دور می زد فرزند

در سکوت خودش فرو رفته بود و یاسی گذاشت این سکوت ادامه یابد مدتی به سکوت گذشت و عاقبت حوصله یاسی

سر رفت

نمی خواهید حرفی بزنید؟

فرزند نگاهش کرد

من که حرفی برای گفتن ندارم از دیگران پرس

چشمان یاسی از تعجب گشاد شد

از دیگران؟

خوب اره فعل جمع به کار بردی فکر کردم دیگرانی هم هستند

یاسی با بی حوصلگی گفت:

بس کنید خواهش می کنم به چه چیزهایی پیله می کنید

فرزاد با نگاهی حق به جانب نگاهش کرد

یاسی به این افعال جمع حساسیت دارم احساس غریبی می کنم

یاسی جوابی نداد

چی شده که بد خواب شدی؟

یاسی شانه ای بالا انداخت

باز هم کابوس دیدم

چه می بینی یاسی؟

فرزاد نگاه دقیقش را به چشمان عسلی ریخت نگاه یاسی رنگ باخت از کابوس گفتن برایش سخت بود.....اهی کشید و

گفت:

تا حالا شده کسی که به او نزدیک بوده ای بعدها پای ثابت کابوستان شده باشد؟

فرزاد کمی مکث کرد می خواست به سوالاتش دقیق پاسخ دهد

منظورت این است که پای ثابت کابوست کسی ست که به تو نزدیک بوده؟

چانه یاسی منقبض شد و سرش را تکان داد

فرحناز اول کلی با من کلکل می کند و بعد خودش را آتش می زند دست از سرم بر نمی دارد

یاسی سرش را بین دستانش گرفت

اگر بخواهم به حرفهایش فکر کنم دیوانه می شوم

به تو چه می گوید؟

یاسی با بی چاره گی به فرزند نگاه کرد

هر شب مرا به محل های عجیب و غریب می برد که با هم بمیریم اما هر شب فقط خودش می میرد

بغض گلوی یاسی را فشرد و چشمانش از اشک پر شدند فرزند دستش را دراز کرد و یاسی به دست فرزند او یخت با بی

چاره گی دنبال راه چاره ای بود

از توی آتش فریاد می زند که همه چیز برایش غیر ممکن است حتی مردن

یاسی به گریه افتاد فرزند نمی دانست چه کار کند و یا چه بگوید

تا حالا گریه یاسی را ندیده بود هر چه دیده بود خنده و شلوغی و سرو صدا بود گریه یاسی قلبش را لرزاند

مرگ سختی داشته برای همین می گوید مردن برایش غیر ممکن است

چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ مگر من مقصر مرگش بودم؟

بالاخره دست از سرت بر خواهد داشت بالاخره کم رنگ خواهد شد تو به زمان احتیاج داری گذشت زمان داروی هر

دردیست

یاسی باز به نگاه فرزند او یخت

می ترسم نتوانم تحمل کنم

چرا تحمل می کنی مجبوری تحمل کنی کابوس تو که بدتر از کابوس من نیست

یاسی جوابی نداشت

راستی چقدر به فرزند نزدیک بودی؟

دوست و همخانه بودیم

خوب من هم با گلنار دوست و همخانه ام مرگش باید این همه ازارم دهد؟

یاسی با گیجی نگاهش کرد

منظورتان چیست؟

منظورم این است که صرفا دوست و یا همخانه که به ادم نزدیک نمی شود منظورم این است که چه قدر همدیگر را می

فهمیدید؟ قلبهایتان چه قدر به هم نزدیک بود؟

یاسی نتوانست دروغ بگوید به طرزی مبهم گفت:

خیلی کم

یعنی چه؟

فرزاد خیلی جدی نگاهش کرد پاسخ سر راستی می خواست عاقبت یاسی گفت:

زیاد به هم نزدیک نبودیم

برقی در چشمان فرزاد درخشید

چمی بینی؟ پس در قلبت کم رنگ بوده خاطره ای قادر است ادم را از پا در بیاورد که به قلب و ذهن بچسبد قلب تو خالی

ست پس به زودی ذهنت هم خالی می شود

جواب قانع کننده ای بود یاسی به قلبش رجوع کرد مهر فرحناز در ان کم رنگ بود فرحناز خاطره خوبی از خودش به جا

نگذاشته بود ادم دوست داشتنی نبود نا امیدی و یاسش و از همه مهم تر بی عرضه گی اش ادم ها را از دور و برش می

زد و فراری می داد

حق با فرزاد بود فرحناز که در قلبش جایی نداشت پس دلیلی نداشت در ذهنش داشته باشد حس کرد باری از روی

سینه اش برداشته شد و فرزاد سبکباری اش را در چشمانش دید

حس خوبی به ادم می دهد مگر نه؟

لبخند مرموزی روی لبهای فرزاد بود گریه یاسی قطع شده بود حالا احساس یهتری داشت یاسی امد پیرسد چه چیزی حس خوبی به ادم دست می دهد که فرزاد ادامه داد:

این که بینی در قلبت هیچ خبری نیست و فقط ذهنت به خاطره اش چسبیده و دارد ازارت می دهد

چیزی در ذهن یاسی روشن شد

منظورتان این است که.....

بله دقیقا منظورم همین است در قلب من هم هیچ خبری نبود و فقط ذهنم ازارم می داد در حقیقت غرور زحمی ام ازارم می داد

حالا چیزی ازارتان نمی دهد؟

فرزاد با نگاهی عجیب چشمان یاسی را کاوید طوری که یاسی مجبور شد نگاهش را فراری دهد

زخم غرورم که سر جایش است به زمان نیاز دارد اما این جایم خلاص شده است

دستش را روی قلبش گذاشت و لبخند زد

نیروی جاذبه عجیبی داشت یاسی خودش را مجبور کرد به این جاذبه فوق العاده فکر نکند

از چه وقت؟

منظورش این بود که از چه وقت فکر می کنی خلاص شده ای؟

فرزاد باز لبخند گیرایی زد لبخندی که یاسی سعی کرد ان را نبیند

به من نگاه کن می خواهم جوابت را بدهم

یاسی به فرزاد نگاه کرد نگاهی در چشمان فرزاد بود که او را ترساند می خواست بگوید من جوابی نمی خواهم اما دیگر

دیر شده بود

لحنش نیز تکان دهنده بود

می خواهی بدانی از چه وقت قلبم سبک شده؟

نه یاسی نمی خواست؟

از وقتی که یک جفت چشم عسلی تکانش داد

گلوی یاسی خشک شد و نمی دانست نگاهش را به کجا بدوزد

از قلبم پرسیدم چه خبر است؟ فکر می کردم سهیلا زخمی کاری به ان زده فکر می کردم دیگر هیچ معجزه ای تکانش

نمی دهد

یاسی رنگ باخته بود به جای آنکه خون به صورتش هجوم بیاورد خون از صورتش گریخته بود قلبش در گوش هایش

می تپید نمی خواست چیزی بشنود هنوز امادگی اش را نداشت هنوز نمی خواست از دنیای کودکی جدا شود عشق وقت

گیر و دیوانه کننده بود ادم را با سرعتی فوق العاده به دنیای بزرگترها پرت می کرد و یاسی این را نمی خواست حالا

نمی خواست

چیه؟ نمی خواهی بشنوی؟

نه حالا نه

چیزی در نگاه فرزاد یخ بست لحنش ترساننده شد

اما مجبوری بشنوی باید این تکلیف این حس روشن شود همین حالا.....همین جا

یاسی ملتسانه به چشمان فرزاد نگاه کرد

اما روزهای زیادی پیش رو داریم

فرزاد با نگاهش یاسی را به دام انداخته بود

منظورت این است که در قلب تو هیچ خبری نیست؟

یاسی با کلافگی جواب داد:



من نمی خواهم بدانم که در قلبم چه خبر است؟ حالا نه.....

به غرور فرزاد برخورد زخم غرورش دوباره سر باز کرد رنگش پرید و فکش منقبض شد یاسی ان قدر از نگاهش

ترسید که از جا پرید

نمی خواستم خودم را اویزان قلبت کنم فقط می خواستم بدانی معجزه ای که قلبم را انتظارش می کشید تو بودی تو قلبم

را رها کردی رها از کابوس سهیلا با آمدن تو دانستم سهیلا در قلبم جایی نداشت

وقتی که حرفش تمام شد لیوانش را روی میز کوبید و با همان نگاه ترسناک و فکر منقبض یاسی را برانداز کرد و سپس

اشپزخانه را ترک کرد

یاسی ماند و بغضی که داشت خفه اش می کرد

از دست خودش می خواست سرش را به دیوار بکوبد ترس یکی از لحظه های جادویی عمرش را از دستش قاپیده بود

ترسیده بود و نخواستنه بود ان چه که در قلبش می گذشت رو شود ترس لعنتی فرزاد را از او رنجانده بود

یاسی نشست و از ته دل زار زد خورشید داشت طلوع می کرد روز دیگری آغاز می شد روزی با فرصت ها و معجزه های

خودش

یاسی از آغاز روز احساس خوبی نداشت روزش را با گریه شروع کرده بود گرچه سبک شده بود اما هنوز از دست

خودش عصبانی بود

شهرزاد متوجه حال گرفته یاسی شد فرزاد نیز گرفته و در خود فرو رفته یافته بود دانست بینشان ماجرابی در گرفته از

یک طرف شاد شد و از طرفی نگران حالا وقتش نبود سرک بکشد باید می گذاشت مدتی بگذرد

چی یاسی؟ گرفته ای؟

به لیوان شیرش دست نزده بود بر خلاف هر صبح دیگر داشتند صبحانه را در سکوت می خوردند این بی سروصدایی و

در خود فرو رفتهگی یاسی برای پیرمرد نیز سوال شده بود یاسی لبخندی زورکی زد و جواب داد:

حالم زیاد خوب نیست

پیرمرد با نگرانی نگاهش کرد

مریض شده ای؟ می خواهی دکتر خبر کنم؟

نه نه ان قدرها هم سالم بد نیست گمان می کنم از کم خوابی ست

باز دیشب نخوابیدی؟

نگاه یاسی در چشمانش دو دو می زد شهرزاد می دانست قصه فراتر از این حرفاست کم خوابی فقط یک بهانه بود خیلی

از شب ها یاسی دچار کم خوابی می شد و فردایش یکی از این خبرها نبود

شهرزاد نگاهی دقیق به یاسی انداخت

می خواهی امروز من از بچه ها پرستاری کنم تا تو کمی استراحت کنی؟

پیرمرد به سرعت گفت:

بد فکری هم نیست

نه نه بر عکس پرستاری از بچه ها سالم را بهتر می کند

نگاه تیدارش را به شهزاد دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

به هر حال متشکرم

یاسی به دنبال راه فراری می گشت دیگر نمی توانست زیر نگاه مرموز و موشکاف پیرمرد و شهروز دوام آورد.....و راه

فرارش را یافت صدای گریه کامی او را از جا پراند بچه هم امروز بدخلق شده بود انگار حس کرده بود حالش خوب

نیست

فکر می کنی چه شده؟

پیرمرد با نگاهی که هم امید و هم نگرانی در آن موج می زد به دخترش نگاه کرد

نمی دانم فرزند هم خلقش تنگ بود

پیرمرد با کلافگی سرش را تکان داد

هر چه هست زیر سر فرزند است نمی خواهد از آن پیله تنگ و تاریکش بیرون بیاید دارد همه فرصت ها را از خودش می گیرد اما نمی گذارم این فرصت طلایی را از بچه هایش بگیرد یاسی مادر بی نظیری برای بچه هاست این فرصت نباید از دست برود

خشم و یاس چشمان پیرمرد را تیره و تار کرده بود

تا کی می خواهد خودش را زنده به گور کند؟ گمان می کردم عشق یاسی تکانش خواهد داد

شهرزاد خودش را وسط انداخت

تکانش داده اقا جون مطمئن باشید

پس این بازی ها برای چیست؟

به انها فرصت بدهید اقا جون

پیرمرد از روی یاس سرش را بین دستانش گرفت

می ترسم این فرصت تا ابد ادامه یابد یاسی پرنده ای نیست که تا همیشه روی بامش بنشیند ممکن است بپرد

نگاهش را به چشمان دخترش ریخت

نگران شهرزاد نگران از دست رفتن این فرصت بی نظیر

از دست نمی رود مطمئن باشید

چه طور می توانی این قدر مطمئن باشی؟ یاسی غزالی گریزپاست دختری به ان زیبایی و سر زندگی و جذابیت مطمئنا

دوروبرش خالی نیست

اما ما یک برگ برنده داریم

چشمان شهرزاد برق می زد پیرمرد با حیرت نگاهش کرد

برگ برنده؟

اقا جون یعنی شما نمی دانید یاسی چه قدر عاشق بچه هاست؟

دیگر نتوانست ان وضع را تحمل کند فکرش بدجوری به هم ریخته و اشفته بود از هیچ کاری لذت نمی برد حتی از بازی

کردن با کامی و کتی بنابراین دل به دریا زد و رفت که تکلیف این فکر به هم ریخته را روشن کند

ضربه ای به در زد اما جوابی نیامد شاید به خاطر بی خوابی دیشب هنوز خواب بود منصرف شد خواست برگردد اما ذهن

پیشانش نگذاشت

قلبش بنای تپیدن گذاشته بود ان هم دیوانه وارد

باز در زد جوابی نیامد یا خواب بود یا مثل بچه ها قهر کرده بود با دستانی لرزان در را باز کرد

اجازه هست؟

فرزاد طبق معمول روی صندلی چرخدارش نشسته بود اما پشت به پنجره سرش به کشیدن نقاشی گرم بود

یاسی تابلو را به خوبی نمی دید نمی دید فرزاد چه دارد می کشد اما روی شستی رنگش رنگ های متونعی بود

باز که سروکله ات این طرفها پیدا شد

صدایش سرد بود و کاملا غریبه نگاهش را از روی تابلو برداشت

قصدهش ان بود که فاصله بیندازد برای امنیت قلبش هم که شده می خواست بین خودش و یاسی دیوار بکشد دختری به

سر زندگی یاسی که زندگی از رگهایش بیرون می تراود کجا می توانست کنار مرد علیلی دوام بیاورد حتما می پژمرد و

فرزاد این را نمی خواست یک زندگی جهنمی دیگر را نمی خواست تنهایی بهتر امن تر بود

یاسی در را باز کرد و وارد شد

آمده ام برای عذر خواهی

فرزاد بی‌انکه نگاهش کند با همان لحن سرد گفت:

دلیلی برای عذرخواهی نداری برو راحت‌م بگذار

یاسی یخ کرد اما خودش را نباخت

از من دلخوید می‌دانم چون رفتارم خیلی بچه‌گانه بود

سرانجام فرزاد نگاهش کرد نگاهی سخت و تاریک انگار که چراغ‌های امید در چشمانش خاموش شده بودند

نه تو خیلی هم عاقلانه رفتار کردی هر کسی که ذره‌ای آینده‌نگر باشد با شرایط من کنار نخواهد آمد.

یاسی دردی در قفسه سینه‌اش حس کرد پس همه چیز را به خودش ربط داده بود ترس یاسی را تردیدش را همه چیز

را به شرایط خودش ربط داده بود اما کدام شرایط؟ یاسی همین را پرسید:

کدوم شرایط؟

فرزاد ناگهان به خنده افتاد خنده‌ای عصبی و نگران‌کننده واضح بود که از دیشب تا حالا به اعصابش خیلی فشار آورده

خدای من یاسی نکند که کوری و من خبر ندارم؟ یعنی این صندلی چرخدار را نمی‌بینی؟

اگر هر دختر دیگری بود بچه‌ها هم دلیل دیگری بودند کنار آمدن با بچه شوهر سخت بود اما می‌دانست که یاسی

عاشق بچه‌هاست

یاسی چنان نگاهی به صندلی چرخدار انداخت که انگار اولین بار است که آن را می‌بیند و جوابی که داد فرزاد را تکان داد

نه این صندلی چرخدار را نمی‌بینم

حتی حالا که داری نگاهش می‌کنی؟

یاسی نگاهش را در چشمان فرزاد براق کرد نگاهش نیز تکان‌دهنده بود

برای شما مهم است که این صندلی چرخ‌دار را ببینم؟

فرزاد کلافه شد چه طور برایش مهم نبود؟

یاسی یعنی برای تو مهم نیست؟

نه

یعنی برای تو مهم نیست به جای آن که شوهرت تو را تروخشک کند تو شوهرت را تروخشک کنی؟

نه

فرزاد با کلافگی به موهایش چنگ زد

یاسی جواب سوالم را درست بده این بازی نیست زندگی ست

یاسی همچنان سر پا بود و با نگاهی عجیب به فرزاد خیره شده بود در نگاهش رنجیدگی و دلخوری نیز بود

سوالتان جوابی ندارد خودتان هم خوب می دانید

نه شما نیاز دارید کسی تروخشکتان کند و نه من قرار نیست باری بر دوش هم باشیم

اما من هستم چنان بار سنگینی که نفست را می برد

یاسی نیز کلافه شد فرزاد داشت روی اعصابش راه می رفت

اقا فرزاد اگر در جواب دادن به شما تردید دارم به خاطر این صندلی چرخدار نبود به خاطر ترس بود

ترس از چه؟

فرزاد طوری نگاهش می کرد که گویی قرار است دروغش را از نگاهش بخواند آن چه را که یاسی گفت ذره ای قبول

نداشت

یاسی بی آنکه ته نگاهش بلرزد جواب داد:

ترس از دنیای بزرگترها

مگر دنیای بزرگترها ترس دارد؟

نزدیک بود خنده ای روی لبهای فرزاد بخزد یاسی بعضی وقتها واقعا بچه می شد

پرتاب شدن به دنیای بزرگترها ترس دارد.....مجبوری ناگهان همه دیوانه بازیهایت را کنار بگذاری

مگر همین حالا پا به دنیای بزرگترها نگذاشته ای؟ یاسی تو هنوز فکر می کنی بچه ای؟

فکر نمی کنم مطمئنم

لبخندی روی لبهای یاسی بود اما فرزاد برای آنکه خنده اش لو نرود اخم کرد وزنه ای که قلبش را فشار می داد سبک تر شده بود

اقا فرزاد قبول کنید ازدواج یعنی این که باید زیادی خانم وار رفتار کنی سنگینی اش قلب ادم را به درد می آورد مخصوصا با این دیوانه بازی هایی که من دارم

برقی در چشمان فرزاد شروع به درخشیدن کرده بود انگار چراغی در قلبش روشن شده بود داشت حرفهای یاسی را باور می کرد هیچ دروغی در چشمان یاسی نبود

حالا چه کسی گفته قرار است دیوانه بازی هایت را کنار بگذاری؟

کسی نگفته ازدواج یک سری تعهداتی را به ادم دیکته می کند

سرانجام خنده فرزاد لو رفت یاسی نیز مثل بچه های تخس خندید

یادم نمی آید به تو پیشنهاد ازدواج داده باشم

یاسی وا رفت زبانش چنان بند آمد که برای آنچه که می خواست بگوید به لکنت افتاد

اما من فکر کردم

فرزاد خنده اش گرفت از لکنت یاسی و نگاه حیرت زده اش مثل بچه ای که در حین انجام کاری که نباید بکند مچش را گرفته باشند مات شده بود

فرزاد وسط حرفش دوید و گفت:

خوب اشتباه فکر کردی من داشتم از احساسم به تو می گفتم از احساس گفتن یک چیز است و پیشنهاد ازدواج دادن

یک چیز دیگر.....ممکن است با کسی ازدواج کنی که هیچ احساسی به او نداری و یا گول یک هوس انی را خورده باشی مثل قصه من و سهیلا.....

فرزاد داشت به قصه خودش و سهیلا پوزخند می زد اما یاسی گمان کرد دارد به ذهن خطا رفته او پوزخند می زند حسابی کم آورده بود از جا پرید و با لحنی تند پرسید:

چه نیازی بود از احساسات من بگوئید؟

نیاز داشتم از احساس تو نیز بدانم

یاسی عصبی شده بود اما فرزاد داشت حسابی تفریح می کرد

که چه بشود؟

که تکلیف قلب و احساسم روشن بشود اگر قرار بود قلب من دیوانه بشود و در قلب تو هیچ خبری نیاشد ان وقت با این

کلاه گشادی که سر قلب من می رفت تکلیف چه بود؟ چه کسی جواب این دلشکستگی را می داد؟

یاسی که از سرپا بودن خسته شده بود آمد و روی کاناپه نشست درست یک قدمی فرزاد

حالا فرزاد خشم و سرخوردگی را در نگاهش بهتر می دید می خواست درسی به یاسی بدهد با هر چه بازی کند حتی با

زندگی اما با قلبها بازی نکند

یاسی با رنجیدگی نگاه تلخی به فرزاد انداخت

لازم نبود به زبان گفته شود نگاه ها با هم حرف می زدند

حرفش قلب فرزاد را لرزاند با این حال گفت:

اما نگاه تو با من حرف نمی زد یاسی همیشه در لحظاتی که نگاه ها می خواستند با هم حرف بزنند نگاهت را فراری می

دادی باید از زبانت می شنیدم که نشنیدم.

پس هنوز ماجرا ادامه داشت هنوز می خواست از زبان یاسی حرف دلش را بشنود هنوز می خواست تکلیف قلب و



احساسش را روشن کند

یاسی که اعصابش حسابی در هم و بر هم بود مثل ترقه از جا پرید

چه نیازی به گفتن است وقتی که قرار نیست احساسی به نتیجه برسد؟

خودش هم نفهمید که چه گفت فقط می خواست به طریقی احساس سرخوردگی و خشمش را بیرون بریزد

فرزاد باز به خنده افتاد اما این بار تنش و یاوزنه ای در خنده اش نبود سبک بار می خندید

خدای من یاسی چه نتیجه ای؟ مگر الان خودت نگفتی که از ازدواج فرار می کنی ازدواج قسمتی از دنیای بزرگترهاست و

تو نمی خواهی پا به ان دنیای ترسناک بذاری و دو دستی به عالم بچگی چسبیده ای خیلی خوب من هم پذیرفتم حرفی

ندارم

باز بحث به جایی کشیده شد که فرزاد می خواست یاسی چنین برنامه ای نداشت فرزاد داشت می خندید چراغ های امید

در چشمانش روشن شده بود از این که یاسی را لای منگنه گذاشته بود و داشت با کلمات بازی می کرد حسابی کیف می

کرد

یاسی مجبور شد حرفی را بزند که نمی خواست.....اما چاره ای نبود یعنی فرزاد چاره ای برایش نگذاشته بود مسیری

که فرزاد او را به ان کشانده بود به همین جا ختم می شد یاسی با نگاهی عصبی اما با لحنی آرام زمزمه کرد:

اما به من که پیشنهاد ازدواجی نشده

فرزاد حس کرد قلبش به سوی یاسی پرواز کرد اما از این بازی لذت می برد می خواست ان را ادامه دهد تازه سنگینی

لحظه ها داشت از روی قلبش برداشته می شد از شب گذشته تا حالا لحظاتی جهنمی را پشت سر گذاشته بود و نمی

خواست این پنجره ای را که به سویش باز شده بود به این زودی ببندد تازه محو چشم اندازش شده بود بنابراین با لحنی

شوخ پرسید:

چه گفتی یاسی؟ نشنیدم

یاسی حرصش درآمد داشت او را بازی می داد خنده روی لبهای فرزند را پوزخندی تمسخر امیز و زشت دید پرخاش کرد:

اجازه نمی دهم دستم بیندازی

یاسی به تندی از روی کاناپه برخاست و نگاهی را که در چشمان عسلی اش دودو می زد به فرزند دوخت

بنشین یاسی تازه صحبت‌مان گل کرده

یاسی زهر خندی زد

اره تازه یاد گرفته اید که چه طور مسخره ام کنید

نگاه مرموزی در چشمان فرزند بود

دید یاسی؟ تو داری فرار می کنی و هی بگو من مقصرم تا بحث خواسته جدی شود با زرنگی در رفته ای دیشب هم

همین کار را کردی

اما دیشب خودتان در رفتید

یاسی خواهش می کنم جمع نبند خواهش می کنم

فرزند با کلافگی نگاهش کرد

از فعل جمع بی زارم چرا باور نمی کنی؟

یاسی مثل بچه های لجباز شانه بالا انداخت

گفتم که فرصت می خواهم

برای یک کار ساده؟

نه برای آن چه که قرار است بگویی ان پیشنهادی که نوک زبانت است

افعال جمع را دور ریخت و لحنش صمیمی تر و دوست داشتنی تر شد

باز خنده روی لبهای فرزاد شکفت

کدام پیشنهاد؟

یاسی خودش را به پرویی زد و بالحنی پر عشوه گفت:

فرصت کمی می خواهم که به پیشنهادات فکر کنم این فرصت را برای ان می خواهم که به خودم بقبولانم که دنیای

بزرگترها ان قدرها هم ترسناک نیست

روز به خیری گفت و خودش را از ان اتاق بیرون انداخت فرزاد ماند و خنده ای که تمام نمی شد یاسی هوای تازه ای بود

که روح و قلب پژمرده اش را طراوت بخشیده بود.

\*\*\*\*

فصل درس و دانشگاه شروع شده بود و یاسی مجبور بود بعضی روزها به دانشکده برود اما درس کمتری گرفته بود تا

بیشتر پیش بچه ها باشد با این حال سه روز در هفته کلاس داشت و این سه روز سه روز جهنمی برای خودش و بچه ها

بود

امروز هم باید سرکلاس بروی؟

کتی با نگاهی غصه دار نگاهش کرد

اره عزیز دلم اما زود بر می گردم تا با هم برویم واکسن کامی را بزنیم

قول می دهی زود برگردی؟

سه روز پیش یاسی قول داده بود زود برگردد اما رفته بود و تا شب پیدایش نشده بود یاسی آمد و صورت کتی را بوسید

قول می دهم

یاسی روپوش و مقنعه اش را پوشید و شروع کرد به جمع کردن ورقه ها و کتاب هایش تقریبا روی همه کتاب هایش

کتی نقاشی کشیده بود

کتی کتابی را که جلد سبز داشت ندیدی؟

همان که در مورد روانشناسی ادمهای پیر نوشته بود؟

یاسی با حیرت بچه را نگاه کرد

اره تو از کجا می دانی؟

بابابزرگ گفت برده که بخواند

یاسی امد و دوباره صورت بچه را بوسید

خیلی باهوشی ها

گاهی هوش کتی و شیرین زبانی هایش یاسی را حیرت زده و انگشت به دهان می کرد

یاسی تو روانشناسی می خوانی؟

اره چطور؟

کتی مثل عروسکی زیبا روی تختش نشسته بود و عروسکش را در اغوش گرفته بود

بابا مهندس برق است و عمه شهرزاد حقوقدان

اره می دانم

یاسی دست از مرتب کردن ورقه هایش کشید و به بچه زل زد کنجکاو بود که بچه چه می خواهد بگوید

مامان هم می خواست مثل عمه شهرزاد وکیل موفق باشد اما نبود هر چه سعی می کرد موفق نمی شد بابابزرگ می گفت

سوادش کم است خوب درس نخوانده مامان اعصاب بابا را می خورد اعصاب همه را می خورد خودش را به این در و ان

در می زد تا موفق شود اما نشد بابا بزرگ می گفت این قدر جنون موفقیت نداشت زندگی اش با بابا به بن بست نمی

رسید

ابروهای یاسی از حیرت بالا رفتند مغز کتی عین کامپیوتر کلمات را در خود ضبط می کرد

کتی تو می دانی جنون موفقیت یعنی چه؟

بچه سرش را به علامت این که می داند تکان داد

بابا بزرگ می گفت یعنی بالای اسمانی

یاسی خنده اش گرفت

پس دقیقا نمی دانی

بچه شانه بالا انداخت

اما می دانم که یک زن نباید ان را داشته باشد یاسی تو ان را داری؟

کتی با ترسی که در چشمانش بزرگ و بزرگتر می شد به یاسی زل زد

کتی تو چه می خواهی بگویی؟

اگر ان را داشته باشی یک روزی ما را ترک می کنی درست مثل مامان

یاسی حیرت کرده بود سر در نمی آورد منظور کتی چیست

کتی منظورت را نمی فهمم.....

یاسی پاک گیج شده بود چشمان بچه از اشک پر شد

من وقتی بزرگ شدم به کلاس نمی روم

یاسی چشمهایش را تنگ کرد داشت کم کم متوجه می شد که کتی چه می گوید

چه کلاسی؟ کتی.....

همان که تو می روی و ما را تنها می گذاری

تن یاسی لرزید جلو آمد و کتی را در اغوش فشرد

من کی دختر کوچولوی خشگلم را تنها گذاشتم؟

بچه با لجاجت به یاسی نگاه کرد

تو من و کامی را تنها می‌گذاری و به آن کلاس لعنتی می‌روی تو هم آخرش مثل مامان جنون موفقیت می‌گیری و ما را

تنها می‌گذاری

ترس همچنان در چشمان کتی رشد می‌کرد یاسی نمی‌دانست این ترس را چگونه ریشه کن کند

کتی به تو قول می‌دهم این اتفاق نیفتد من شماها را دوست دارم خیلی بیشتر از مامانتان

یاسی می‌خواست بگوید اصلاً مامانتان شماها را دوست داشت؟ که کتی گفت:

می‌دانم چون مامان اصلاً ما را دوست نداشت کامی را حتی نخواست ببیند می‌گفت بچه مزاحم کار و موفقیتش می‌شوند

ناگهان نگاهی بزرگ در چشمان کتی نشست نگاه زنی از در بچه چشم دختر بچه ای

ادمهایی مثل مامان من نباید بچه دار شوند مگه نه یاسی؟

یاسی حس کرد سرمای گزنده از ستون مهره هایش گذشت مور مورش شد چه کسی می‌گوید بچه‌ها در کشان ضعیف

است و نمی‌فهمند و از کنار اتفاقات به سادگی رد می‌شوند

من وقتی که بزرگ شدم و بچه دار شدم هیچ وقت بچه‌هایم را تنها نمی‌گذارم

در این سن کم چه درس عمیق و بزرگی از زندگی گرفته بود چشمان یاسی از اشک پر شد آمد و کتی را در اغوش

گرفت و مدتی به همان حال ماند

کتی به او نیز گفته بود هیچ وقت بچه‌هایت را تنها نگذار

غوغایی در باغ برپا بود یاسی مسابقه ماست خوری با دستان بسته گاز زدن به سیب اویزان با دستان بسته و خلاصه کلی

سروصدا و بچه بازی بر پا کرده بود فرازمنند مادر خدمتکاران همه در این مسابقه شرکت کرده بودند صدای خنده‌های

کتی به عرش می‌رفت کامی از بس دست و پا زده بود از نفس افتاده بود

می‌بینی؟ همه را به سر شوق آورده

فرزاد کنار پنجره بود و شهرزاد روی دسته صندلی او نشسته بود

شهرزاد لبخندی زد و ادامه داد:

حیرانم این همه انرژی را از کجا آورده

فرزاد در حالی که به قیافه در هم ریخته و اشفته یاسی با آن صورت ماسی و دهانی که تا ته آن را باز می‌کرد تا سیب را گاز بزند می‌خندید در ادامه حرف خواهرش گفت:

خنده هایش مسری هستند می‌بینی؟ همه دارند دیوانه وار و با تمام وجود می‌خندند انگار از بند بند جسم و روحش طراوت و زندگی به بیرون می‌جهد

قلب شهرزاد به سوی یاسی پرواز کرد

یک معجزه او را سر راه ما قرار داد و گرنه همه ما خندیدن را از یاد برده بودیم

نگاهش در نگاه فرزاد قفل شد

یعنی ما منتظر بودیم این دخترک بیاید و به یادمان بیاندازد.....

وقتی که فرزاد گفت دخترک قلب شهرزاد تیرکشید اما حقیقت این بود که او از خودش کفری بود از این دخترکی که آمده بود و به او و به همه آنها درس زندگی داده بود

بله فرزاد قضیه به همین سادگی ست یاسی آمد و آن چه را که خودمان می‌دانستیم اما از خاطر برده بودیم به یادمان انداخت

پس این ماجرای ساده را معجزه نخوان

اما معجزه ست ممکن بود به آخر خط برسیم و چیزی یادمان نیاید

حق با شهرزاد بود فرزاد ترجیح داد سکوت کند شهرزاد انگار که با خودش حرف می‌زد گفت:

زندگی ساده ست اما ما قوانینش را از یاد می‌بریم و سخت و پیچیده اش می‌کنیم

به گمانم هر کسی قانون و قواعد خودش را برای زندگی دارد

شهرزاد با نگاهی متفکر به فرزند نگاه کرد

یعنی منظورت این است که قانون زندگی برای همه یکسان نیست؟

دقیقا برای یکی زندگی آسان است و برای یکی سخت

نگاهی جدی در چشمان فرزند نشست

چرا باید زندگی برای یاسی این قدر آسان باشد؟ چون خودش را در کلاف در هم پیچیده سردرگم نکرده؟

خوب حرف من هم همین است فرزند اگر زندگی برای من و تو مشکل و درهم پیچیده است

فرزند با کم حوصلگی توی حرف شهرزاد پرید

می دانم مقصر خودمانیم چون قانون سختی برای خودمان نوشته ایم اما گاهی اوقات زندگی هم بدجوری گریبان آدم را

می گیرد طوری که می خواهد نفسمان را بند بیاورد

اشاره اش به صندلی چرخدارش بود شهرزاد ترجیح داد سکوت کند

پس قبول کن گاهی اوقات گناهی بر گردن ما نیست

شهرزاد نتوانست همچنان سکوت کند تا فرزند مثل همیشه حق را به خودش بدهد

اما فرزند یاسی هم بدجوری به دامهای رنگارنگ و گریبانگیر زندگی افتاده خیلی وقت ها نفسش تا مرز خفه شدن بند

آمده بچه طلاق بودن نه سایه پدر را درست و حسابی روی زندگی داشتن نه سایه مادر را خودش یک تراژدی است آدم

را افسرده می کند چه برسد به این که بی خانمان هم باشی و قرار باشد مخارجت را هم خودت در بیاوری فرزند یاسی

یک سقف درست و حسابی بالای سرش ندارد

فرزند با کلافگی باز توی حرف شهرزاد پرید

پس چطور می تواند این همه بخندد و پر از زندگی باشد

شهرزاد نگاه عجیبی به چشم های فرزند انداخت



به خاطر همان که گفتم زیادی به خودش سخت نگرفته قانون و قواعدش را برای زندگی ساده و اسان نوشته

نگاه شهرزاد از چشمان فرزند به صندلی چرخدارش خزید

کمی لای پنجره را باز گذاشته تا گهگاهی هوای تازه چهار دیواری اش را معطر کند

نمی خواست اما زبانش نیش دار بود و به فرزند زخم زبان زد فرزند به روی خودش نیامورد در عوض کمی به یاسی که

داشت با خنده ای دیوانه وار می خندید زل زد و سپس گفت:

کدام چهار دیواری؟ کدام پنجره؟ آن چه که من می بینم پرنده ای ازاد است پرنده ای که چهار دیواری قفس را شکسته

اما باور کن فرزند یاسی هم قفس خودش را دارد مگر ندیده ای گاهی انقدر خودش را به میله های قفس می کوبد که

نفس اش بند می آید

اشاره اش به کابوس های یاسی به غصه دار شدن هایش به گریه های انی و بی دلیلش و به جیغ های عصبی اش بود

حیرانم چه طور می تواند پس از یک گریه شدید خیلی اسان بخندد؟ و یا پس از اینکه ادم را حسابی دیوانه کند عذر

بخواهد

فرزند در تایید حرف خواهرش با لبخند گفت:

ادم را با عذر خواهی هایش هم عصبی و کلافه می کند

شهرزاد سری تکان داد نگاهش را که سرشار از محبت و سپاس بود از پنجره با یاسی دوخت و ادامه داد:

همه اش به خاطر ان است که میله های قفسش را ان قدر کم رنگ کرده که نه تنها خودش گاهی به اشتباه می افتد بلکه

ما هم انها را نمی بینیم

حق با شهرزاد بود فرزند همان طور که نگاهش به یاسی بود در فکر فرو رفت

باز که داری از رنگ خاکستری استفاده می کنی

مدتی بود که فرزند را تو می نامید و افعال جمع را در موردش به کار نمی برد این لحن صمیمی و تو گفتن هایش احساس

خوبی به فرزند می داد

یاسی رنگ خاکستری هم یک رنگ زیباست باور کن

فرزند لبخند قشنگی به یاسی زد

اما زیادی دنیای نقاشی ات را خاکستری می کنی

چشمان یاسی مثل دو پیاله عسل فرزند را به سوی خود می کشیدند چشمان درشت و عسلی جاذبه فوق العاده ای داشتند

فرزند نگاهی بی تفاوت به بوم نقاشی اش انداخت و با لحنی بی تفاوت گفت:

شاید هنوز دنیای خودم هم خاکستری است

اما حرفش را اصلا باور نداشت از وقتی که یاسی در دنیایش طلوع کرده بود رنگ ها جلوه خاصی یافته بودند

دروغ می گویی؟

فرزند جا خورد و به طرز عجیبی نگاهش کرد روی کاناپه نشسته بود و داشت به فرزند لبخند می زد پلپور صورتی و

شلوار جین ابی تنش بود و یک شال رنگارنگ روی موهایش انداخته بود هیکل تراشیده و اندام زیبایش را هیچ لباسی

قادر نبود بپوشاند هر چه می پوشید حتی بی ریخت ترین لباسها باز نفس گیر می شد

قلب فرزند به سویش پر کشید و مجبور شد نگاهش را از او بگیرد خیلی وقت ها مجبور می شد نگاهش را از او بگیرد

چون طاقتش را نداشت یاسی داشت برایش خطرناک می شد قلبش را به زانو درآورده بود و حالا داشت ان را به درد می

آورد

منظورت را نمی فهمم یاسی؟

عاشق اسم یاسی بود از طنینش لذت می برد

دروغ می گویی دنیایت خاکستری نیست ادم عاشق دنیایش پر از رنگ است

فرزند باز به طرز عجیبی نگاهش کرد این بار هم لبانش می خندید هم نگاهش و هم دنیایش

از کجا می‌دانی من عاشقم؟

از آنجا که من عاشقم

بهترین و رک‌ترین جواب بود قلب فرزند لرزید به طوری که لرزشش به دستش نیز سرایت کرد و مجبور شد قلم مو را زمین بگذارد با این حال وسوسه شد که سر به سر یاسی بگذارد یکی از تفریحاتی که از آن لذت می‌برد و باعث می‌شد از روز مرگی بیرون آید همین کلنجار رفتن با یاسی بود.

عاشق جواب‌های رک و جیغ‌های عصبی و آخر سر عذرخواهی‌های یاسی بود یاسی بر سر هر که فریاد می‌زد در اشتی را نیز باز می‌گذاشت به خودش سخت نمی‌گرفت دعوا کردن و اشتی کردنش در یک چشم به هم زدن بود فرزند نگاهش را به آن دو پیاله غسل ریخت و با لحنی مرموز و ساختگی گفت:

از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید احساسات یک جانبه باشد؟

در کمتر از یک ثانیه یاسی آتش گرفت و فکش منقبض شد

من دوستت دارم فرزند تو هم مجبوری مرا دوست داشته باشی

انگار دنیا را به فرزند دادند عاشق این اعترافات یاسی بود چه راحت احساسش را به زبان می‌آورد او نیز کمی از یاسی یاد گرفته بود

قلب فرزند که گنجایش این همه خوشبختی را نداشت درد گرفت

کی مجبورم می‌کنه؟ تو؟

آتش نگاه یاسی فرزند را به آتش کشیده بود

یعنی منظورت این است که دوستم نداری فرزند؟

ناگهان ترس و نگرانی در چشمان یاسی زبانه کشید فرزند منتظر جواب دیگری بود و با این سوال غافلگیر شد

بچه نشو یاسی داشتم شوخی می‌کردم

یاسی شانه ای بالا انداخت

مهم نیست مجبور نیستی دوستم داشته باشی

یاسی چه راحت می توانست اعصاب ادم را به هم بریزد

خلق فرزند تنگ شد به تندی گفت:

برای من هم مهم نیست

نگاه تندی به یاسی انداخت اما لحنش را نرم کرد

باید هر چه زودتر تکلیف را روشن کنم یاسی داری برایم خطرناک می شوی

برق اشتیاق در چشمان هر دو درخشیدن گرفت هر دو تشنه بودند و قلب هر دو در عشق هم می تپید

قبل از آن باید کاری برایم بکنی

چه کاری؟

باز لبخند و نگاه های درخشان و مرموز به چشمهایشان باز گشت

نقاشی ام را بکشی دوست دارم مدل نقاشی ات بشوم

می خواست بیشتر در کنار فرزند باشد در پرتو عشق و نگاه و لبخندش گرمای دوست داشتن و زندگی را بیشتر حس

کند و این بهانه این فرصت را به او می داد فرزند نیز از این پیشنهاد استقبال کرد

عجب فکر بکری چرا به ذهن خودم نرسید؟

یاسی لبخند قشنگی زد

اما حق نداری از رنگهای خاکستری استفاده کنی

فرزند یک ابرویش را بالا انداخت

مگر تو خاکستری نیستی؟

نه من سبز سبزم

یاسی دستهایش را به هم کوید و با اشتیاق پرسید:

حالا از کی شروع کنیم؟

یاسی با خوشحالی بلند شد که برود ولی دوباره به یاد مطلبی افتاد

راستی چی بپوشم؟

فرزاد با لبخندی سرشار از زندگی و با نگاهی نوازشگر نگاهش می کرد

یاسی جوابم را ندادی

یاسی با سوالی در چشمانش به سوی او چرخید

کی با پدرت صحبت کنم؟

خون داغ به گونه های یاسی هجوم آورد و نگاهش را از فرزاد فراری داد

باز قلب فرزاد لرزید

هر زمان که دوست داری

لبخندی به فرزاد زد که قلب فرزاد نتوانست ان را تحمل کند تازه داشت پی می برد عشق چیست و چه معنا و مفهوم و

طعم و رنگی دارد

داشت از خودش می پرسید چگونه توانسته بهترین سالهای عمرش را در کنار سهیلا هدر بدهد؟ از پنجره ای که به

رویش گشوده شده بود زندگی با سهیلا را یک کابوس می دید

همین فردا خوب است؟

جیغ یاسی بلند شد

نه تو را خدا کمی فرصت بده

یاسی می ترسم عمرمان سپری شود و تو باز هم فرصت بخواهی

لحنش نیمه شوخی نیمه جدی بود اما یاسی فقط گزندگی نیمه جدی را حس کرد

بسیار جدی رو به فرزند گفت:

ما همه ی عمرمان را پیش رو خواهیم داشت فرزند قول می دهم

اما نصف عمر من گذشته در حقیقت بیهوده هدر رفته

لحن گزنده و پوزخند فرزند یاسی را عصبی کرد

عمرت بی هوده هدر نرفته و کتی و کامی را داری

فرزند تکانی خورد و سکوت کرد جوابی نداشت که بدهد او بچه هایش را ندیده گرفته بود

اگر گفتم مدل نقاشی ات شوم به خاطر ان بود که همه بهانه هایم برای بیشتر به تو سرزدن و بیشتر در کنارت بودن تمام

شده

یاسی رفت و فرزند را با احساسی شیرین و توصیف ناپذیر تنها گذاشت

شهرزاد توی کمد لباست یک لباس شیک و نفس گیر که به درد تابلوی نقاشی بخورد نداری؟

شهرزاد سرش را از روی پرونده اش برداشت و با کنجکاو به یاسی زل زد

روی پرونده های مربوط به حقوق کودکان کار می کرد این روزها خیلی پر کار و کم پیدا بود با گیجی از یاسی پرسید:

می خواهی چیکار کنی؟

می خواهم نفس داداشت را بند بیاورم

شهرزاد با لذت خندید

ان بدبخت که مدت هاست نفسش بند آمده

یاسی به نرمی به اتاق شهرزاد خزید و با نگاهی شیطان همه جای اتاق را کاوید

جدی می گویم یک لباس خوشگل می خواهم لباسهای خودم همه شان بی ریختند

چه خیالی داری؟

نگاه شیطان یاسی به چشمان شهرزاد ریخته شد

قرار است فرزند یک تابلو از من بکشد اما لباسی که به درد این کار بخورد ندارم

غصه دار به نظر می رسید و باز شهرزاد خنده اش گرفت

اگر می خواهی این طوری جلوی چشمش افتابی شوی بهتر است قبل از ان به هم پیوند بخورید چون ممکن است یک

لقمه چیت کند

یاسی نیز خنده اش گرفت:

کور خوانده ای من خیلی خوب می توانم از خودم دفاع کنم

شهرزاد دخترک خوشگل را برانداز کرد مثل یک گلوله آتش به زندگی فرزند افتاده بود و همه حصارهای یخ را فرو

ریخته بود و نابود می کرد

باور نمی کرد روزی نگاه یخ زده فرزند را تبار ببیند اما امروز می دید.....

شهرزاد به کمدش اشاره کرد و گفت:

هر چه دارم ان جاست اما قبل از ان بگویم اندازه هایمان یکی نیست

یاسی ذوق زده به کمد لباس هجوم برد

مهم نیست تو برایم اندازه اش می کنی

من؟

شهرزاد وحشت زده به یاسی که داشت کمدش را به هم می ریخت نگاه کرد

خوب اره شنیده ام خیاط ماهری هستی

یاسی من وقت سر خاراندن ندارم دنیایی کار روی سرم ریخته این پرونده لعنتی دارد دیوانه ام می کند

یاسی داشت همه لباس ها را روی تخت می ریخت پیراهن هایی که شهرزاد مدت ها بود استفاده نمی کرد

وای چه لباس قشنگی شهرزاد چرا اینها را نمی پوشی؟

چون مثل تو دختر بچه ای شیطان و سر به هوا نیستم

امد لبخند بزند اما لبخندش غمگین بود

منظورت این است که اینها لباس دختر بچه هاست؟ دیوانه شده ای؟ این لباسها معرکه اند شهرزاد

می دانم اما نه برای من که دیگر جوان نیستم

غمی به چشمان شهرزاد خزیده بود یاسی ان غم را دید و دست از به هم ریختن کمد کشید امد و کنار شهرزاد نشست

شهرزاد چرا ازدواج نکرده ای؟ تو می توانستی برای هر مردی یک زن ایده ال باشی.....

غم چشمان شهرزاد شروع به بزرگ شدن کرد ان قدر بزرگ شد که یاسی را ترساند تا به حال چنین غمی در چشمان

شهرزاد ندیده بود

شهرزاد انگار درد می کشید زخمی کاری داشت و ان را پنهان می کرد

کسی را که می خواستم از دستش دادم ادم یک بار عاشق می شود مگر نه؟

به یاسی لبخند زد که از هزار گریه غم انگیز تر بود

یاسی لحظاتی مات و مبهوت نگاهش کرد و سپس چشمانش به سرعت از اشک پر شد

من نمی دانستم شهرزاد چرا به من نگفتی؟

که چه کار کنی؟

حداقل ان سوال مزخرف را نمی پرسیدم

یاسی از دست خودش کفری بود انگار زخم حساس و التیام نیافته شهرزاد را خراشیده بود



همانطور که گفתי تو نمی دانستی یاسی

نگاه تسکین بخشی به یاسی انداخت نگاهی که از درد بی حس شده بود

چه اتفاقی افتاد؟

یاسی سرش را روی شانه شهرزاد گذاشت با این کارش احساس خوبی به شهرزاد داد شهرزاد حس کرد دارد به

دخترش توضیح می دهد

قصه یک عشق قدیمی که هنوز در قلب شهرزاد تازه و پررنگ بود

در جنگ از دستش دادم او هم مثل خودم دانشجوی حقوق بود خبرنگار جنگی شد و رفت که دینش را به مملکت ادا کند

سرانجام بغض شهرزاد شکست و اشکش جاری شد یاسی نیز بنای گریستن گذاشت گریه های هر دو بی صدا بود

خیلی دوستش داشتی؟

خیلی

خنده شان با صورت اشک الود دیدنی بود

او هم خیلی دوستت داشت؟

شهرزاد مثل بچه ها سر تکان داد اما یاسی برایش خط و نشان کشید

از کجا اینقدر مطمئنی؟ امروز و فردا مرا به شک انداخت گفت که ممکن است عشقم یک طرفه باشد

چرند نگو یاسی می دانی که اینطور نیست این عشق تو بود که فرزند را از این رو به ان رو کرد

شهرزاد لبخند محبت امیزی به یاسی زد

خوشحالم که فرزند هم بالاخره دانست که عشق چیست فرزند لیاقت این عشق را داشت

یاسی سرش را بیشتر در شانه شهرزاد فرو کرد

تو هم لیاقت بهتر از اینها را داری شهرزاد مادر بی نظیری می شوی

به شرط ان که بچه های علی را بزرگ کنم

اسمش علی بود؟ چه اسم قشنگی؟

یاسی لحظه ای مکث کرد اما نتوانست جلوی کلماتی که قصد داشتند از دهانش بیرون بریزد را بگیرد بی محابا گفت:

شهرزاد اگه علی جای تو بود و عشقش را از دست می داد ایا همه عمر را به پای این عشق می ریخت؟

شهرزاد طوری از جا پرید که یاسی را نیز ترساند نگاه ترسناک و هشدار دهنده ای نیز در چشمانش بود نگاهی که زبان

بیاسی را بند آورد و یاسی پس خزید

اما من می ریزم همه عمرم را به پای این عشق می ریزم تو چه می دانی چه احساس با شکوهی در قلبهای ما بود اما

نه.....

شهرزاد با نگاهی عجیب به چشمهای یاسی خیره شد

تو طعم این احساس با شکوه را چشیده ای از خودت می پرسم اگر خدای نکرده بلایی سر فرزند بیاید تو چیکار می

کنی؟

قلب یاسی از جا کنده شد حتی نمی توانست به ان فکر کند

تو چی کار می کنی؟ یاسی؟ با بقیه عمرت چه کار می کنی؟

لحن شهرزاد محکم بود و با جدیت جواب می خواست یاسی مثل کسی که دویده باشد و نفسش بریده باشد جواب داد:

من می میرم

ناگهان درد عظیمی شهرزاد را با تمام قلبش حس کرد تنها با یک تصور

اوه خدای بزرگ متاسفم شهرزاد

به گریه افتاد با تمام قلبش برای شهرزاد متاسف بود

تو خیلی خوب تحمل کردی خیلی صبوری خیلی خیلی زیاد

اصلا قادر نبود خودش را جای شهرزاد بگذارد تحمل ان درد از عهده اش خارج بود

می بینی یاسی؟ من زنده ام هنوز نمرده ام باید جنسم از سنگ باشد

ناگهان فریادی جگر خراش از گلویش خارج شد

می بینی یاسی؟ هنوز زنده ام

یاسی سخت ترسیده بود

متاسفم شهرزاد متاسفم که این زخم کهنه و قدیمی را باز کردم

شهرزاد به شدت گریه می کرد انگار دردهای هزار ساله را بیرون می ریخت

لباسش ساتن نقره ای بود یک لباس بی نظیر که شهرزاد ان را قالب تن یاسی در آورده بود تمام شب را روی ان کار

کرده بود

وقتی که یاسی ان را پوشید نفس شهرزاد بند آمد

خدایا یاسی باور کن خطرناک شده ای فرزند پس می افتد این بازی را با او نکن

یاسی ذوق کرد از نگاه مجذوب و پر از تحسین شهرزاد می خواند که حقیقتا زیبا شده است

الاقل حلالش شو که وقتی خواست به سویت بپرد بتواند در اغوشت بگیرد این طوری که قلبش از حرکت می ایستد

یاسی قهقهه زد از تصور واکنش فرزند دلش ضعف رفت اما در جواب شهرزاد گفت:

جوش نزن داداشت خوب بلد است چه طور احساسش را کنترل کند به تو قول می دهم طوری رفتار کند که یک کاسه

اب سرد روی سر هر دوی ما ریخته شود

یاسی جوراب های سفید و کفشهای پاشنه بلند نقره ای را پوشید و موهایش را در یک کلاه پر دار زیبا که متعلق به

جوانی های عمع خانم بود جمع کرد

یک پرنسس تمام عیار شده بود شهرزاد از تماشایش سیر نمی شد

برو که خدا به تو رحم کند با واکنش فرزند مطمئن باش حسابی قاطی می کند

نفوس بد نزن

قرارشان یک جای دنج و نفس گیر در باغ بود این جا را نیز یاسی پیدا کرده بود اما از زمان قرارشان گذشته بود یاسی

عمدا دیر کرده بود که زودتر از فرزند انجا نباشد می خواست نفس فرزند را بند بیاورد

با قدمهایی سبک مثل یک اهو بره لابه لای درخت ها و بوته ها گذشت و به ان جای پر از رنگ و چشم نواز رسید

فرزند پشتش به او بود داشت با قلم موها و شستی رنگش ور می رفت نگاه یاسی به شستی رنگ افتاد رنگ خاکستری

نداشت قلبش لرزید اما ناگهان با ترس به لباس و کفشهایش خیره شد عجب ماجرای به فرزند گفته بود رنگ

خاکستری با خودش بیاورد و ان وقت لباس و کفشش رگه هایی از خاکستری داشت نزدیک بود گریه اش بگیرد

فرزند که حضورش را حس کرده بود بی انکه به سویی بچرخد به تندی پرسید:

حالا می ایی؟ تازه اول روز است می گذاشتی خورشید غروب کند

و ناگهان به سوی یاسی چرخید یاسی نابوری را در چشمان فرزند به وضوح دید نگاه فرزند ابتدا خیره شد سپس

مجدوب و بعد رنگ باخت چهره اش نیز رنگ باخت یاسی ترسید و قدمی به عقب گذاشت پرخاش فرزند او را از جا

پراند

این چه ریختی است که برای خودت درست کرده ای؟ من می خواهم یک نقاشی ساده بکشم می خواهم خودت باشی

یاسی یخ کرد همه شور و حرارتش در یک چشم بر هم زدن پرید انگار کاسه اب سرد روی سرش ریختند مثل ادمهای

بهت زده پرسید:

مگه خودم نیستم؟

نه نیستی برو این لباس مسخره رو در بیاور من این ادمی را که روبرویم ایستاده به سختی می شناسم تو یاسی من نیستی

تو یاسی من نیستی جمله ای بود که اشک را در چشمان یاسی جمع کرد ثلبش ضربان دیوانه واری یافت

متاسفم فکر می‌کردم قشنگ شده‌ام

صدایش به سختی شنیده شد فرزند که دیگر جرات نداشت نگاهش را به یاسی بدوزد همان طور که با چهار پایه بومش

ور می‌رفت با لحنی سرد گفت:

وقتی که قشنگی که خودت باشی یاسی برو خودت شو و برگرد

یاسی با حسرت و احساس سرخوردگی لباسش را برانداز کرد

اما این لباس را خیلی دوست دارم فرزند

لحنش ملتمسانه بود فرزند لحنش را تند تر کرد و با قاطعیت گفت:

اما من دوست ندارم

اما شهرزاد گفت که نفس گسر شده‌ام

برو عوض کن یاسی وگرنه تابلو بی تابلو

تهدیدش کار ساز بود یاسی قدمی به عقب گذاشت و با فکی منقبض شده و نگاهی اتشین خواست برگردد اما نتوانست

طاقت بیاورد و جواب دندان شکنی به او ندهد

به درک تابلو از خیرش گذشت با فکی منقبض و صدایی سرخورده گفت:

همان طور که شهرزاد گفت نفس گیر شده‌ام مگر نه؟ برای همین جرات نمی‌کنی نگاهم کنی

خون فرزند به جوش آمد یاسی باز او را مجبور کرد که نگاهش کند و باز قلبش نزدیک بود از قفسه سینه بیرون بزند

این قدر مزخرف نگو یاسی لابد شهرزاد می‌خواسته سر به سرت بگذارد برو یک چیز ساده تر بپوش

یاسی روی دنده لج افتاده بود با سماجت پرسید:

مگر همین چه اشکالی دارد؟

فرزند خیلی جلوی خودش را گرفته بود و بر سر یاسی فریاد نزده بود

یاسی این لباس کشیدنش سخت است فکر نکن من نقاش ماهری هستم خطوط ساده تری برای کشیدن می خواهم در ضمن.....

نگاه سرزنش باری به یاسی انداخت:

مگر قرار نبود دنیای خاکستری ام را رنگی کنی؟ دلم خوش بود امروز از ان حصار خاکستری بیرون می ایم شستی رنگش را به طرف یاسی گرفت

بین تنها رنگی که درست نکرده ام خاکستری ست و ان وقت تو می روی و از سر تا پا خاکستری می پوشی؟ اما لباس من نقره ای ست

یاسی حسابی ناامید شده بود فرزند پشتش را به یاسی کرد تا جای چهار پایه را معلوم کند و در همان حال گفت:

من در این لباس یاسی ام را نمی شناسم تا جایی که خاطر من هست دنیای یاسی من سبز بود

وقتی که فرازند و شهرزاد دیدند یاسی عصبی و سرخورده و دست از پا دراز تر برگشت که لباسش را عوض کند نتوانستند جلوی خنده شان را بگیرند غیر ممکن بود قلب فرزند بتواند یاسی را در ان لباس نفس گیر تحمل کند.

\*\*\*

سرما زمستان استخوان سوز شده بود اما کانون خانواده بزرگ فرازند گرم و گرم تر می شد

حالا دیگر کسی حریف سروصدای کتی و کامی و یاسی نمی شد همان بچه های خاموش و در خود فرورفته ای که صدای خنده شان را کسی نمی شنید حالا شادی خانه شده بودند زندگی داشت روی روال می افتاد فرزند چهار دیواری تنگ و

تاریکش را رها کرده بود و به کارخانه برگشته بود

کارخانه را خودش به تنهایی اداره می کرد مرد مصمم و با اراده ای بود خصوصا حالا که تازه نفس و خستگی ناپذیر به

سر کارش برگشته بود در صدد بود همه کوتاهی هایش را جبران کند به قول شهرزاد قلبش گرم شده بود انرژی

گرفته بود و می توانست دنیار را از نو بسازد و این یاسی بود که قلب فرزند را گرم کرده بود و از ان برهنگی و یخ زدگی

نجاتش داده بود

یاسی قلب یخ زده همه را گرما بخشیده بود مثل خورشیدی بر آن خانه سرد و تاریک طلوع کرده بود

یک روز سرد و بی‌افتابی بود و سوز سردی می‌وزید یاسی کامی و کتی را در لباسهای پشمی شان خیلی خوب پیچانده بود و آنها را به بیمارستان برده بود که به یک دکتر نشان دهد کتی علائم سرماخوردگی داشت و کامی هم حرارت تنش بالا رفته بود

یاسی یاز شب گذشته که بچه‌ها را بی‌حال دیده بود مثل مرغ‌های سرکنده بال‌بال زده بود شهرزاد دلوپسی و نگرانی‌ای را که در چشمان یاسی می‌دید در چشم یک مادر واقعی ندیده بود

یاسی مثل یک معجزه زندگی خال‌بچه‌ها را سرشار از محبت مادری کرده بود

حالا دیگر فرزند هم بچه‌ها را می‌بوسید سر به سرشان می‌گذاشت با آنها می‌خندید و بازی می‌کرد

یاسی که از بیمارستان بر می‌گشت ماشین را جلو دروازه آهنی سبز رنگ نگه داشت و شروع به بوق زدن کرد اما وقتی

که به یاد آورد باغبان پیر در این سرمای سوزنده با آن قدمهایی که به سختی و با جان‌کندن بر می‌داشت باید از ته باغ

بیاید و دروازه سنگین را باز کند دلش به حال پیرمرد شعیف و مردنی سوخت لبخندی به کوچولوهای که صورت‌هایشان

در کلاههای پشمی پنهان شده بود زد و پیاده شد که در را باز کند سوز سرد چشمانش را سوزاند و پر از اشک کرد

هنوز کلید را به در نینداخته بود که صدایی از پشت سرش شنید و به سوی صدا چرخید مرد جوان خوش‌قیافه‌ای که

پالتو پوشیده بود و صورتش در مجاورت سرما سرخ شده بود به او سلام کرد

یاسی با حیرت نگاهش کرد تا به حال او را ندیده بود او نیز داشت با حیرت به یاسی نگاه می‌کرد

شما اینجا زندگی می‌کنید؟

به او چه ربطی داشت؟ یاسی به تندى پاسخ داد:

بله اینجا زندگی می‌کنم

و به چشمان طرف‌زل زد نگاهش نیز تند بود با لحنی گزنده پرسید:

من شما را نمی‌شناسم

مرد جوان ناگهان دستپاچه شد و لبخند خجالت زده ای زد

نه نه نمی‌شناسید من هم شما را نمی‌شناسم

با نگاهش داشت یاسی را قورت می‌داد یاسی کف‌ری شد نم‌پس نمی‌داد و می‌خواست همه چیز را در مورد یاسی بداند

یاسی مختصر و مفید گفت:

من پرستار بچه‌ها هستم

و پشتش را به مرد جوان کرد و در را باز کرد حتی نخواست یک کلمه در مورد او بداند شاید یکی از دوستان خانواده

بود دوستانی که از زمانی که سایه‌اندوه بر این خانه افتاده بود پایشان را از این خانه بریده شده بود

زمانی که برگشت تا به طرف ماشینش برود حیرت و ناباوری را در چشمان مرد جوان دید

یاسی با بی‌تفاوتی و تا حدی هم با بی‌ادبی نگاه‌تندی به مردک انداخت و به طرف ملشینش رفت و پشت رل نشست

کتی او را می‌شناسی؟

بچه داشت چرت می‌زد گرمای ماشین رخوت اور بود کامی نیز به خواب رفته بود سرماخوردگی بچه‌ها را بی‌حال کرده

بود

کتی از خواب پرید و لبه کلاهش را بالا زد و با گیجی پرسید:

او کیه؟

چه می‌دانم من هم داشتم این را از تو می‌پرسیدم

ناگهان گیجی از سر بچه پرید و چشمانش خیره شد

او دایی سامان است

شروع کرد برای دایی سامانش دست تکان دادن چشمان یاسی خیره شد



دایی سامان؟ یعنی برادر سهیلا؟

مگر این جا او را تحویل می گرفتند؟ این جا خون سهیلا حلال بود چه طور برادرش راه و جایی داشت؟ یاسی نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد وقتی که دید سامان به سوی ماشین پرید و کتی را که ذوق زده بود با لبخندی به تمام صورت در اغوش کشید

هی سفید برفی من چطور است؟ خوب بزرگ شده ای؟

دایی سامان هم کتی را سفید برفی نامید و طوری بچه را در اغوش کشید و طوری بچه به اغوشش پرید که انگار بینشان عشقی ریشه دار است

یاسی هر چه در ذهنش جستجو کرد نام و اثری از این دایی سامان پیدا نکرد چرا در خانه حرفی از او نبود؟ واضح بود کتی عاشقانه دوستش دارد حتی کتی نیز حرفی در این باره نزده بود

دایی سامان این کامی است او را ندیده ای نه؟

نگاه دایی سامان روی کامی خواب الود که تازه داشت چشمانش را باز و بسته می کرد و متوجه اطرافش می شد ثابت ماند

یاسی دید که نگاه دایی سامان رنگ باخت انگار درد می کشید با

احتیاط سرش را به بچه نزدیک کرد و بوسه ملایمی بر گونه بچه گذاشت انگار می ترسید بچه بپرد و گازش بگیرد و یا از او پیرسد تو دیگر کی هستی و تا حالا کجا بودی؟

کامی هم واقعا دوست داشت همان طور نگاهش می کرد نگاه آشنایی در چشمان او نبود انگار داشت می پرسید تو دیگر کیستی؟

دایی سامان می خواست بچه را در اغوش بگیرد اما تردید داشت می ترسید به خود این اجازه را نمی داد بچه حتی او را نمی شناخت

یاسی کار را برای او اسان کرد بچه را برداشت و در اغوش او گذاشت

دایی سامان فقط برای لحظاتی چشمانش رابست و بچه را به خود فشرد مثل پدری که بچه هایش را تازه می یابد نگاهش

پر از عشق و وجودش پر از لذت و رضایت بود واضح بود که بچه ها را می پرستید اما تا حالا کجا بود؟

وقتی که داشت بچه را به یاسی پس می داد نگاهی پر از سپاس داشت و لبخندی زد که به دل یاسی نشست

متشکرم

نگاهشان در سکوت به هم گره خورد

دایی سامان این یاسی ست ما او را خیلی دوست داریم

امد بگوید بابا هم خیلی دوستش دارد اما نوک زبانش را گزید کتی دختر با شعوری بود

او هم ما را خیلی دوست دارد

پس خوش به حالتان

دایی سامان روی صندلی جلو نشسته بود کنار یاسی و نگاهش را تمام و کمال به ان چشمان عسلی بی نظیر ریخته بود با

نگاهش به یاسی می گفت خوب جای مادرشان را برایشان پر کرده ای این عشق را باید نسبت به مادرشان می داشتند و

در دل به سهیلا می گفت خدا نکند یک روز چشم باز کنی و ببینی که چه چیزهایی را از دست داده ای

کامی چقدر خوشگل و تو دل برو شده بود هر دو تا شون دهان ادم را اب می انداختند

دایی سامان تو را هم خیلی دوست داریم

پس خوش به حال من

یک ماچ گنده و پر سروصدا روی صورت بچه گذاشت و کتی ذوق کرد زبان بچه درآمده بود خوش سروزبان و پر

سروصدا شده بود اثری از ان کتی خاموش و در خود فرو رفته در وجود این بچه با طراوت و شاد و با نشاط نبود

یاسی خانم داشت کارش را عالی انجام می داد شاید هم معجزه ای اندوه و تاریکی را از خانه فرازمندها ناپدید کرده بود

زمانی که سهیلا داشت این خانه را ترک می‌کرد اندوه سیاهی چشم همه را کور کرده بود که حتی رفتن سهیلا را ندیدند شاید هم فرزند به راه افتاده بود پزشکان کاملا از او قطع امید نکرده بودند احتمالش را می‌دادند که روزی دوباره پاهایش راه برود

یا سی نتوانست ذهنش را از سوالی که ازارش می‌داد خلاص کند و عاقبت ان را پرسید:

کتی این دایی سامان که این همه دوستش داری چرا من نمی‌شناسم؟

به جای کتی سامان جواب او را داد البته با نگاه و لبخندی یخ

حق دارید که اسم و رسمی از من نشنیده باشید در این خانه به روی من بسته ست حالا هم شک دارم که راهم دهند

یاسی با حیرت دایی سامان را نگاه کرد مرد جوان زیبایی بود تقریبا سی و یکی دوساله و خیلی شبیه فرزند به همان خوش قیافگی و قد و قامت

البته فرزند دوروبر چهل داشت و این یکی جوان تر بود شوخ بود و مثل یاسی سرشار از انرژی به نظر می‌رسید و باز مثل

یاسی عاشق بچه‌ها بود این عشق را می‌شد در نگاهش به کتی و کامی دید و فهمید

سهیلا دختر عمومی فرزند بود پس این دایی سامان هم باید پسر عمو باید سامان فرازند

یاسی فقط در یک کلمه پرسید:

چرا؟

چرا در این خانه اسم و رسمی ندارید چرا در این خانه به روی شما بسته است؟ چرا شک دارید که تحویلتن می‌گیرند یا

نمی‌گیرند؟ این یک کلمه شامل همه این سوالات بود

دایی سامان لبخند تلخی زد:

این قصه سر دراز دارد

نگاهش در نگاه یاسی قفل شد

اگر در این خانه به رویم باز شد و جایی برایم پیدا شد قصه اش را برایتان تعریف می کنم

یاسی لبخند قشنگی به سامان زد و گفت:

تا آنجا که من ادمهای این خانه را می شناسم مهمون نوازند و در خانه شان به روی همه باز است

اما نه به روی من حساب من از بقیه جداست مطمئن باشید

سامان پیاده شد

من پشت سر شما می ایتم شاید به خاطر شما راهم دهند

ماشین پشت ماشین یاسی پارک بود باغبان پیر نیز آمده بود و داشت با حیرت به این مرد جوان خوش قیافه می

نگریست

چشمانش کم سو شده بودند و او را به جا نمی آورد

یاسی که ذهنش پر از سوال بود نتوانست به نتیجه ای برسد که سامان برادر سهیلا بود تداعی کننده خاطرات تلخ و

عذاب اور همان طور که سهیلا جایی در این خانه نداشت سامان نیز جایی نداشت

هیچ کس از آمدن سامان به آن خانه استقبال نکرد و این برای یاسی گیج کننده بود واکنش شهرزاد از همه تند تر بود

قضیه چیست شهرزاد؟ به نظر ادم بدی نمی آید

شهرزاد با صورتی سنگی پاسخ داد:

اما یاداور کابوس است نمی خواهم این جا باشد

سامان توی راه پله ها به یاسی برخورد غم عجیبی بر چشمانش سایه انداخته بود همان اندک امیدی که داشت تبدیل به

یاس شده بود

نگفتم این خانه به من خوش آمد نخواهد گفت دارند بال بال می زنند که مرا بیرون بیندازند

یاسی پاک گیج شده بود با استیصال گفت:

من که سر در نمی‌آورم ماجرا چیست؟

سامان نگاه عجیبی به چشمان یاسی انداخت

کم کم سر در می‌آورد عجله نکنید

از او دوری کن یاسی به او نزدیک نشو به تو هشدار می‌دهم

یاسی حیرت زده به شهرزاد خیره شد سامان راست می‌گفت شهرزاد برای بیرون انداختنش بال بال می‌زد

باد به گوششان رسانده که ما دوباره می‌خندیم او را فرستاده اند که خنده را به کامان زهر کند

یاسی نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد شهرزاد که این همه خاله زنک نبود طوری حرف می‌زد و عکس العمل شدید

نشان می‌داد که انگار عقلش پس رفته

اما هر چه باشد او یک فرازمند است خویشاوند اگر گوشت خویشاوند را بخورد استخوانش را دور نمی‌اندازد

ناگهان اندوه و خشم از چشمان شهرزاد زبانه کشید

اما ایها دور انداختند گوشت فرزند را جویدند و استخوانش را دور انداختند تو چه می‌دانی سهیلا چه به روز ما آورد؟ تو از

خوبی‌های خودت خبر داری چه می‌دانی بدی چیست؟ خواهر همین اقای که گردن کج کرده و آمده خواهر زاده هایش

را ببیند فرزند را در بدترین شرایط تنها گذاشت فرزند تصادف کرده بود نیروی راه رفتن را از دست داده بود روی

صندلی چرخدار و در حصار یک چهار دیواری تاریک و شبیه به گور احساس پوچی و بیهودگی می‌کرد همه امیدش را از

دست داده بود حس می‌کرد به درد هیچ کاری نمی‌خورد دنیايش را تاریک و سیاه می‌دید در آن شرایط دردناک تنها

کسی که می‌توانست مرهم زخمش باشد شریک زندگی اش بود اما این شریک زندگی می‌دانی چیکار کرد؟

شهرزاد بی‌انکه بداند داشت فریاد می‌کشید انگار داشت دردهای هزار ساله و تلنبار شده را بیرون می‌ریخت

سهیلا به یک بهانه مسخره فرزند را در اوج ناامیدی اش در اوج دست و پا زدن در کابوسش تنها گذاشت

شهرزاد به شدت اشک می‌ریخت یاسی نیز گریه اش گرفته بود

سهیلا قبل از تصادف فرزند حامله شده بود اما این حاملگی را بعد از تصادف فرزند پیراهن عثمان کرد و وقتی دید که شهرش افلیج شده و دیگر نمی تواند به آن قد و قامت بنزد مثل جن زده ها به دنبال راه گریز گشت انگار قبل از فرزند او از صندلی چرخدار و شرایط هولناکش ترسید و بنای فرار گذاشت حاملگی اش را بهانه کرد و شروع کرد روی اعصاب همه راه رفتن

می خواست کامی را سقط کند می گفت بچه دیگری نمی خواهد

از تصور اینکه کامی می توانست وجود نداشته باشد قلب یاسی تیر کشید سهیلا چه طور می توانست و به خودش اجازه می داد که چنین جنایتی مرتکب شود؟

ما همه جلویبش ایستادیم و مانعش شدیم حتی پدر و مادر خودش اما برای فرزند فرقی نمی کرد برای فرزند همه چیز تمام شده بود آن دوران باید می گذشت باید طی می شد بحرانی بود و فرزند داشت در آن دست و پا می زد که شرایطش را بپذیرد و با آنچه که به سرش آمده بود کنار بیاید

سخت بود مثل یک کابوس بود اما باید طی می شد ولی سهیلا این فرصت را به فرزند نداد به بهانه مسخره حاملگی او را از زندگی دور کرد فرزند گرفت می دانی فرزند چه فکر کرده بود؟

صورت شهرزاد از اشک شسته شده بود یاسی نیز داشت مثل مادر مرده ها زار می زد

فرزند فکر کرده بود چون به این روز سیاه افتاده سهیلا دیگر از او بچه نمی خواهد و هنگامی که سهیلا سرانجام موفق شد رضایت پدرش را جلب کند و فرار کند فرزند کاملا احساس طرد شدگی کرد

نمی دانی چه جهنم و کابوسی بر ما گذشت یاسی فرزند و سهیلا همدیگر را دوست نداشتند اما رفتن سهیلا رفتن دردناکی بود و فرزند دردش را با تمام وجود حس کرد غرورش زخمی خورد که هنوز با اندک اشاره ای از آن چرک و خونابه بیرون می زند هنوز دردش را در چشمان فرزند می بینم کامی را به دنیا آورد و بی آنکه بچه را ببیند پس فرستاد او کامی را وقتی که می خواست سقطش کند کشته بود برای او کامی وجود نداشت

شهرزاد جلو خزید و صورت اشک الود یاسی را بین دستان لرزانش گرفت

از وقتی که تو آمده ای فرزاد دارد شفا می یابد می خندد و زندگی می کند نمی گذارم این فرصت از دست برود

یاسی با صدای که در بغض شکسته بود قاطعانه گفت:

از دست نمی رود قول می دهم

اما این مرد آمده فرصت ها را از ما بقاپد

صدای شهرزاد پر از کینه و نفرت بود

او چگونه می تواند؟ به او این اجازه را نمی دهیم

یاسی نیز ترسیده بود گرچه هنوز همه چیز به نظرش غیر منطقی می آمد

او برادر هیولاست راهش را پیدا می کند

یاسی خشکش زده بود ان همه نفرت را ان هم از سوی شهرزاد خوش قلب باور نداشت

رفتار فرازند و حتی رفتار فرزاد با سامان دوستانه تر از رفتاری بود که شهرزاد در پیش گرفته بود یاسی یک بوهایی از

این ماجرا می شنید حس زنانه اش را به کار انداخته بود

بچه ها با دایی سامانشان خوش بودند پیدا بود که می داند چگونه باید با بچه ها رفتار کرد او هم فرمول ها و ابتکارات

خودش را داشت

فرزاد من از رفتار شهرزاد با سامان سر در نمی اورم انگار فقط او دارد بال بال می زند که سامان را از خانه بیرون بیندازد

فرزاد که تازه از گپی دوستانه با سامان خلاص شده بود به دام نگاه سمج و سوالات تمام نشدنی یاسی افتاد خسته نبود

بیشتر حوصله اش سر رفته بود با سامان کلنجاری بیهوده رفته بود فرزاد در جواب یاسی لبخندی زد و گفت:

چه طور سر در نیاورده ای؟

فرزاد مرموزانه به چشمان یاسی خیره شد

به نظر می‌رسد پشت پرده رازی ست

دقیقا

فرزاد لبخند مرموز زد عاشق ان بود که سر به سر یاسی بگذارد

یاسی با بی صبری و بی حوصلگی پا بر زمین کویید

اذیت نکن فرزاد خوب بگو چه خبر است

فرزاد خودش را حیرت زده نشان داد

یعنی نمی‌توانی حدس بزنی؟ عجب دختر خنگی

می‌خواست جیغ یاسی را در بیاورد و حسابی تفریح کند این دختر به هیچ وجه حوصله اش را سر نمی‌برد

فک یاسی به سرعت برق منقبض شد از لای دندان های کلید شده به فرزاد توپید:

خنک نیستم اما آنچه را که حدس زده ام نم‌توانم باور کنم

نگاه فرزاد در چشمهایش می‌درخشید و لبخندی روی لبهایش ثابت مانده بود

چه حدس زده‌ای؟

این که ممکن است عشقی بینشان بوده باشد

فرزاد در حالی که می‌خندید برایش کف زد

افرین دقیقا زدی به هدف

اما این غیر ممکن است

یاسی با ناباوری به فرزاد نگاه می‌کرد

چرا؟

یاسی اب دهانش را قورت داد و کلماتی را که می‌خواست بگوید در ذهنش نیافت و ناشیانه گفت:



پس این وسط علی چه می‌شود؟

هیچ فکر نکرد که ممکن است علی راز شهرزاد باشد نگاه عجیبی در چشمان فرزاد نشست و لبخند از روی لبش پرید

پس اسمش علی بود پدر هیچ وقت با ازدوجشان موافقت نکرد پدر عمو عمه مادر همه با او مخالفت کردند از نظر

خانوادگی هم ردیفشان نبود می‌ترسیدند دختر عزیز کرده‌شان بدبخت شود

پدر هنوز هم اعتراف می‌کند که اگر می‌دانست شهرزاد دوستش دارد هرگز آن اشتباه بزرگ را مرتکب نمی‌شد

فرزاد مکث کرد و در خودش فرو رفت انگار به عشق بزرگ شهرزاد می‌اندیشید

شهرزاد همیشه به من می‌گفت تو نمی‌دانی عشق چیست احساسش نکرده‌ای قلبت عشق را لمس نکرده

نگاهش مثل چاقویی داغ و سوزنده در چشمان یاسی فرو رفت

راست می‌گفت چون در قلب خودش عشقی بزرگ داشت

حالا می‌فهمم سی و هفت سال از زندگی ام را هدر دادم و گذاشتم قلبم یخ بزند حالا که یخ‌های قلبم آب می‌شوند و

عشق شیرین یک چشم عسلی به آن می‌خزد

خون داغ به گونه‌های یاسی دوید و سرش را پایین انداخت شرم و خجالتش هم شیرین و خواستنی بود قلب فرزاد

لرزید و دستخوش هیجان شد و مجبور شد صدلی‌اش را به سوی پنجره بچرخاند

باز لحظاتی سکوت بینشان برقرار شد این بار یاسی سکوت را شکست

من نمی‌فهمم با وجود عشق بزرگ علی جای سامان در این ماجرا کجاست؟

واضح است سامان جایی ندارد به خاطر همین هی می‌رود و بر می‌گردد تا بلکه جایی پیدا کند

معما حل شد

پس این سامان است که شهرزاد را دوست دارد

فرزاد اهی کشید انگار دلش به حال سامان سوخت شاید هم برای شهرزاد

متاسفانه بله مرد بی چاره گرفتار عشق یک جانبه شده هر چه قدر هم که تقلا می کند به جایی نمی رسد

زبان یاسی بند آمد نمی دانست چه بگوید شهرزاد هم دلایل خودش را داشت فقط گفت:

ادم خوبی به نظر می رسد

فرزاد سری به تایید تکان داد سامان حسابش از خانه و خانواده و خواهرش جدا بود حتی با آنها ابش به یک جوی هم

نمی رفت

بله ما هم همین فکر را می کنیم اما شهرزاد پنج سال تفاوت سنی را علم کرده و هر بار به سامان جواب رد می دهد

شهرزاد پنج سال از سامان بزرگتر بود فرزاد و شهرزاد هر دو سی و هفت سال و دو قلو بودند

سامان هر ساله می آید با امسال می شود هفت سال اما هر بار جواب رد شنیده و ویران و ناامید برگشته اگر دیدی

روزهای اول او را زیاد تحویل نگرفتم به خاطر این بود که بی جواب و بدون سرخوردگی از جانب شهرزاد برگردد اما او

سمج و یک دنده ست می ماند تا جوابش را بگیرد و بعد می رود و دوباره سال بعد پیدایش می شود این قصه کهنه و

تکراری ست

یاسی دلش به حال سامان سوخت شهرزاد به خاطرات کهنه و رنگ و رو رفته یک مرده چسبیده بود و چشمانش را به

روی عشق بزرگ پسر عمویش بسته بود

ناگهان افکارش را بر زبان راند

شهرزاد حق ندارد این عشق بزرگ و هفت بار ثابت شده را نادیده بگیرد سامان اگر دوستش نداشت هفت بار نمی رفت

و بر نمی گشت شهرزاد حق ندارد به خاطرات یک مرده بچسبد و عشق جاری در اطرافش را نادیده بگیرد

فرزاد نیز با این حرف موافق بود حالا اگر علی زنده بود یک چیزی اما علی شهرزاد را گذاشته بود و رفته بود

سامان هم دیوانه است که از این عشق نمی گذرد اما کاش این دیوانگی ها به چشم شهرزاد شیرین می آمد

یاسی غمگین شده بود برای هر دو شون غمگین شده بود زوج برازنده ای برای هم م یشدند فقط اگر شهرزاد از

خاطرات یک مرده دست می کشید یاسی با افسردگی روی کاناپه ولو شده بود اما ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد و از جا پرید با هیجان گفت:

من در چشمان شهرزاد یک نفرت بزرگ دیده ام

خوب که چی؟

فرزاد با بی تفاوتی نگاهش کرد حرف یاسی بی ربط بود

خوب نفرت ان سوی عشق است فقط باید سکه را برگرداند

چشمان فرزاد نیز برقی زد خوشش آمده بود

حالا چه کسی قرار است سکه را برگرداند؟

یک روز سرد زمستانی افتابی و بی نظیر بود آسمان رنگ ابی نفس گیری داشت و از سوز سرد خبری نبود یتاسی پیشنهاد کرد از خانه بیرون بزنند و سامان به سرعت استقبال کرد اما شهرزاد خیلی سرد گفت که حالش خوب نیست و در خانه می ماند

حال همه گرفته شد و حسابی توی ذوق یاسی خورد شهرزاد اخم هایش را در هم کشید و مثل یک سنگ سرد رفتار کرد از وقتی که سامان مهمانشان شده بود شهرزاد حتی یک لبخند سرد تحویل سامان نداده بود یاسی باز از خودش پرسید این چه قصه ای است که در یک طرف ان عشق شدید و طرف دیگر نفرت شدید جاری است

این قصه برای یاسی قابل قبول نبود یک جایی از ان مشکوک می زد باید حواسش را به کار می انداخت و به گوشه و کنار این ماجرا سرک می کشید می خواست هر طور شده از ماجرا سر در بیاورد

روز تعطیل بود و هوا عالی اما همه تو یلاک خودشان سرشان را به کاری گرم کرده بودند فرزاد به حساب های کارخانه می رسید بابا بزرگ طبق معمول سرش به کتابی که داشت می نوشت گرم بود و شهرزاد در پرونده های حقوقی اش غرق بود فقط یاسی بود که حسابی حوصله اش سر رفته بود

بچه ها هنوز علائم سرماخوردگی داشتند و بی حال بودند داروهایشان را خورده و خوابیده بودند یاسی هیچ کاری نداشت که انجام دهد حتی حوصله درس خواندن هم نداشت

روی پله های تراس نشسته بود و به باغ که هنوز زمستان بر شانه هایش سنگینی می کرد زل زده بود مطلقا حتی حوصله فکر کردن هم نداشت انرژی اش به کلی ته کشیده بود  
شما هم مثل من حوصله تان سر رفته؟

یاسی که نزدیک بود به چرت بیفتد از جا پرید سامان داشت به او لبخند می زد وقتی که می خندید چشمهایش نیز می خندید خنده خیلی راحت به چشمهایش می رسید در حالی که یک ادم عاشق که هفت بار جواب رد شنیده چشمهایش به سختی می خندند سامان برای یاسی یک علامت سوال بود  
با بازی تنیس چه طورید؟

چشمان یاسی برق زدند این عالی بود حتی با هم می توانستند بیلیارد بازی کنند اتاق بازی را از مدت ها قبل افتتاح کرده بود اما اکثر اوقات یک شریک بازی کم داشت

فرزاد شریک بازی های کم تحرک مثل شطرنج بود از بازی هایی پر تحرک پرهیز می کرد می ترسید به خاطر شرایطش کم بیاورد و ازار ببیند هر کجا که شرایطش برایش پر رنگ می شد خودخوری را آغاز می کرد یاسی می ترسید به او حتی پیشنهاد بازی بیلیارد را بدهد و گاهی این ترس مثل خاری سینه اش را می خراشید

یاسی سرشار از انرژی بود اما جرات نداشت این انرژی را با شریک عشقش تقسیم کند  
اتاق بازی میز بیلیارد هم دارد

امیدوارانه به سامان لبخند زد اما پاسخ سامان یک چیز دیگر بود

نه نه ان چهار دیواری را فراموش کنید حیف این هوای عالی نیست که از دست بدهیم؟

جاذبه ان چشمان عسلی برایش حیرت اور بود تا انجا که کشف کرده بود یاسی در ان خانه بیش از یک پرستار بچه بود

همین جا تور می بندیم و برای خودمان محوطه بازی درست می کنیم

یک بازی ای می خواهیم که خوب عرقم را در بیاورد

سامان ایران زندگی نمی کرد خانواده اش هم پس از طلاق سهیلا بار سفر بسته بودند اما در ایران دوستان و خانواده های

زیادی داشت می توانست روز جمعه اش را با آنها بگذراند و حسابی تفریح کند

اما من بازی تنیس خوب نیست

من هم بازی خوبی ندارم اما ارزشش را دارد پر از تحرک و تفریح است هوا هم که عالی ست پس چی کم داریم؟

نگاه و لبخندش طوری وبد که یاسی نخواست آنها را ببیند یک چیزی در نگاهش بود که یاسی نمی دانست چیست اما

باعث ازارش می شد

برای آنکه جواب سامان را داده باشد زیر لب گفت:

به گمانم تماشاچی کم داریم

غصه ان را نخور خودشان کم کم پیدایشان می شود

رفتند لباس عوض کردند و با کمک هم محوطه بازی را آماده کردند یاسی احساس خوبی نداشت ته دلش دلشوره ای

بود که مطمئن نمی گذاشت از بازی لذت ببرد دلش می خواست به سامان بگوید بازی نمی کند اما نمی توانست به نظرش

بی ادبی به مهمان بود یک بازی تنیس که قرار نبود برایش دردرس ساز باشد

اما نمی توانست در چشمان سامان نگاه کند نگاه عجیبی در چشمان سامان بود همان طور که احساس عجیبی در رگهای

یاسی بود

شما شغل اصلی تان پرستاری بچه است؟

با کنجکاوی چشمان یاسی را می کاوید

نمی توانم از ان به عنوان شغل نام ببرم پرستاری و نگهداری از بچه ها را خیلی دوست دارم

سامان با زیرکی لبخند زد

خوب می‌توانستید ازدواج کنید و بچه‌دار شوید چرا بچه‌های مردم؟

یاسی نگاهش را مثل چاقویی در چشمان سامان فرو کرد

باید مخارجم را هم یک طوری تامین کنم

پس شما هم مثل من یک جورایی از خانواده بریده‌اید

یاسی لبخند غمگینی زد

خانواده از من برید نه من از خانواده

یعنی چه؟

ساده است یک بمب به خانواده ما اصابت و ان را متلاشی کرد پدر به راه خود مادر به راه خود و بچه‌ای که سرش بی

کلاه مانده هم به راه خود

یاسی پوزخندی زد که یعنی قصه بامزه ایست اما ابد این طور نبود درد و تلخی ماجرا از لحن و نگاه یاسی پیدا بود

ابروهای سامان در هم گره خوردند و در ذهنش به دنبال جملات تسکین بخش گشت اما فقط توانست بگوید:

متاسفم

اشکهای نریخته یاسی در عمق چشمانش فریاد می‌زدند

شما چرا از خانواده بریدید؟

از همان اول با پدرم مشکل داشتم گمان کنم منتظر دختر دیگری بود و از بخت بد من متولد شدم یک پسر یک کابوس

ابدی برای پدر هیچ وقت نتوانستیم حرف همدیگر را بفهمیم هیچ وقت نخواست مرا بشناسد و یا حتی ببیند هیچ وقت

نگاه سامان شبیه صخره‌های سرما زده شده بود

وقتی که دست چپ و راستم را شناختم راهم را کج کردم و رفتم هیچ کس حتی نپرسید کجا می‌روی؟

او هم پوزخندی زد که شبیه فریادهای خاموش و اشکهای نریخته بود این بار یاسی به او گفت:

متاسفم

سامان لبخند غمگینی زد

بگذریم با این دردهای قدیمی که با آنها خو گرفته ایم این روز عالی را خراب نکنیم

یاسی شانه ای بالا انداخت

هر طور میل شماست اما فراموش نکنید که حرف حرف می آورد

اما ما نیامده ایم که حرف بزنی آمده ایم که بازی کنیم

یاسی به همراه لبخندی مرموز راکتش را برداشت و به سمت زمین خودش رفت

کجا می روید؟ اول باید با کمی نرمش خودمان را گرم کنیم

سامان نمی توانست نگاهش را از یاسی بگیرد و آن هیکل تراشیده و بی نظیر را در دل تحسین نکند

یاسی زیر آن نگاه مجذوب اصلا احساس خوبی نداشت احساس برهنگی می کرد چه تفاوت عظیمی بود بین نگاه سامان و

فرزاد

حرکات نرم ورزش را با هم شروع کردند

شما دانشگاه هم رفته اید؟

قرار شد با هم حرف نزنیم

سامان خندید

بس کنید حالا من یک چیزی گفتم

شما چی؟ دانشگاه رفته اید؟

در سه رشته مختلف مهندسی برق جامعه شناسی شیمی هر سه را هم نیمه تمام رها کردم مثل فرزاد نتوانستم درسم را

به آخر برسانم

چرا؟

بدنشان داشت گرم می شد و نیز صحبتشان

ابتدا خیال می کردم مشکل انتخاب رشته دارم و هنوز کشف نکرده ام به چه علاقمندم اما بعد کم کم فهمیدم مشکلم در  
س خواندن و سر کلاس نشستن و نمره آوردن است وای عجب زوری می زدم روزهای امتحان برایم یک روز جهنمی  
واقعی بود

مثل پسر بچه های تخس و شیطان خندید و چشمانش برق زد از یادآوری ان همه خرابکاری و وقت تلف شده نه تنها  
احساس بدی نداشت بلکه کیف هم می کرد

یاسی نیز خنده اش گرفت در برابر این پسریچه تخس که از نگاهش شیطنت می بارید همه تلاشش برای جدی بودن بر  
باد می رفت ناگهان علاقمند شد بیشتر در مورد سامان بدانند

حالا چه کار می کنید؟

همه سرنوشت ادم که در دانشگاه رقم نمی خورد بر عکس از انجا بی سوادتر بیرون می اییم نمی دانم چه رمز و رازی در  
کار من بود که توی دانشگاه جان می کندم تا یک کلمه درس بخوانم و یک نمره قبولی بیاورم

مثل ادمهای سبکبار می خندید انگار هیچ باری از ان دوران کم کاری بر شانه هایش حس نمی کرد

اما وقتی که از انجا بیرون زدم و فشار نمره و کلاس و شب امتحان از روی سینه ام برداشته شد و نفسی به راحتی کشیدم  
ناگهان دیدم کلمات را مثل ادمهای گرسنه می بلعم و ناگهان دیدم که چقدر گرسنه ام و چقدر مغزم خالی از کلمه ست

ان وقت بود که بی هیچ اعمال زوری شروع به خواندن کردم کار می کردم و زندگی می کردم و می خواندم

لحن و روش تعریف کردنش باز یاسی را به خنده انداخته بود

چه کار می کردید؟



هر کاری که قادر بود چرخ زندگی ام را بچرخاند و وجدانم را ازار ندهد دستم جلوی کسی دراز نبود

در حقیقت کسی را نداشتم که دستش را جلوی او دراز کند

انقدر خواندم و خواندم تا عاقبت گره کور زندگی ام را باز کردم فهمیدم قرار است در چه رشته ای بشکفم

یاسی در حالی که می خندید پرسید:

شکفتید؟

سامان معدت شوخی بود

چه خیال کرده اید؟ شکفته ام ان هم با چه عطر و بویی

حسابی مجذوب یاسی شده بود

پس خوش به حالتان

ناگهان سامان دست از حرکت ورزشی اش برداشت و جلوی یاسی ادای تعظیم کردن را در آورد

با افتخار به عرض می رسانم اینجانب یک ارشیتیک تجربی اما موفق می باشم که یه روزی تحصیلات اکادمیک را نیز

شروع می نمایم

مخصوصا لحن و کلماتش را تصنعی گرفته بود که مسخره بازی در بیاورد

یاسی باز داشت می خندید گونه هایش گل کرده بودند و برق چشمان عسلی اش سامان را به دام خود انداخته بودند

سامان چشم از ان چشمان عسلی بر نمی داشت

پس مواظب باشید این بار از زیر فشار نمره و کلاس و امتحان در نروید

نه این بار عاشقشم گلویم حسابی گیر کرده

چشمان سامان چه قدر شبیه چشمان فرزاد بود میشی خوش رنگ و خوش حالت اما نگاه ها با هم فرق داشت یک حس

یک چیزی که یاسی نمی دانست چیست در عمق نگاه فرزاد بود که سامان ان را نداشتم به همین دلیل نگاه فرزاد هم به

او آرامش می داد هم قلبش را می لرزاند

من به شما جواب دادم اما شما جواب سوال مرا ندادید

بله من هم دانشگاه می روم

در چه رشته ای؟

روانشناسی

برق تحسین در چشمان سامان درخشیدن گرفت

در چه مقطعی؟ البته می بخشید که من اینقدر فضولم

مثل پسر بچه ها خجالت کشید و پشت گوشش را خاراند

یاسی با خنده جواب داد:

کارشناسی ارشد

ناگهان سامان سوتی کشید و با نگاهی مجذوب تر از قبل سراپای یاسی را برانداز کرد

انگار این بار با نگاه جدیدی او را می نگریست و تعجب از نگاهش می بارید

می توانم پیرسم علاوه بر پرستاری چه کارهای دیگری کرده اید؟

حالا با دختری خارق العاده و شجاع و جسور و متکی به خود روبرو بود نه آنچه که اول خیال کرده بود یاسی با بیتفاوتی

در جواب سامان گفت:

کارهای زیادی کرده ام فروشنده گی گارسونی مدتی منشی یک پزشک بودم تدریس خصوصی کرده ام خلاصه کارهای

نیمه وقت که در کنارشان بتوانم به درس و دانشگاهم هم برسم

سامان شروع به کف زدن کرد کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بود

احسنت عجب دختر خانم خود ساخته ای می دانی به ادمهای خود ساخته چه می گویند؟

یاسی سرتکان داد که یعنی نه

می گویند پنج برابر سنشان عقل و شعور و تجربه زندگی دارند تو چند سال داری یاسمین خانم؟

یاسی به سرعت گفت:

من یاسی ام

یاسمین خانم زیادی سنگین و به گوشش نا آشنا بود

یاسی سامان خیلی خوشش آمد حس غریبی اش با تلفظ یاسی دود شد و هوا رفت

تو چند سال داری یاسی؟

لبخندی به یاسی زد که یاسی به خود اجازه نداد که ان را بپذیرد ان لبخند را می بایست به شهرزاد می زد و نگاه سامان

انگار سحر و جادو شده بود اگر کسی ان نگاه را می دید د رمورد یاسی چه فکری می کرد؟ یاسی حس کرد جریان

خونش یخ بست

بیست و دو سال

باز نگاه سامان پر از تحسین و شگفتی شد

هنوز خیلی جوانی و اینقدر می فهمی دخترهای هم سن تو تازه دارند اب بابا یاد می گیرند

باز لحنش خنده دار بود اما یاسی احساس خوبی نداشت به لبخندی بسنده کرد

اما تو در حقیقت صدو ده سال داری پوستت را کشیده ای و قوزت را عمل کرده ای یک عصای نامرئی هم بین انگشتانت

را می بینم

یاسی باز لبخند زد اما سامان حقیقتا خنده دار بود به همه چیز شبیه بود الا به یک عاشق زجر کشیده و هفت بار پاسخ رد

شنیده یاسی از خودش پرسید ایا سامان حقیقتا شهرزاد را دوست دارد یا فقط تظاهر می کند؟

اگر قضیه قضیه تظاهر است پس این همه اصرار و لجاجت و سردی دیدن چه معنی داشت؟ یاسی باز گیج شد و به کل

ماجرای شک کرد

بازی شان پر از سروصدا و خنده و شادی بود و هر دو بد بازی می‌کردند و همین باعث خنده شان شده بود سامان سه چهار بار خزید و یاسی دو سه بار زمین خورد از خنده روده بر شده بودند پیرزنهای خدمتکار نیز به تماشا ایستاده بودند و می‌خندیدند خانه سوت و کور به رنگ و بو آمده بود یاسی امیدوار بود همه به تماشای بازی شان بیایند و بخندند اما کسی نیامد

فرازمند از پشت پنجره اتاقش با نگاهی نگران به این بازی می‌نگریست سامان شریک بازی خوبی شده بود پر از انرژی جوان و سالم

شهرزاد نیز پشت پنجره اتاقش نزدیک بود سگته کند یاسی چه طور به خودش چنین اجازه ای داده بود؟ این یعنی پنجه به زخم فرزند کشیدن

و فرزند حتی پشت پنجره اتاقش ظاهر نشد پیام را خیلی خوب دریافت کرد واضح و روشن بود یاسی چنین شریکی برای لحظه زندگی اش می‌خواست با او تنیس بازی کند یا به پایش بدود از درخت بالا برود دوچرخه سواری کند پر از انرژی و از همه مهمتر سالم باشد و او نبود او مردی بود که سرنوشتش به صندلی چرخدار گره خورده بود یک مرد ناتوان و افلیج

فرزند پشتش را به پنجره کرد سرش را بین دستانش گرفت و آن قدر فشرد تا دیگر نه صدای خنده ای شنید و نه آن صدای ناامید کننده ای که پژواکش داشت مغزش را متلاشی می‌کرد

متشکرم بازی قشنگی بود هم حسابی خندیدیم و هم حسابی عرقمان در آمد

چنان نگاهی در چشمان سامان نشسته بود که یاسی جرات نکرد حتی به آن نگاه کند

حالا هم یک حمام ولرم می‌چسبد

لبخند یاسی ضربان قلب سامان را بالاتر برد دست خودش نبود اما حس می‌کرد گرفتار نیروی جاذبه یاسی شده است

می توانم امیدوار باشم که دعوتم را برای یک بازی تنیس دیگر می پذیرید؟

یاسی به همراه لبخند سردی گفت:

تا ببینیم

اما سامان سردی لبخند یاسی را ندید او محو جاذبه ان چشمان عسلی شده بود

خاطره شیرینی از این بازی در ذهنم حک شد

یاسی هر چه می خواست زودتر برود و خود را از قضاوت های غلط مصون بدارد او نمی گذاشت انگار افکار یاسی را

خوانده بود و به دامش انداخته بود یاسی با لبخندی زورکی گفت:

برای من هم خاطره شیرینی بود

پس امیدوار باشم که این خاطره شیرین باز هم تکرار شود؟

می خواست هر طوری شده قول یه بازی دیگر را از یاسی بگیره اما یاسی به خاطر همین یکی از دلشوره و دلنگرانی

جانش به لب رسیده بود تازه از عواقبش هم خبر نداشت حوصله دردرس دیگری را نداشت

بنابراین در جواب سامان با قاطعیت گفت:

اقا سامان درس هایم سنگین هستند کارهای بچه ها نیز روی دستم است کلاس و دانشکده هم دارم اگر وقتی برای بازی

ماند به روی چشم

چنان صحبت کرد که سامان فاصله ای را که بینشان وجود داشت ببیند انگار چشمش به روی این فاصله بسته شده بود اما

صحبت بعدی سامان یاسی را مطمئن کرد که او عمدا می خواهد فاصله ای نبیند

یاسی خانم من هم دوست ندارم کسی اقا سامان صدایم کند من سامانم سامان بی سامان و در به در

نگاه معنی داری به یاسی انداخت یاسی احساس سرما کرد سنگینی نگاه ها را از پشت پنجره حس می کرد

حتی نگاه ثابت عمه خانم که به پنجره قاب شده بود و اصولا جایی را نمی دید نیز به نظر یاسی سنگین می آمد

یاسی در جواب سامان می‌خواست بگوید دوره و زمانه ای ست که همه بی سامان و در به درند اما صلاحش را در این دید که پتسخی ندهد فقط گفت:

ببخشی من باید بروم حالا ست که کامی بیدار شود و مرا بخواهد

خوش به حال کامی خوب با هم می‌رویم مگر قرار است من از این در بیرون بروم

مثل کنه به یاسی چسبیده بود اما یاسی از یک چیز تعجب کرده بود از جمله خوش به حال کامی منظورش چه بود؟

با نگاهی حیران همین را از سامان پرسید دلشوره نمی‌گذاشت دقت یاسی به کار افتد و گرنه منظور سامان را درک می‌کرد

اما حالا داشت مثل بچه‌های بی دقت و ساده لوح به سامان نگاه می‌کرد

سامان لبخند مرموزی زد و خیلی مبهم گفت:

بگذریم یاسی خانم راستی شنیده ام به مارها علاقه مندید و مار می‌گیرید

یاسی باز لبخند زورکی زد واضح بود از این که این همه از وقتش را به سامان داده معذب است

عذاب را فرازند به خوبی در چهره و حرکات یاسی می‌دید اما سامان کور بود شاید هم خودش را به کوری زده بود

اما پیرمرد از طرز نگاه سامان به یاسی احساس خطر کرده بود جوانک به دام نیروی جاذبه یاسی افتاده بود

عاشق مارها هستم

من هم عاشق مارها هستم

مثل پسر بچه‌ها هیجان زده به یاسی نگاه کرد

اما راستش را بخواهید می‌ترسم به آنها دست بزنم

لبخند خجالت زده ای زد و دستش را بین موهایش سراند یاسی خنده اش گرفت

این دیگر چه عشقی است؟ مارها را باید لمس کرد فقط نگاه کردن به آنها کافی نیست

سامان با خجالت و شیطنت خندید

باید یک بار با هم برویم مارگیری منطقه ای را می شناسم که مارهای خوشگل و کمتر خطرناکی دارد کله ترس شما را

بینم ترس من هم می ریزد

عجب سمج بود می خواست به هر قیمتی شده قولی را برای با هم بودن از یاسی بگیرد اما یاسی باز شانه خالی کرد

باز هم نمی توانم قولی بدهم این بار هم می گویم تا ببینم

سامان با کم توقعی لبخند کمرنگی زد

لااقل امیدوارم کنید

این جمله اش به یاسی برخورد او چه فکر می کرد؟ که به دختر اس و پاس برخورد و می تواند راحت تورش کند؟

یاسی با نگاهی سرد و بسیار جدی گفت:

کس دیگری باید امیدوارتان کند نه من

و رفت سامان جا خورد و عقب نشست زیادی جلو رفته بود کس دیگه ای باید امیدوارتان کند نه من این جمله ان قدر در

مغز سامان انعکاس یافت تا این که موفق شد زخم های کهنه و قدیمی را بخراشد و باز کند دردشان قلب و روح سامان

را در هم پیچید

رفتار یاسی ان هم با ان نگاه سرد و صورت منقبض فرازند را امیدوار کرد و شهرزاد را آرام.....اما یاسی باید جواب

پس می داد شهرزاد سوالات بیشمار از او داشت.

\*\*\*\*

سامان را از خانه بیرون می اندازم

شهرزاد با چنان کینه ای این جمله را گفت که فرازند جا خورد چنین کینه عمیق و ریشه داری را از دخترش باور

نداشت کینه های عمیق می توانستند ادم را بخشکانند او قبل از ان برای سامان نگران باشد برای شهرزاد نگران شد

تو این کار را نمی کنی شهرزاد خودت می دانی که بچه بازی است

شهرزاد ناگهان منفجر شد پر بود پر از خشم و ترس و کینه

بچه بازی را سامان راه انداخته امده باز هم تیشه به ریشه ما بزند امده زخم فرزند را بخراشد

پیرمرد نگران همین موضوع بود زخم فرزند زخم عمیق و دردناک فرزند

اما در جواب شهرزاد یا صدایی آرام گفت:

خودت هم می دانی سامان برای چه امده او یک جواب می خواهد خودت جوابش را بده

داده ام سالها قبل اما از رو نمی رود خودش هم می داند که دوستش ندارم حس می کنم که او هم مرا دوست ندارد دلیل

سماجتش را نمی فهمم

چیزی در عمق چشمان شهرزاد یخ زده بود که این پیرمرد را نگران می کرد

شاید می خواهد ببیند آیا سرانجام مقاومت من می شکند و او پیروز میدان می شود یا نه؟

پیرمرد با دقت بیشتری به چشمهای دخترش خیره شد نگاه شهرزاد نارام بود در چشمانش دود می زد

از کجا می دانی که دوستت ندارد؟

شهرزاد از نگاه پدرش فرار کرد و از پنجره به نقطه ای نامعلوم نگریست این فرار نوری بر دل پدر تاباند

نگاهش را ب یاسی دیدم مطمئنم خودش هنوز خبر ندارد اما حسی در ان نگاه دیدم که اگر همین حالا ان حس کور

نشود هم برای خودش هم برای یاسی دردسر ساز می شود

نگرانی اش از تن صدایش پیدا بود پیرمرد از خودش پرسید:

ایا برای خودش نگران است یا برای فرزند؟ و از ته دل مثل پدری ارزومند ارزو کرد برای خودش نگران باشد

سرنوشت شهرزاد غصه دنیا و اخرتش شده بود چون خودش را در سرنوشت دخترش مقصر می دید زمانی می توانست

احساس سبکبالی کند که دست شهرزاد را در دست مردی که دوستش داشت می گذاشت شانه هایش داشت زیر باز

عذاب وجدان می شکست

من با سامان صحبت می کنم تو با یاسی صحبت کن اگر یاسی دوروبر سامان افتابی نشود یکی از این اتفاقا نمی افتد و



این احساس که به قول تو دارد در دل سامان پا می گیرد خود به خود فلج می شود اما بیرون انداختن مهمان از این خانه رسم من نیست

نگاه هشدار دهنده ای به دخترش انداخت شهرزاد رفت که با یاسی صحبت کند و خشمش را بر سر یاسی بریزد  
فرازمند هنوز امیدوار بود تا بتواند دست شهرزاد را در دست سامان بگذارد سهیلا با آنها بد تا کرده بود اما حساب سامان جدا بود

تو چطور توانستی؟ چه طور توانستی ان طور بی رحمانه به زخم فرزند پنجه بکشی؟ چه طور به خودت اجازه دادی ناتوانی فرزند را توی شیپور کنی و بر سرش بکوبی؟ یاسی از تو توقع نداشتم  
شهرزاد اشک و خشمش را بر سر یاسی می ریخت و فریاد می کشید و یاسی مثل مجسمه ای یخی ایستاده بود و با قیافه ای بهت زده و به حد مرگ رنگ پریده به شهرزاد نگاه می کرد واکنش شهرزاد او را خیلی ترسانده بود انگار که خطایی بزرگ مرتکب شده بود

بدنش یخ کرده بود و خونسش تا آخرین قطره از صورتش فرار کرده بود رنگ پریدگی اش حتی به نظر شهرزاد ترسناک می آمد اما باید یک درس درست و حسابی به یاسی می داد هنوز درک نمی کرد فرزند در چه شرایط روحی خطرناکی قرار دارد زخمی که به غرورش خورده بود هنوز تازه و عمیق و دردناک بود و امروز یاسی با آن بچه بازی لوس و بی مزه چاقو به زخم فرزند کشیده بود یاسی مثل بچه های ترسیده و کتک خورده پرسید:

مگر من چه کار کرده ام؟

داشت می لرزید حالا می فهمید که چرا ان همه دلشوره داشته شبی هم که فرحناز خودش را آتش زد او دلشوره داشت  
شهرزاد خنده دیوانه واری آغاز کرد در نظر یاسی یک قدم تا جنون فاصله داشت اما در حقیقت ان فریادها و گریه و خنده هایش نمایش بود نمایشی ترسناک که یاسی را به خود بیاورد

تازه می پرسى چه کار کردى؟

ناگهان شانه‌های یاسی را گرفت و او را تکان داد این دیگر نمایش نبود

یاسی یفرزاد به آن صندلی چرخدار بسته شده نمی‌تواند پا به پایت بدود نمی‌تواند تنیس بازی کند و یا برایت برقصد

نمی‌تواند یاسی می‌فهمی؟

نمی‌تواند شریک خل بازی هایت باشد چرا چشمه‌ایت را باز نمی‌کنی و صندلی چرخدارش را نمی‌بینی؟

یاسی را طوری تکان داد که دندانهای ایسی به هم خورد می‌خواست هر طور شده این حرفها را به گوش یاسی فرو کند

اما این حرفها به گوش یاسی فرو نمی‌رفت او صندلی چرخدار را ندیده بود و پس از این هم هرگز نمی‌دید فرزاد برای

او کامل و بی‌نقص بود چرا اصرار داشتند ناتوانی اش را باور کند؟

ناگهان خمی وحشی در چشمان یاسی جوشید و رنگ به چهره اش بازگشت تکانی به خودش داد و شانه‌هایش را از

حصار دستان شهرزاد خلاص کرد و قدمی به عقب گذاشت ترسش زیر نقاب خشم هنوز پنهان بود

چشمهای من باز است اما هر چه دقت می‌کنم صندلی چرخداری نمی‌بینم

شهرزاد حیران شد منظور یاسی را نمی‌فهمید یاسی چه می‌خواست بگوید؟

به جای سامان فرزاد می‌توانست با من تنیس بازی کند

شهرزاد هرگز نگاهی به آن قاطعیت در چشمان یاسی ندیده بود برای اولین بار از نگاه یاسی ترسید اما ترسش را پشت

فریادش پنهان کرد

نمی‌توانست لعنتی این را بفهم

باز خواست شانه‌های یاسی را بگیرد که یاسی این اجازه را به او نداد فریاد یاسی نیز بلند شد مثل دیوانه‌ها داشتند بر

سر هم فریاد می‌کشیدند

می‌توانست و می‌تواند خودش نمی‌خواهد اگر به خودش این فرصت را بدهد می‌توانیم با هم تنیس بازی کنیم می

توانیم حتی مسابقه دو بدهیم

شهرزاد هنوز سر در نمی‌آورد که یاسی چه می‌خواهد بگوید با درماندگی فریاد زد:

با صندلی چرخدار با تو تنیس بازی کند و پا به پایت بدود؟

نه بدون صندلی چرخدار

نگاهی نفوذناپذیر در چشمان یاسی نشسته بود که شهرزاد را سر در گم می‌کرد او نمی‌توانست چیزی از نگاه یاسی

بخواند گمان کرد دخترک به سرش زده صدایش را پایین آورد:

یاسی تو می‌فهمی چه می‌گویی؟

ناگهان چشمان یاسی از اشک پر شدند زار زد:

اره می‌فهمم چه می‌گویم چرا قبل از آن که فرزند را ببینید صندلی چرخدارش را می‌بینید؟ چرا به او این فرصت را نمی‌

دهید که اول خودش را ببیند؟

ما؟

چشمان شهرزاد نزدیک بود از حیرت از حدقه بیرون بزند

از بس برایش دلسوزی می‌کنید از بس مراعات حالش را می‌کنید از بس شرایطش را بزرگ می‌کنید اما کدام

شرایط؟ او دارد دریچه چشم شما به خودش نگاه می‌کند

شهرزاد تازه داشت می‌فهمید یاسی چه می‌گوید حق با یاسی بود فرزند داشت از دریچه چشم ادمهای سالم که نمی‌

توانند خود را روی صندلی چرخدار تصور کنند به خودش نگاه می‌کرد اما اگر فرصت میافت از نگاه خودش به خود نگاه

کند شاید ماجرا آن قدرها هم دردناک نبود و به قول یاسی تواناییهایش را در میافت و حتی تنیس بازی می‌کرد

این دخترک عجب فهم و شعوری داشت شهرزاد به یاد آورد انصافا هر زمان که یاسی خواست دست به صندلی چرخدار

فرزند بزند و یا او را در یک دیوانه بازی شریک کند او و یا پدر به طریقی مانع شدند از ترس اینکه زخم فرزند عمیق تر

نشود اما کسی چه می‌دانست؟ شاید هم مرهمی بر زخمش گذاشته می‌شد از خودش پرسید چرا زودتر به این نتیجه

نرسیده

صدای در بغض نشسته یاسی انگار از دور دستها می امد

من فرزاد را دوست دارم دلم می خواست امروز با او تنیس بازی می کردم و می خندیدم مگر من و یا سامان بیشتر از ده بار زمین نخوردیم اما همین زمین خوردنها ما را بیشتر خندانند چه اشکالی دارد فرزاد هم زمین بخورد؟ اما در عوضش می خندید و حسابی تفریح می کرد فقط اگر صندلی چرخدارش را نمی دید

شهرزاد تازه داشت از نگاه یاسی به ماجرا نگاه می کرد

چه نگاه زیبایی به مرد زندگی اش داشت او فرزاد را ناتوان نمی دید کامل و بی نقص می دید در حالی که انها تنها کاری که کرده بودند بزرگ کردن و پر رنگ کردن ناتوانی های فرزاد بود همه سعی شان این بود که به یاسی بیاوراند که فرزاد افلیح است و شکر خدا این حرفها به گوش یاسی نرفته بود

وقتی که یاسی قبول نکرد بار و بندیش را جمع کند و از ان خانه برود فرزاد تصمیم گرفت بچه هایش را بردارد و برود فرزاد خانه ای از خودش داشت سهیلا هرگز قبول نکرد با خانواده شوهر زیر یک سقف زندگی کند هر چند که خانواده شوهرش عمو و زن عمویش بودند

یاسی مثل ابر بهار اشک می ریخت همه مستاصل مانده بودند که چه کنند

یاسی می دانی که دوستت دارم اما می دانم که به درد نمی خورم تو سالم و پر انرژی هستی و من حتی اگر بتوانم در کنار جوانی تو نفسم می برد پیامت را دریافت کردم یاسی من نمی تونم شریک زندگی تو باشم بنابراین باید راهمان را از هم جدا کنیم باید مدتی از تو دور باشم تا بتوانم فراموشت کنم

صورت فرزاد مثل سنگ سخت شده بود یاسی خودش را به صندلی چرخدار او یخت

تو نمی توانی این کار را با من بکنی فرزاد من که پیامی برایت نفرستادم ان فقط یک بازی تنیس بود

اما خیلی حرفها زد در کنار من تباه می شوی یاسی انرژی ات هدر می رود چون دوستت دارم می خواهم خودم را از

زندگی ات گم و گور کنم

لحن فرزاد یخ زده بود انگار چیزی در اعماق قلبش یخ زده بود

شهرزاد به ارامی اشک می ریخت تنها یک بازی تنیس حقیقت تلخ را به صورت فرزاد کوبانده بود و نفسش را بند آورده بود

تو در زندگی ات به مردی نیاز داری که مراقبت باشد نه آنکه خودش به مراقبت نیاز داشته باشد

از نگاه فرزاد یخ می ریخت یاسی حس کرد زیر آن نگاه قلبی یخ می زند تنها یک بازی تنیس چه قدر برایش گران تمام شده بود

خدا لعنتت کند سامان

من مردم را پیدا کرده ام و به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستت بدهم فرزاد چون دوستت دارم می فهمی؟

فرزاد چرخشی به صندلی اش داد و رو از یاسی گرداند تحمل دیدن اشک یاسی را نداشت مخصوصاً نگاهی را که از ته دل می گفت دوستت دارم

یاسی چند بار تکرار کنم زندگی ات با من تباه می شود

ناگهان فریاد یاسی از گلویش برخاست فریادی که فرزاد را از جا پراند

زندگی خودم است می خواهم تباهش کنم به تو چه ربطی دارد؟

فرزاد نیز بر سرش فریاد کشید:

تو بچه ای هزارو یک اشتباه می کنی باید دستت را گرفت تا از چاله به چاه نیفتی باید چشمت را باز کرد تا بیراهه نروی

باید توی گوشت زد تا اشتباهی را تکرار نکنی

صدای فرزاد در بغض سنگی اش شکست و رنگش مثل مرده ها سفید شده بود یاسی شاه‌رگ حیاتش بود و با این

جدایی داشت شاه‌رگ حیاتش را قطع می کرد اما به خاطر آینده یاسی چاره ای نداشت

یاسی باز خودش را به صندلی چرخدار اویخت و از ته دل زار زد:

تو بیراهه نیستی فرزند تو برای من همه راه زندگی ام هستی که دوست دارم ان را تا آخر طی کنم

تو دوست داری اما من دوست ندارم

صدای یخ زده فرزند مثل یک سیلی سخت توی صورت یاسی فرود آمد یاسی یخ کرد و دهانش از حیرت باز ماند

صدایش نیز در گلو شکست همه سر جایشان خشکشان زده بود

شهرزاد مثل بچه ای وحشت زده پا برهنه به وسط ماجرا دوید

فرزند هر کاری می‌خواهی بکن اما عشقت را انکار نکن همین چند لحظه پیش گفتی که دوستش داری و چون دوستش

داری نمی‌خواهی زندگی اش را تباه کنی بگذار حرفت همین باقی بماند عوضش نکن این کار را با خودت نکن فرزند

شانه‌های فرزند می‌لرزیدند داشت گریه می‌کرد پیرمرد نتوانست گریه پسرش را ببیند از اتاق بیرون زد اشک خودش

نیز جاری بود این تراژدی تا کی می‌خواست ادامه یابد؟

خدا را شکر که سامان خانه نبود و شاهد این اشکها و فریادها نبود این بار نوبت یاسی بود که یخ بزند و صدای یخ زده از

گلایش خارج شود

حتی اگر دوستم نداشته باشی باز بهانه ای برای ماندن در اینجا دارم من مادر بچه‌هایت هستم

فرزند از جا پرید شهرزاد نیز از جا پرید و این شهرزاد بود که موفق شد اول حرف بزند

یاسی چه طور می‌توانی از دوست نداشتن حرف بزنی؟ یعنی عشق فرزند به تو ثابت نشده؟

یاسی با اعصابی متلاشی توی حرف شهرزاد پرید:

نمی‌بینی؟ خودش می‌گوید

خودش می‌گوید قصدش این است که زندگی را هم از خودش هم از بچه‌هایش بگیرد لااقل تو این کار را با او نکن

بچه‌های من زندگی خودشان را دارند کسی قرار نیست زندگی اشان را از آنها بگیرد

اما تو داری مادرشان را از آنها می گیری مادر یعنی زندگی

بچه های من مادر ندارند هیچ وقت نداشته اند پس برایشان فرقی نمی کند

برای خودت چه؟ برای خودت هم فرقی نمی کند؟

چیزی در اعماق قلب یاسی یخ می بست صورت فرزند به طرفش نبود به شانه های فرزند زل زده بود و جواب سوالش را

می خواست

فرزند جوابم سوالم را بده برای خودت هم فرقی نمی کند؟

شهرزاد با نگاهی وحشت زده به یاسی خیره شد و ان احساس را که داشت در اعماق قلب یاسی یخ می بست از دریچه

چشمانش دید

شروع به تکان دادن یاسی کرد انگار می خواست جلوی ان اتفاق را بگیرد ان یخ زدگی را متوقف کند طوری یاسی را

تکان می داد که انگار قرار است یاسی به خواب زمستانی فرو برود

یاسی این چه سوالی است که می پرسی؟ تو فراموش کردی که مادر بچه هایش هستی؟ فراموش کردی که قرار است

شریک عشق و زندگی اش باشی؟

هیچ قرار نیست او پرستار بچه های من است یک پرستار نباید ان قدرها دل ببندد که احساس مادری کند

فرزند پشتش را به یاسی کرده بود و بی رحمانه حرف می زد با لحنی سرد و به سخی زمستان واضح بود که می خواهد

کاری کند که یاسی ببرد که یاسی دل بکند

رنگ به چهره یاسی نمانده بود ناگهان به صندلی چرخدار چنگ انداخت و فرزند را به طرف خودش چرخاند چهره فرزند

مثل یک مرده سفید شده بود وقتی که نگاهش با نگاه یاسی تلاقی کرد چنان درد بزرگی در نگاهش بود که یاسی ترسید

خواست با نگاهش به او آرامش بدهد اما در نگاه خودش نیز درد بزرگی بود که فرزند را بی طاقت کرد فرزند نتوانست

به چشمهایی که عاشق شان بود نگاه کند با فکی منقبض یاز رو برگرداند

چرا توی چشمهایم نگاه نمی کنی و حرفت را نمی زنی؟

برگ برنده به دست یاسی افتاده بود

جرات نمی کنی مگر نه؟

اعصاب فرزاد حسابی داغان شده بود

بس کن یاسی بگذار بروم گورم را گم کنم

یاسی وقتی روی دنده لج می افتاد دیوانه کننده می شد

نمی گذارم بروی اول باید توی چشمهایم نگاه کنی و حقیقت را بگویی

فرزاد به موهایش چنگ انداخت حریف یاسی نبود خصوصا حالا که برگ برنده را در دست داشت با این حال با لحنی

خشن گفت:

حقیقت واضح و روشن است تو مادر بچه های من نیستی پس بهانه ای هم برای ماندن در کنارشان نداری

باز سیلی دیگری بر صورت یاسی فرود آمد چانه یاسی از ترس و اندوه لرزید چه قدر به خودش نهیب زده بود که به بچه

های مردم دل نبندد و باز دل بسته بود حالا چه طور می توانست از کتی و کامی دل بکند؟ یاسی حس کرد که دارند قلبش

را از افسه سینه اش بیرون می کشند درد مهیبی در گوشت و پوست و استخوانش پیچیده بود زبان یاسی بند آمده بود

شهرزاد خودش را وسط انداخت:

فرزاد تو که اینقدر بی رحم نبودی؟

حالا شده بود انگار قلبش از سنگ شده بود

فرزاد تو می فهمی چه چیزی را داری از دست می دهی؟

فرزاد جوابی نداد خیلی خوب می دانست که چه چیزی را دارد از دست می دهد اما مگر چاره ای داشت؟ یاسی چقدر می

توانست یک زندگی نصفه و نیمه را تحمل کند؟ سرانجام یک روزی یک جایی کم می آورد و می برید او قادر نبود یک



زندگی کامل به یاسی بدهد پس بهتر بود با سرنوشتش بازی نکند یاسی را دوست داشت و ارزومند خوشبختی اش بود  
اما با او خوشبخت نمی شد

یاسی ناگهان مثل دیوانه ها به بازوی فرزاد چنگ انداخت فرزاد حس کرد جریان برق به بدنش وصل شد

چرا توی چشمهایم نگاه نمی کنی؟ فقط ان موقع است که این چرندیات رو باور می کنم

فرزاد باز از ان چشمهای عسلی بی نظیر که مثل چشمهای بچه ای وحشت زده گشاد شده بودند گریخت

نمی توانم یاسی نمی توانم به چشمهایت نگاه کنم

چرا؟

می ترسم پایم سست شود می ترسم نتوانم بروم

پس نگو که دوستم نداری

یاسی به دنبال اثبات همین جمله بود کافی ست که دوست بداری بقیه گره ها خود به خود باز می شوند

نگفتم

فرزاد عاقبت نیم نگاهی به چشمان یاسی انداخت و حس کرد نوری در انها دید حقیقت این بود که نوری کور کننده بر

چشم دل یاسی تاییده بود شهرزاد پا از ماجرا بیرون کشید و کنار ایستاده بود تا ببیند چه می شود مثل اینکه یاسی

خودش به تنهایی حریف فرزاد بود نیاز به همراهی کسی نداشت همان موقع عزیز خانم بچه ها را با ساک های لباسشان

یکی یکی پایین آورد بچه ها را خوب پوشانده بود خودش نیز آماده رفتن بود و برق پیروزی در چشمهایش می درخشید

عاقبت نگهداری از بچه ها به خودش رسیده بود حریف قرار بود از گود رانده شود

یاسی تا چشمش به کتی و کامی افتاد قلبش از جا کنده شد کامی را از بغل عزیز خانم قاپید و کتی را به پاهایش چسباند

توی این سرما بچه ها را کجا می بری عزیز خانم؟

پیرزن نگاه چندش اوری به چشمهای یاسی انداخت که شهرزاد و فرزاد نیز ان را دیدند

اقا دستور داده ان قرار است از اینجا برویم

ناگهان کتی نگاه ترسیده ای به یاسی انداخت پرسید:

یاسی تو هم با ما می ایی مگر نه؟

یاسی قاطع و محکم جواب داد:

ما هیچ جا نمی رویم عزیز دلم همین جا می مانیم

بچه با گیجی به پدرش نگاه کرد اخمهای پدرش در هم بود جرات نکرد از او سوالی بپرسد اما با ان حس کودکانه اش

دریافت که اتفاقی افتاده است

اما بابا گفته که قرار است از اینجا برویم

بچه با التماس به یاسی زل زد یاسی با لحنی تلخ گفت:

گفتم که ما از اینجا تکان نمی خوریم اگر هم بابا گفته برای خودش گفته

کتی حالا دیگر مطمئن بود اتفاقی افتاده ان هم یک اتفاق بد

ناگهان فرزند مثل ترقه از جا پرید

کتی من و تو و کامی از اینجا می رویم می رویم خانه خودمان عزیز خانم هم با ما می اید اما یاسی نمی اید

فرزند نگاه هشدار دهنده ای به کتی و سپس به یاسی انداخت کتی ترسید و پس خزید اما یاسی جا خالی نکرد

کتی یک کلمه از حرفهای بابا را باور نکن دارد دروغ می گوید

کتی حیران مانده بود تا حالا دروغی از بابا نشنیده بود گرچه بابا به ندرت با او حرف می زد اما دروغ نمی گفت حالا هم

اگر می گفت می خواهیم به خانه خودمان برویم لابد راست می گفت شاید بابا بزرگ داشت انها را بیرون می کرد امد

همین را از یاسی بپرسد که فریاد پدرش او را زهره ترک کرد

مرا جلوی بچه هایم دروغ گو نکن لعنتی

یاسی ذره ای از فریاد تو خالی فرزاد نترسید

خوب دروغ نگو تا دروغگو نشوی من و بچه هایم این جا را دوست داریم همین جا می مانیم تو هر جا دوست داری برو  
وقتی گفت من و بچه هایم چشمهای عزیز خانم گرد شدند و نگاهی به آسمان انداخت دخترک خودش را مادر بچه ها  
می دانست عجب رویی داشت

تو مادر بچه های من نیستی

فریاد فرزاد دل عزیز خانم را خنک کرد اما دخترک ذره ای از رو نرفت

خیلی خوب ثابت کن که مادر بچه هایت نیستم

شهرزاد در سکوت ایستاده بود و تماشا می کرد از این که یاسی داشت به خاطر زندگی و بچه هایی که هنوز متعلق به  
خودش نبودند می جنگید لذت می برد و آن وقت به یاد زندگی خودش افتاد زندگی ای که فقط مشتکی خاطرات بود نه رد  
پای عشقی قابل لمس نه رد پای بچه ای دوست داشتنی خالی و تنها و بی ثمر

نعره فرزاد را از جا پراند

عزیز خانم کامی را از دستش بگیر کتی برو از عمه شهرزاد خداحافظی کن باید هر چه زودتر برویم

اما کتی نمی خواست برود خاطرات تلخ و دردناکی از خانه خودشان داشت کابوس مادرش انجا در کمینش بود کابوس  
کتکهایی که از دست مادرش می خورد فریادهایی که بر سرش کشیده می شد گنجه ای که اکثر اوقات در آن زندانی می  
شد در آن خانه شوم بود

نمی خواست به انجا برگردد ان هم بدون یاسی کتی حس کرد زانوانش قدرت تحمل بدن کوچکش را ندارند نزدیک  
بود از ترس بیهوش شود رنگش به حد مرگ پریده بود او بدون یاسی هیچ جا نمی رفت

کتی مگر با تو نیستم؟

بچه از سر جایش تکان نمی خورد انگار به زمین میخ شده بود خون جلوی چشمان فرزاد را گرفته بود به این سرپیچی ها

عادت نداشت عزیز خانم رفت تا کامی را از یاسی بگیرد یاسی دستش را پس زد

به بچه ام دست نزن

او بچه تو نیست لعنتی

فرزاد داشت به خودش می پیچید ناگهان فریاد جگر خراش یاسی گوشها را کر کرد

ثابت کن پس چرا معطلی

عزیز خانم بچه را از دستش بگیر

عزیز خانم به زور بچه را از دست یاسی بیرون کشید کامی ترسیده بود و در اغوش عزیز خانم دست و پا می زد و به

گریه افتاد کتی هم شروع به هق هق کرد بچه ها سخت ترسیده بودند یاسی نشست و کتی را بغل گرفت

چیزی نیست عزیز دلم تو نباید بترسی بابا قصدش این بود که مرا اذیت کند قصدش اذیت شماها نبود

کتی از پشت پرده اشک نگاه حیرانی به یاسی انداخت

چرا باید تو را اذیت کند؟ مگر دوستت ندارد؟

نگاه یاسی در نگاه فرزاد گره خورد نگاه هر دو یخ زده و سخت بود

چون دوستم دارد می خواهد اذیتم کند

بچه هر لحظه گیج تر می شد آخر چطور امکان داشت کسی دوستت بدارد و بخواهد اذیت کند؟ اما این سوال نبود سوال

مهمتری داشت

مگر تو مامان ما نیستی؟

نگاه یاسی روشن شد به سرعت در پاسخ کتی گفت:

البته که هستم اما بابا نمی خواهد باور کند

باز سوال دیگری ذهن بچه را پریشان کرد چرا بابا نمی خواهد باور کند که یاسی مامان آنها ست؟

می خواست بچه هایش را به دنیای واقعی پرتاب کند دنیایی که تلخ بود دنیایی که در آن مادرشان سهیلا بود ترکشان کرده بود برایشان کابوس ساخته بود بی مادرشان کرده بود دنیایی که یاسی برایشان ساخته بود دنیایی خیالی بود دنیای که هیچ به واقعیت پیوند نمی خورد

فرزاد می خواست تا دیر نشده چشم بچه هایش به روی دنیای واقعی باز شود اما صدای در بغض شکسته کتی همه حسابهایش را به هم ریخت

من سهیلا را دوست ندارم من یاسی را دوست دارم

جواب دندان شکنی بود باز هق هق کتی بلند شد

من یاسی را می خواهم من یاسی را می خواهم

چراغ های امید یکی پس از دیگری در چشمهای یاسی روشن شدند فرزاد چند قدم عقب نشست داشت ثابت می شد که

یاسی مادر بچه هاست دخترکی که فقط چند ماه با آنها سر کرده بود و اهنها مدت کوتاهی بود که او را می شناختند اما

دخترک کار بزرگی کرده بود که از عهده هر کسی بر نیامد او قلبش را تمام و کمال به بچه ها بخشیده بود

یاسی به هر زحمتی بود کتی را آرام کرد و سپس خواست کامی را عزیز خانم بگیرد که آرامش کند اما عزیز خانم بچه را

نداد باز کینه در چشمانش شعله ور شده بود بچه دستانش را به سوی یاسی دراز کرد و شروع به دست و پا زدن کرد و

وقتی که نتیجه ای نداد لب برچید و گریه سر داد

یاسی این بار با چنان نگاهی بچه را از عزیز خانم گرفت که پیرزن حساب کارش را کرد و کوتاه آمد واضح بود که

دخترک ریشه های کت و کلفتی در آن خانه دوانده ریشه کن ساختنش کار حضرت فیل بود

کامی وقتی که به اغوش امن و آرامش بخش یاسی آمد و ضربان قلبی را که می شناخت شنید ناگهان در کنار کلماتی که

بلغور می کرد خیلی واضح و روشن گفت:

ماما.....

و سرش را در سینه یاسی پنهان کرد

مو بر تن همه راست شد حتی بر تن خود یاسی باور نمی کرد کامی او را مامان نامیده باشد همه با ناباوری به کامی چشم دوختند حتی فرزند سرمای گزنده ای از ستون مهره های فرزند می گذشت اولین کلمه ای که پسرش به طور واضح ادا کرده بود ماما بود که به یاسی گفته بود سرانجام زنی به سرنوشتشان آمده بود و پسرش او را ماما نامیده بود ناگهان کتی به پاهای یاسی چسبید و تکرار کرد:

مامان

اشک در چشمان فرزند جوشید اشک در چشمان همه جوشید یاسی در حالی که به بچه ها چسبیده بود هق هق می کرد بچه ها او را مامان نامیده بودند او مادر شده بود حالا دیگر به کسانی تعلق داشت و کسانی هم به او تعلق داشتند حالا دیگر دخترک او را و در به در نبود نور و گرمای خانواده ای بود همه به گریه افتادند خصوصا فرزند که شانه هایش به شدت می لرزید بچه هایشان مادرشان را پیدا کرده بودند مادری که فرزند گمان نمی کرد پیدا کنند و از محبتش سیراب شوند گمان می کرد تا ابد بچه هایش تشنه خواهند ماند و چه قدر به خاطر این موضوع خودش را عذاب داده بود چه قدر قشنگ ثابت شد که یاسی مادر بچه هاست.

\*\*\*\*

یاسی برای عنوانی جنگیده بود که از ان خودش نبود اما ان را به دست آورده بود حالا دیگر مادر کتی و کامی بود مادر بودنش به همه ثابت شده بود

و درست از زمانی که بچه ها او را مادر خواندند نگاهش نیز تغییر کرد مثل نگاه یک مادر ارام و پر از مهر مادری شد احساس مادر بودن همه وجودش را پر کرده بود

شهرزاد به لبخند و نگاه یاسی غبطه می خورد به تلاشی که کرده بود تا ان چه را که نداشت به دست بیاورد غبطه می خورد جرات نداشت حتی نیم نگاهی به قلب خودش بیاندازد قلبش خالی و پر از تنهایی بود کار یاسی و تلاشی که کرده بود تا عشق فرزند و عشق بچه ها را از دست ندهد شهرزاد را به فکر فرو برده بود

یاسی چه راحت می‌گفت دوستت دارم به طوری که گفتن این جمله برای فرزند هم اسان شده بود فرزادی که سابقه نداشت احساسش را به زبان بیاورد شاید هم تا حالا احساسی نداشت که به زبان گفته شود اما در هر حال یاسی همه چیز را برایش اسان کرده بود به راحتی خشمش را بروز می‌داد عشقش را بروز می‌داد هیچ احساسی را به دل نمی‌ریخت و روی سینه تلنبار نمی‌کرد

دوستت دارم گفتن‌های یاسی شهرزاد را عمیقا در فکر فرو برده بود یاسی با گفتن دوستت دارم معجزه‌ای به زندگی اش می‌طلیید خورشید با تمام نور و گرمایش در دنیای کوچیک و دوست داشتنی اش طلوع می‌کرد لبخند فرزند نگاه روشن بچه‌ها و عشقی که قلبهایشان را به هم پیوند می‌داد

شهرزاد دلش برای قلب تنها و لحظه‌های خالی و بی‌عطر و بوی خودش سوخت زندگی اش شده بود مرور خاطرات ان هم خاطراتی کم رنگ

داشت به سوی آینده می‌رفت و هنوز نگاهش به گذشته بود گذشته‌ای که به جز مشتی خاطرات چیزی به او نداده بود خاطره‌ای برای همیشه در قلبش زنده می‌ماند به ان نور و گرما می‌بخشید اما حالا دیگر حس می‌کرد قلبش به چیزی بیشتر از مشتی خاطره نیاز دارد به احساسی زنده و قابل لمس به لحظاتی که پر از عشق باشند درست مثل لحظه‌های پر از عشق یاسی

سامان برای چند هفته‌ای ناپدید شد و دوباره سرو کله اش پیدا شد وقتی که با یک سبد گل و کادویی برای شهرزاد از راه رسید باز شهرزاد نق زد

اما نق زدنش با همیشه فرق داشت همه حتی سامان دیدند که در چشمان شهرزاد چیز دیگری نشسته نگاهی که نوید روزهای روشن را می‌داد

فرازمند تا نگاه متفاوت را در چشمان دخترش دید حس کرد که وزنه از روی سینه اش برداشته می‌شود و رفت که این مژده را به همسر مریضش بدهد

روزهای افتابی در راه بودند

یاسی بچه‌های ترو تمیز و شسته رفته را که در اثر حمام داغ لپهایشان گل انداخته بود وری صندلی هایشان پشت میز

اشپزخانه نشاند و رفت که صبحانه را آماده کند گلنار نیز به کمکش آمد

کامی حالا دیگر واضح و راحت و سلیس می‌گفت:

مامی

هر چه می‌خواست می‌گفت مامی مامی از زبانش نمی‌افتاد کتی هم از او یاد گرفته بود و می‌گفت مامی دیگر هرگز

یاسی را به اسم صدا نمی‌کرد او مامانش بود مامان خوبی که خدا به آنها هدیه داده بود

کتی اول صبح نان شکلاتی نخور برای بقیه روز اشتهایت را کور می‌کند اول تخم مرغت را بخور

اخه تخم مرغ دوست ندارم

خیلی خوب پس همراه من نیا خرید من یک دختر لاغر مردنی می‌خواهم چه کار کنم

کتی به سرعت نان شکلاتی را توی بشقابش گذاشت اما به دنبال آن با دلخوری اعتراض کرد

مامی

یاسی نگذاشت بچه برایش ناز کند در حالی که در کنار کامی می‌نشست با بی‌تفاوتی توی حرف کتی پرید و گفت:

مامی بی‌مامی تخم مرغت را می‌خوری بعد با هم صحبت می‌کنیم

کتی به ناچار شروع به خوردن تخم مرغش کرد اما کامی با لذت تخم مرغش را می‌خورد بچه خوش خوراکی شده بود و

روز به روز به وزنش اضافه می‌شد فرزاد کمی نگران وزن پسرش بود اما یاسی اصلاً نگران نبود کافی بود بچه راه بیفتد

حسابی وزن کم می‌کرد

کتی عمداً داشت تخم مرغش را روی میز و دور بشقابش پخش می‌کرد که کمتر از آن بخورد

زمانی هر چه جلوبیش می‌گذاشتند می‌خورد جرات هیچ اظهار نظری نداشت سهیلا می‌گفت بچه باید طوری بار بیاید که



حتی سنگ هم بخورد

اما یاسی ازادش گذاشته بود وزنه را از زبونانش باز کرده بود راحت اظهار نظر می کرد این را دوست دارد ان را دوست ندارد

کتی اگر بخواهی این کار را بکنی تخم مرغ دیگری برایت پوست می گیرم

کتی پا بر زمین کوفت

مامان یاسی

همان موقع سامان پا به اشپزخانه گذاشت صبح خیلی زود بود و بقیه هنوز بیدار نشده بودند حتی فرزاد و شهرزاد که قرار بود سرکار بروند

اما یاسی وظیفه دیگری داشت قبل از رفتن به دانشکده باید صبحانه بچه ها را می داد کامی از دست هیچ کس به جز مامی غذا نمی خورد

سامان برای لحظاتی ایستاد و فقط تماشایشان کرد ان هم با نگاهی حسرت زده بچه های سهیلا به دخترکی غریبه می گفتند مامی

و چه عشقی چشمان این غریبه را روشن می کرد وقتی که می شنید مامی سامان اهی می کشید و پیش خودش می گفت سهیلا خبر نداری چه نعمتی را از دست دادی و خدا کند همیشه در این بی خبری بمانی

کتی با دیدن دایی سامانش ذوق کرد

صبح بخیر دایی سامان زرده تخم مرغ مرا می خوری؟

سامان با یک لبخند درخشان پشت بساط صبحانه نشست کتی با بی قراری منتظر جواب دایی سامانش بود

نه نمی خورم چون تخم مرغ خودم زرده دارد

بچه با ناامیدی سرش را روی بشقابش انداخت و به زور شروع به خوردن کرد

کتی من تخم مرغ خیلی دوست دارم اگر قرار باشد جلوی چشمم با این بی اشتھایی تخم مرغت را بخوری من که بلند

می شوم و می روم

سامان نیم خیز شد که بلند شود کتی با التماس به دایی اش نگاه کرد

نرو دایی سامان قول می دهم با اشتها بخورم

بسیار خوب

سامان دوباره روی صندلی اش نشست و همراه با نگاهی به عمق چشمان عسلی لبخند قشنگی زد هر وقت نگاهش به ان

چشمان عسلی می ریخت دلش می لرزید شروع کرده بود به حسرت خوردن برای عشق و زندگی فرزند همان فرزادی

که تا همین چند وقت پیش برایش دلسوزی می کرد

صبح به این زودی صبحانه بچه ها را می دهید؟

چه کار کنم؟ کلاس دارم و این اقا تپلی فقط از دست مامی اش چیزی می خورد

سامان نگاه عجیب و مرموز و عمیقی به چشمان یاسی انداخت نگاهی که یاسی را تکان داد و باعث شد باز از خودش

پرسد پس سهام شهرزاد از نگاه سامان کجاست؟

یک روزی می گفتم فرزند چه زندگی یخ زده ای دارد سهیلا خواهرم است اما اعتراف می کنم که زندگی با او سخت

است و سرد کار هر کس نیست فرزند از سنگ بود که توانست در کنارش دوام بیاورد همیشه دلم به حالش می سوخت

یاسی به طرز عجیبی سامان را نگاه کرد انگار از این که سامان بد خواهرش را گفته بود خوشش نیامده بود سامان در

برابر این نگاه کمی خودش را جمع و جور کرد

دلتنان به حال سهیلا می سوخت یا فرزند؟

خوب معلوم است فرزند چون او بود که در دام زندگی یخی با سهیلا گرفتار شده بود

از این به بعد دلتنان به حال سهیلا بسوزد چون فرزند ثابت کرده که می تواند دوست داشته بدارد مثل اینکه سهیلاست که

قادر نیست درهای قلبش را به روی کسی بگشاید

می‌خواست در ادامه بگوید حتی نتوانست بچه‌هایش را دوست بدارد اما جلوی زبانش را گرفت ترسید سامان ناراحت شود

اما سامان حق را به یاسی داد یاسی راست می‌گفت کسی که قادر دوست داشتن نیست قابل‌ترحم و دلسوزی ست چون خودش را از بزرگترین نعمتها محروم می‌کند  
سامان از روی تاسف سری تکان داد و با لحنی غمگین گفت:

سهیلا خودش را از همه چیز محروم کرد به خصوص از لذت مادر بودن وقتی که این همه عشق را در چشمان شما و این بچه‌ها می‌بینم دلم برای سهیلا می‌سوزه

یاسی نیز متاسف شد حتی بیشتر از سامان دلش برای سهیلا سوخت چون لذت مادر بودن را تجربه کرده بود

این بچه‌ها لیاقتشان مادری بی‌نظیر بود که سهیلا ترکشان کرد

باز نگاهش را به چشمان عسلی ریخت

و همین‌طور فرزند لیاقتش یک عشق با شکوه بود نه زندگی یخی با سهیلا به فرزند غبطه می‌خورم

لحن و نگاهش چنان بود که یاسی حس کرد حتی به فرزند حسادت می‌کند و احساس خطر کرد با دستپاچگی از سامان پرسید:

چرا غبطه؟ شما هم می‌توانید عشقی با شکوه داشته باشید

سامان با بی‌تفاوتی‌شانه‌ای بالا انداخت

اما می‌دانید که ندارم

گمان می‌کردم این سماجت هفت‌ساله برای ازدواج با شهرزاد از روی عشقی عمیق و ریشه‌دار است

کدام عشق عمیق و ریشه‌دار؟

صراحت سامان یاسی را متحیر کرد

شما نفرت را در چشمان شهرزاد دیده اید مگر نه؟

یاسی حس کرد در حوضی از آب یخ فرو می رود پس سامان چندان هم بی خبر از همه چیز نبود یاسی با التماس گفت:

اما این نفرت می تواند به عشق تبدیل شود فقط باید سعی کنید سکه را ان رو کنید

سامان لبخندی زد که به نظر یاسی خشک و بی علاقه بود

من هم به همین امیدوارم گرچه از احساس خودم نیز چندان راضی نیستم

خیلی رک جلوی یاسی حرف دلش را زد به نگاه ان چشمان عسلی اعتماد کرده بود شاید هم همه چیز را به پای احساسی

گذاشته بود که در قلبش به یاسی داشت یاسی را از خود دانسته بود

اما یاسی دوست نداشت کتی و یا حتی گلنار ان حرفها را بشنوند گرچه پیرزن ها همیشه همه جا گوش می ایستادند

یاسی کتی و کامی را که صبحانه شان را تمام کرده بودند به همراه گلنار به اتاقشان فرستاد و خودش نشست که صبحانه

اش را بخورد

سامان بدجوری پکر بود به صبحانه اش دست نزده بود فقط یکی دو جرعه از لیوان شیرش را خورده بود

لحظاتی بینشان سکوت برقرار شد سپس یاسی با احتیاط پرسید:

شما که از احساسات مطمئن و راضی نیستید چرا این همه بر ازدواج با شهرزاد اصرار دارید؟ هر دوی شما لیاقت زندگی

همراه با عشق را دارید این فرصت را به خودتان بدهید و به دنبال بختتان بگردید

بار دیگر حسرت و حسادت در نگاه سامان به هم امیخت و باز به یاسی احساس بدی دست داد

همه مثل فرزند خوش شانس نیستند که بخت سپید مثل معجزه سر راهشان سبز شود یکی مثل من باید بگردد و بگردد

و جانش به لب برسد و چیزی پیدا نکند یکی هم مثل عمه خانم باید به انتظار بخت اش مو و چشمش به راه سپید شود

لحنش هم طنز بود هم تلخ تلخی اش یاسی را غمگین کرد چرا همه مثل او و فرزند خوش شانس نبودند؟

باز هم بینشان سکوت برقرار شد این بار سامان سکوت را شکست

یک روز پدرم گفت اگر توانستی رضایت شهرزاد را برای ازدواج بگیری ان وقت پسر منی

با نگاهی مصمم به یاسی خیره شد

همه تلاشم این است که به پدرم ثابت کنم پسرش هستم

دردی آشنا وجود سامان را در هم پیچید

همه عمرش مرا دست کم گرفت تنها از راه ازدواج با شهرزاد می توانم لیاقتم را به او ثابت کنم

اعتراف تکان دهنده ای بود یاسی برای لحظاتی لال شد و سپس به تقلا افتاد که این تصمیم و فکر هولناک را از سر

سامان بیرون کند پای یک عمر زندگی در بین بود و هر دو لیاقتشان بیش از اینها بود سامان داشت زندگی و خوشبختی

خودش و شهرزاد را بر سر اثبات یک حرف مفت به قمار می گذاشت باید کسی جلویش می استاد

یاسی نگاه وحشت زده ای به سامان انداخت و آمد چیزی پرسد که سامان نگذاشت لبخند سامان گرچه محزون بود اما

دلگرم کننده نیز بود

نترسید اعتراف کردم که از احساسم چندان مطمئن و راضی نیستم اما نگفتم که نمی توانم سعی کنم شهرزاد را دوست

بدارم

لبخند اطمینان بخشش گرم تر و روشن تر شد

شهرزاد هم باید سعی خودش را بکند مطمئنم که می توانیم همدیگر را دوست بداریم گرچه حسرت داشتن عشقی مثل

عشق تو و فرزاد همیشه به دلان می ماند

نگاهش که برقی صداقت در خود داشت قلب یاسی را آرام کرد یاسی در جوابش گفت:

چه می دانید؟ شاید عشقتان پا گرفت و ریشه دواند و بزرگ شد

سامان در حالی که از پشت میز بلند می شد با تردید گفت:

چه کسی می داند؟ شاید

اما نگفت که ممکن است عکس ان هم اتفاق بیفتد گرچه این روزها نگاهی امیدوار کننده در چشمان شهرزاد می دید ولی نمی شد از چیزی مطمئن بود

بهار از راه می رسید اسفند ماه بود و بادام ها و بیدمشکها غرق شکوفه بودند ان بهشت سبز بادام و بیدمشک زیادی داشت عطر بیدمشک مست کننده بود یاسی دیوانه شکوفه های بادام و عطر بیدمشک بود پنجره ها را باز می گذاشت تا خانه از عطر بیدمشک پر شود حتی مواقعی که هوا سرد بود

یاسی پدر توی سالن مطالعه منتظر توست

قلب یاسی فرو ریخت سالن مطالعه جایی که حرفهای جدی و مهم زده می شد و تصمیم های مهم گرفته می شد

مثل یک پری خوش تراش پا به سالن مطالعه گذاشت

کف دستانش عرق کرده بود و قلبش ضربان دیوانه واری داشت ان جا پدر و پسر با هم خلوت کرده بودند معلوم بود قبل از آمدن یاسی حرفهای جدی بینشان ردوبدل شده بود وقتی که یاسی وارد شد نگاه هر دو جدی بود اما جواب سلام یاسی را با لبخندی زیبا دادند

یاسی می دانست صحبت بر سر چه خواهد بود روزها انتظار این لحظه را کشیده بود اما حالا که انتظارش به پایان می رسید به نظر کمی ترسیده می آمد

آمد و روبروی فرزند نشست نگاه فرزند با یک دنیا عشق به نگاهش ریخته شد اقا جون نیز کنارش نشست

یاسی باید حدس زده باشی که چه کارت داریم؟

یاسی مثل بچه ای خجالت زده و تا حدودی ترسیده سرش را تکان داد ناگهان اعتماد به نفسش را از دست داده بود فرزند خنده اش گرفته بود

می بینی اقا جون بالاخره نمردم و دیدم که زبان دراز این یاسی خانم قیچی شد می خواست یاسی احساس راحتی کند و

بی هیچ خجالتی حرفش را بزند بنابراین شعله ای در وجود یاسی روشن کرد فرزند عاشق نگاه شعله ور یاسی بود

فرزاد اذیتش نکن همه دختر خانمها روز خواستگاری زبانشان بند می آید

نگاه پیرمرد روشن و شاد و جوان بود و لبخندش سرشار از زندگی سرانجام زندگی داشت به انها لبخند می زد قصه

شهرزاد و سامان هم امیدوار کننده بود

یاسی جان وقتش رسیده که تو و فرزاد به زندگی تان سروسامانی بدهید

از خدا می خواست فرزاد برایش همه زندگی بود

فرزاد با نگاهی موشکاف احساسات یاسی را از دریاچه چشمانش به دقت دنبال می کرد وقتی که چشمان یاسی برق زد

حس کرد قلبش چنان به سوی یاسی کشیده می شود که نزدیک است از قفسه سینه اش بیرون بزند

یاسی با پدرت صحبت کنیم؟

یاسی دلش گرفت رسم بود که خواستگار به خانه دختر بیاید و او را از پدرش خواستگاری کند اما او نه خانه ای داشت و

نه خانواده ای فرازند وقتی که هاله اندوه را گرد صورت یاسی دید به هراس افتاد

یاسی اگر می بینی نمی شود هیچ اصراری به این کار نیست ما فقط می خواستیم رسم و رسومات را زیر پا نگذاریم

هاله اندوه فرزاد را نیز غمگین کرد یاسی به تلخی گفت:

من نه خانه ای دارم و نه خانواده ای اگر می خواهید با پدرم صحبت کنید باید او را به اینجا دعوت کنید

لحن یاسی تلختر و گزنده تر شد

گرچه با ان دنیای پر از مشکلی که برای خودش ساخته شک دارم حتی فرصت پیدا کند ذره ای به آینده و سرنوشت من

فکر کند

این بی فکری برای فرازندها ثابت شده بود پدر وظیفه شناس و مسول دختر زیبایش را به امان خدا رها نمی کرد

فرزاد خم شد و دستش را روی دستان در هم گره کرده یاسی گذاشت

به من نگاه کن

یاسی نگاهش را از روی زمین بر نداشت

یاسی با توام

یاسی از پشت پرده اشک به چشمان فرزند نگاه کرد و همزمان اشکش روی گونه هایش چکید

فرزاد که انگار درد می کشید محکم و قاطع گفت:

خانه تو اینجاست یاسی و خانواده ات افراد این خانواده اند علاوه بر این اینجا هم برای خودت خانه امن و مطمئنی داری

دستش را روی قلبش گذاشت چشمانش از اشک پر شدند لحظه ای بود با شکوه و مختص خودشان

فرزاد خود را اضافی دید و به نرمی از سالن کتابخانه خارج شد

عشقی که در چشمان فرزاد فریاد می کشید او را تکان داده بود همیشه ارزوی عشقی بزرگ برای فرزندانش داشت اما

عشقی که دست تقدیر نصیب فرزاد کرده بود خیلی بزرگ و با شکوه بود

چیزهای مهم هرگز اسان به دست نمی آیند فرزاد برای رسیدن به این عشق با شکوه که وجودش را به آتش کشیده بود

راهی طولانی و سخت و ناامید کننده پشت سر گذاشته بود سنگلاخی که هر کسی از پس آن بر نمی آمد

این عشق بزرگ پاسخی بود به آن همه رنج و سختی و مرارت و تنهایی پیرمرد برای پسرش با تمام قلبش خوشحال بود

فرزاد لیاقتش را داشت برای شهرزاد نیز چنین عشقی ارزو می کرد

تو می خواهی چه کار کنی یاسی؟

دهان رادمهر باز مانده بود باور نمی کرد درست شنیده باشد یاسی به او گفته بود می خواهد ازدواج کند و باز توی

گوشی شنید:

چند بار بگویم می خواهم ازدواج کنم نکند خودت را به کری زده ای؟

صدای یاسی شاد و سرشار از زندگی بود اما رادمهر حس کرد با شنیدن این خبر نیروی زندگی از بدنش خارج می شود



زانوانش لرزیدند و خودش را روی صندلی اش انداخت توی دفتر کارش بود یاسی سعی کرد حتی الامکان با خانه تماس

نگیرد و صدای مادرش را نشنود مادرش برای او بیگانه ای بود که حتی شنیدن صدایش باعث آزارش می شد

با کی قرار است ازدواج کنی یاسی؟

با صدایی که به سختی از گلویش خارج می شد این سوال را پرسید: یاسی از واکنش رادمهر حیرت کرده بود

برایم خوشحال نیستی؟

تا ندانم طرف کیست نه

یاسی کمی خودش را جمع و جور کرد و از شادی صدایش کاسته شد رادمهر از اتفاق بزرگی که قرار بود در زندگی او

بیفتد استقبال نکرده بود یاسی با احتیاط در جواب رادمهر گفت:

کسی است که خیلی دوستش دارم

قلب رادمهر تیر کشید حالا داشت احساس واقعی اش نسبت به یاسی برایش رو می شد احساسی که تا حالا نخواستہ بود

جدی اش بگیرد و یا روی ان اسمی بگذارد

اما حالا از واکنش خودش حیرت کرده بود واکنشش به عاشقان دل شکسته شبیه بود احساس گناه همه وجود رادمهر را

درنوردید با این حال از یاسی پرسید:

یاسی مطمئنی که دوستش داری؟ فکر نمی کنی زیادی احساساتی شده ای؟

به یاسی برخورد او از عشقش به فرزند مطمئن بود با تمام وجودش مطمئن بود

مطمئنم دوستش دارم

صدای یاسی رنجیده بود و شادی اش تبدیل به یاس شده بود اما رادمهر اهمیتی نداد فکرش درگیر شده بود داشت با

نامی که روی احساسش به یاسی گذاشته بود می جنگید

من می شناسمش؟

صدای رادمهر در هاله ای از اندوه پیچیده شده بود

به گمانم البته اگر فرازمندها را بشناسی

اه از نهاد رادمهر برخاست

پس بگو فرازمندهای فرصت طلب برایت تور پهن کرده اند

حرص یاسی درامد

هیچ توری در کار نیست اگر بدانی که چقدر دوستش دارم برایم خوشحال می شوی و ارزوی خوشبختی می کنی

اما او نمی خواست بداند و از این اتفاق هرگز خوشحال نمی شد حتی اگر یاسی به نهایت خوشبختی می رسید رادمهر

پوزخندی زد و احساسش را شماتت کرد که مگر برای یاسی حس پدرانۀ نداشتی؟ پدرها برای دخترانشان ارزوی

خوشبختی و سعادت می کنند تو چرا این ارزو را برای یاسی نداری؟

رادمهر حس می کرد در وجودش جهنمی برپا شده سوالات بی شماری داشت که از خود بپرسد باید تکلیفش را با

خودش روشن می کرد اما قبل از آن باید از یاسی سوالاتی می پرسید

خوب این فرازند خوشبخت اسمش چیست؟

چندتایی از فرازمندها را می شناخت جوانان برازنده و خوش هیكلی بودند سامان فرازند را می شناخت اگر یاسی دست

روی او گذاشته باشد که عالی ست ارشیتکت معروفی بود

فرزاد فرازند

رادمهر مثل جرعه از جا پرید

چی؟ فرزاد پسر فرازند کارخانه دار؟

لحن صدای رادمهر طوری بود که یاسی هیچ خوشش نیامد بنابراین با سردی جواب داد:

بله خودش است

باز رادمهر اهی کشید اما این بار اهش از روی حیرت و شگفتی بود

اما یاسی او که.....

یاسی نگذاشت ادامه بدهد می دانست چه می خواهد بگوید پابرهنه توی حرفش دوید

او یک بار با دختر عمویش ازدواج کرده و جدا شده دو تا بچه پنج و نیم ساله و یک ساله دارد دو سال و نیم قبل تصادف

کرده و حالا ویلچر نشین است دارد وارد سی و هشت سالگی می شود و تقریباً پانزده سال از من بزرگتر است لازم به

گفتن هیچکدام از اینها نیست من همه چیز را می دانم

اما رادمهر همه چیز را نمی دانست و دهانش از حیرت باز مانده بود واضح بود که یاسی عصبی شده صدایش می لرزید

اما با تمام اینها من دوستش دارم

تکلیف را روشن کرد دوست داشتن حتی عیبهای بزرگ را می پوشاند دود از کله رادمهر بلند شد ناگهان خمی وحشی

اعصاب و مغز رادمهر را از کار انداخت توی گوشه فریاد زد:

بچه نفهم می فهمی داری چه کار می کنی؟ دوست داشتن به چه کارت می آید وقتی هزارو یک مشکل زندگی ات را مختل

می کند؟

یاسی حسابی جا خورد و صدایش در نیامد

تو بچه هستی یاسی سنوو سالی نداری چه می دانی عشق چیست؟ دچار بحران کم سن و سالی شده ای خودت را با یک

مشت احساس زود گذر گول نزن یاسی عاشقی از سرت می پرد وقتی که با مشکلاتش روبرو شوی ان هم مشکلاتی که

این اقا دارد یاسی در توان تو نیست به خودت رحم کن دلم نمی خواهد روی اشک پشیمانی ات را ببینم

رادمهر به جای ان که یاسی را موعظه کند به او التماس می کرد التماس می کرد که چشمانش را باز کند التماس می کرد

که گول احساسات زود گذرش را نخورد اما چشمان یاسی باز بود او خوشبختی را در انتهای این راه می دید که انتخابش

کرده بود

من دوستش دارم رادمهر تو هم این را بفهم

صدای یاسی سرد و هشدار دهنده بود اما رادمهر را آتش زد

گوش کن لعنتی دوست داشتن که همه چیز نیست

چرا هست خودت هم می دانی که هست وقتی که دوستش بداری در کنار مشکلاتش هم با جان و دل می ایستی

زبان رادمهر بند آمد حق با یاسی بود وقتی که دوستش بداری دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد مهم همین دوست داشتن

است

لحظاتی به سکوت گذشت اما یاسی نتوانست به آن ادامه دهد

یالا رادمهر برایم ارزوی خوشبختی کن و قول بده توی جشنم باشی

باز قلب رادمهر تیر کشید خوش به حال فرزند فرامند

می دانی که هستم اسفندیار هم خبر دارد

بله مثل یک پدر واقعی برایم ارزوی خوشبختی کرد

در صدای یاسی تلخی و گزندگی بود که کاملاً حس می شد رادمهر خنده غمگینی کرد

مگر واقعی نیست یاسی؟

یاسی طفره رفت تحمل نداشت حسرت چیزی را بخورد که واقعا نداشت و نمی توانست داشته باشد

به آنها گفته ام دو تا بابا دارم قرار است مرا از تو هم خواستگاری کنند

این بار رادمهر خندید از این که یاسی او را بابا نامیده بود غرق لذت شد اما زخم وجدانش نیز آزارش می داد

رادمهر؟

بله؟

مامان هم به جشنم می آید؟

دردی آشنا در سینه رادمهر پیچید

می خواهی بیاید؟

سکوتی طولانی ان سوی خط برقرار شد یاسی نمی دانست چه پاسخ بدهد چشمانش از اشک پر شده بود تنها گفت:

نمی دانم

اما درد بزرگی در همین یک کلمه پنهان بود

به او می گویم از طرف دخترش دعوتش می کنم تصمیمش با خودش

رادمهر با یاسی رک و راست بود نمی خواست یاسی را بی خودی امیدوار کند

گمان می کنی یادش بیاید که دختری هم دارد؟

فریادی خاموش در صدای یاسی بود فریادی که دوست داشت بر سر مادرش بکشد چه طور توانسته بود نفرت از

شوهرش را به بچه اش منتقل کند؟

یاسی بی صدا اشک می ریخت

یاسی من به جای مادرت می ایم و اسفندیار به جای پدرت دیگر چه می خواهی؟

رادمهر هم بر بی کشی یاسی اشک ریخت گرچه همه شان تنها و بی کس بودند

صدای فریاد و خنده خانه را منفجر کرده بود بازی تنیس چهار نفره سامان و شهرزاد یک طرف و یاسی و فرزاد طرف

دیگر و هر چهار نفر ناشی و نا بلد خصوصا فرزاد با ان صندلی چرخدار جیغ یاسی را درآورده بود

اما کسی صندلی چرخدار را نمی دید حتی خود فرزاد ان چه بود زمین خوردن و سرخوردنها و خنده های شاد و

پروسروصدا بود حتی مادر از خنده روده بر شده بود عشق را در نگاه بچه هایشان دیده بودند عشقی که در نگاه فرزاد

دریده بود نفسش را بند آورده بود و عشق شهرزاد امیدوارش کرده بود حالا مادر نیز حس می کرد تن مریضش جان تازه

ای نیابد

زندگی داشت به رویشان می‌خندید.

\*\*\*\*

سر سفره هفت سین نشسته بودند همه دور هم لبخندی که بر چهره‌ها و نگاهی که در چشمها نشسته بود آرام و خوشبخت و امیدوار به آینده بود

فرزاد چشم در چشم یاسی داشت می‌خواست سال جدیدش را با عسل ان چشمها شیرین کند قرار بود جشن ازدواجشان در ایام نوروز برپا شود برنامه ازدواجشان با برنامه ازدواج شهرزاد و سامان هماهنگ بود و سپس به یک ماه عسل دسته جمعی می‌رفتند

انتظار برای تحویل سال طولانی شده بود هر کسی در افکار خودش غرق بود به سالی که گذشته بود می‌اندیشیدند و به سالی که در پیش رو بود هیچ کس حواسش به زیبایی سفره هفت سین و ذوق و سلیقه‌ای که در آن به کار رفته بود نبود همه سعی داشتند به سالی که در پیش بود فکر کنند نه به سالی که گذشته بود درد و رنج‌ها را پشت سر گذاشته بودند و قلبهایشان پر از امید به آینده بود به فرداهای روشن قرار بود سهمشان را از این فرداهای روشن بگیرند

یاسی به یاد تحویل سال پارسال افتاد به یاد آن جمع کوچک سه نفره بیتا و فرحناز و او امسال فرحناز رفته بود بیتا سر سفره خانواده اش بود و او.....سر سفره خانواده جدیدی که یافته بود خانواده حالا مفهومی را در میافت خانواده پناهگاه امن خانواده یعنی عشق عشق عشق.....

فرزاد عیدی قشنگی به یاسی داد هدیه‌ای که او را به گریه انداخت انگشتر نامزدی یک قطعه جواهر خیره‌کننده و بی‌نظیر که برکش نفس یاسی را بند آورد

وقتی که فرزاد انگشتر را به انگشت یاسی می‌کرد یاسی کم مانده بود به اغوشش بپرد

روز هفتم فروردین را برای جشنشان انتخاب کرده بودند دو عروس و دو داماد در یک روز سه روز بیشتر به جشنشان مانده بود و هزار کار روی دستشان مانده بود همه با سرعتی دیوانه وار می‌رفتند و می‌آمدند و هنوز کاری بر زمین بود قرار بود جشن بزرگ و باشکوهی برگزار شود بهشت سبز را به زیبایی اذین بسته بودند

یاسی روز شلوغ و پرکاری را آغاز کرده بود قرار بود به همراه شهرزاد بروند و لباسشان را تحویل بگیرند و همچنین می‌خواست شخصاً کارت دعوت به جشن ازدواجش را برای خانواده و دوستان و اشنایان که تعدادشان خیلی زیاد هم نبود ببرد و همین وقت می‌گرفت

ققصد داشت بچه‌ها را نیز با خودش با خود ببرد تا جلوی دست و پا نباشند

خانه حسابی شلوغ بود و همه کارهای زمین مانده زیاد داشتند

یاسی

فرزاد از بالای پله‌ها صدایش می‌زد یاسی به اشپزخانه رفته بود تا چیزی به خورد بچه‌ها بدهد که تا مدتی گرسنه‌شان نشود

از توی اشپزخانه داد زد:

بله؟

پیراهنی که دادم اتو بزنی کجاست؟

هر دو داد می‌زدند

نمی‌دانم باید همین‌جا باشد

نیست بیا ببین کجا گذاشتی؟

یاسی از توی اشپزخانه سرک کشید

فرزاد ول کن حالا باید حتما همان را بپوشی؟

فرزاد از بالای پله‌ها با عصبانیت داد زد:

خوب اگر نمی‌خواستم بپوشم که نمی‌دادم اتو بزنی

از وقتی که یاسی اجازه گرفته بود به وسایل او دست بزنند همه چیزش در هم ریخته و اشفته بود گاهی می‌بایست ساعتها

به دنبال یک لنگه جوراب می گشت زمانهایی که فرزند از این وضع و از بی نظمی و شیطنتهای یاسی خنده اش می گرفت و

زمانهایی مثل حالا حسابی کلافه می شد

یاسی این بی نظمی هایت دارد کلافه ام می کند

اوه چه بد اخلاق خیلی خوب ادم

کتی را مامور غذا دادن به کامی داد و سپس با حرص از پله ها بالا دوید

پیرمرد تا چشمش به یاسی افتاد و سپس کلافگی فرزند را دید قهقهه خنده راسر داد فرزند تنها با یک نگاه به یاسی

فهمید پدرش به چه می خندد و سعی کرد خنده خودش را پنهان کند

یاسی وقتی که به بالای پله ها رسید چشم غره ای به فرزند رفت و با حرص گفت:

انگار قحطی پیراهن است خوب یکی دیگر از توی کمدت بیرون می کشیدی

یاسی رفت که پیراهن گمشده را پیدا کند و فرزند فقط نگاهش می کرد

کجا می روی؟

خوب معلوم است فرزند به دنبال جواهر گمشده جناب عالی

برق چشمان فرزند نزدیک بود خنده اش را لو بدهد

این چیه پوشیدی یاسی؟

یاسی نگاهی به خودش انداخت پیراهن تن خودش بود و اصلا اتو نشده بود پوشیده بود تا یادش بماند ان را اتو کند اما

باز یادش رفته بود

ناگهان خنده اش گرفت فرزند نیز خنده مهار شده اش را رها کرد

حقته بزنم استخوان هایت را نرم کنم؟ یاسی من از زن شلخته و بی حواس حالم به هم می خورد

اما واضح بود که عاشق شیطنتهای یاسی ست حتی اگر این شیطنت ها باعث کلافگی اش می شدند



او می دانست زندگی با یاسی چه قد رارزشمند است زندگی با یاسی از کنار جزئیات ریز می گذشت جزئیات ریز اما بسیار تاثیر گذار که مثل جرعه در لحظه ها زده می شدند و قلب را روشن و زندگی را گرم می کردند جزئیاتی که سهیلا به دقت از آنها فاکتور گرفته بود به خاطر همین قلبها و زندگی ها در کنار سهیلا یخ می زدند و تاریک می شدند

آمده ام برای عروسی دعوت کنم

نگاه چشمان عسلی اش به نگاه رادمهر ریخته شد و باز زانوان رادمهر لرزید رادمهر اهی کشید

بالاخره این روز از راه رسید

چه روزی؟

روزی که برای همیشه از دستت می دهم

نگاه غمگینی و سپس به بچه ها انداخت انگار تازه آنها را می دید نگاهش دقت بیشتری یافت

کتی مثل سفید برفی خوشگل کنار یاسی ایستاده بود و کامی گرد و قلنبه مثل یک عروسک خواستنی در اغوش یاسی بود

یاسی نیمه جدی نیمه شوخی در پاسخ رادمهر گفت:

قرار نیست از دستم خلاص بشوی تازه بابا بزرگ شده ای معرفی می کنم کتی دخترم و کامی پسرم از این به بعد بیشتر به دیدنت می ایم تا نوه هایت را بیشتر ببینی

لحن یاسی طوری بود که رادمهر را به گریه انداخت رادمهر جلو آمد و بچه ها را بغل گرفت و بوسید بیشتر از اسفندیار محبت نثارشان کرد رادمهر تنها تر از اسفندیار بود و ارزشمندتر وقتی که یاسی گفت بیشتر به دیدنت می ایم تا نوه هایت

را ببینی ارزوهای سوخته اش در دلش جوانه زدند برای او نیز قرار بود افتاب طلوع کند

یاسی حالا می فهمم چرا عاشق این ازدواجی

کامی را بغل گرفته بود و از خود جدا نمی کرد یاسی لبخند محزون و در عین حال شادی زد

خودش هم به اندازه پسرش دوست داشتنی ست قول می دهم عاشق خودش هم بشوی

رادمهر لبخندی زد که او را جوان تر نشان داد این روزها شکسته به نظر می رسید انگار چیزی در درونش شکسته بود

پسرک گفت:

مامی

و به طرف یاسی دست و پا زد و خودش را در اغوش یاسی انداخت لبخند رادمهر عمیق تر شد و چشمانش از اشک پر

شدند

عجب مامی جوان و دوست داشتنی و خوشگلی خوش به حالت مرد جوان

گونه پسرک را گرفت و کشید و کامی باز خندید و دندان های تازه درآمده اش را نشان داد

برایم ارزوی خوشبختی نمی کنی؟

این ارزو برایش مهم بود احساس بخصوصی در این مورد داشت

رادوهر شروع کرد به سر تکان دادن

هم برای تو ارزوی خوشبختی می کنم هم برای خودم ارزوی نوه های بیشتر

چشمان عسلی درخشان شد

یاسی ذوق زده جواب داد

قول می دهم بیشتر از پنج تا نوه داشته باشی

اخم رادمهر در هم رفت

پنج تا که چیزی نیست من ده تا نوه می خواهم می خواهم روز گار پیری سرم حسابی شلوغ باشد

ناگهان ارزوهای سوخته جوانه زدند و شکوفه کردند چه احساس قشنگی بود او بابابزرگ شده بود بچه های یاسی نوه

های او بودند خورشید برای او نیز طلوع کرده بود او نیز سهمی از فرادهای روشن داشت

وقتی که یاسی با شادی خداحافظی کرد و رفت زمانی که بوسه خداحافظی را روی گونه های نوه هایش گذاشت قلبش

روشن شد

با صدای بلند پرسید:

عاطفه کجایی تا ببینی چه چیزی را از دست دادی

ارایشگر کار روی صورت و موهای یاسی را تمام کرده بود و در حالی که نگاهش محو زیبایی نفس گیر یاسی شده بود به او اجازه داد خودش را در اینه نگاه کند لبخند درخشان شهرزاد به او می گفت که چه قدر زیبا شده است خودش هم عروس زیبایی شده بود لباسشان ساده و خوش دوخت بود و از ارایش ملایمی استفاده کرده بودند هر دو از زرق و برق بیزار بودند

اما وقتی که نگاه یاسی به اینه افتاد از آنچه که می دید حتی نفس خودش هم بند آمد در عین سادگی نفس گیر شده بود چه عروس خوشگلی

ارایشگر داشت با نگاهش یاسی را می بلعید باورش نمی شد چنان شاهکاری کرده ذوق زده گفت:

عکس العمل داماد دیدنی ست

شهرزاد اخم شیرینی به ارایشگر کرد

فکر نکن شاهکار کرده ای این همه زیبایی دستپخت تو نیست که اگر بود پس چرا من این همه معمولی ام؟

حنده شهرزاد درخشان بود هیچ گونه حسادت و یا غبطه ای در کار نبود فقط می خواست به ارایشگر بفهماند که شاهکار زیبایی طبیعی یاسی ست

شهرزاد اندوهی مصنوعی به صدایش ریخت و ادامه داد:

مرا بگو که عروسی ام را با این گیس بریده همزمان کرده ام امشب کی به من نگاه می کند؟

همه خنده شان گرفت ارایشگر به همراه خنده ای پر و سروصدا در جواب شهرزاد گفت:

تو که باید بروی کشتک را بسابی

همه قهقهه خنده را سر دادند یاسی دستش را روی دست شهرزاد گذاشت و با اطمینان گفت:

هر کسی نگاهی دارد امشب به تو نشان خواهم داد که تو چه نگاه‌هایی را جذب می‌کنی و چه نگاه‌هایی از کنار من بی

تفاوت خواهند گذشت

حق با یاسی بود هر کسی نگاهی داشت و زاویه نگاهی و چشم انداز نگاهی منظره‌ای به چشم یکی زیبا و به چشم

دیگری نا زیبا

زمانی که نگاه فرزاد در نگاه یاسی گره خورد نفس همه در سینه‌هایشان حبس شد رنگ پریدگی فرزاد و ارتعاش

دستانش زمانی که تور را از صورت عروسش کنار می‌زد دیدنی بود

نگفتم خدا به فرزاد رحم کند

شهرزاد تکه‌ای پراند و چشمکی حواله‌ارایشگر کرد

حتی یک درصد از حسی که بین فرزاد و یاسی جریان داشت در او و سامان نبود حتی شهرزاد حس کرد رنگ سامان

زمانی که به یاسی نگاه کرد بیشتر پرید تا زمانی که به او نگاه کرد

اولین کسی که به اغوش یاسی دوید و خودش را در دامن لباس او پنهان کرد کتی بود

مامانی چقدر خوشگل شدی

یاسی صورت سفیدبرفی‌اش را بوسی از فرط خوشبختی اشک چشمانش را پر کرده بود کامی را نیز آوردند و در

اغوشش گذاشتند فرزاد نتوانست طاقت بیاورد و راحت گریه کرد

یاسی خانم تو را به خدا گریه نکن‌ارایش را پاک به هم می‌ریزی‌ها

ارایشگر از پشت پرده اشک ملتسمانه به یاسی نگاه کرد اما یاسی نمی‌توانست گریه نکند خصوصا وقتی که کامی هم با

حیرت و تحسین نگاهش کرد و معصومانه به رویش خندید و کلمه مامان را بر زبان راند

اشکش خارج از کنترلش جاری شد هیچ‌کس نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد فرازمند در حالی که اشکش را پاک می

کرد با صدایی در بغض شکسته گفت:

خوش به حال این دو وروجک که عروسی مامانشان را هم دیدند ما که ندیدیم

بین اشکها خندیدند

شما را به خدا ببینید چه طور زحمت‌هایم را به باد دادید؟ حالا باید دوباره روی این دو تا عروس کار کنم وگرنه اعتبار

کاری ام زیر سوال می‌رود

ارایشگر جوش آورده بود مهمانان یکی پس از دیگری می‌آمدند ارایشگر کارش را از روی صورت یاسی شروع کرد

اشک یاسی صورتش را شسته بود کار ارایشگر رو به اتمام بود که ناگهان کتی دامن یاسی را گرفت و کشید

مامان مامان ان جا را ببین

نگاه یاسی در سالن کشیده شد رادمهر در یک کت و شلوار خوش دوخت خاکستری روشن که بسیار جذاب و برازنده

اش کرده بود با یک سبد رز سرخ و صورتی وارد سالن شد

تنها آمده بود عاطفه همراهش نبود مادر یاسی اسم دخترش را برای همیشه از سرنوشتش خط زده بود

یاسی مثل یک پری به سوی رادمهر رفت نگاه هایشان در هم قفل شده بود رنگ رادمهر نیز درست مثل فرزند پرید و

دستانش به ارتعاش افتاد فرزند روی صندلی چرخدار بود و حس نکرد اما رادمهر لرزش زانوانش را نیز حس کرد نگاه

در نگاه یاسی چشمانش از اشک پر شد ارایشگر نزدیک بود به صورتش چنگ بیندازد

از اسفندیار زودتر آمدی

بالاخره در بازی رقابت با اسفندیار برد با او شده بود این جا را اسفندیار کم آورد

خوش اومدی بابا

سرانجام ان کلمه را گفت ان هم از ته دل این بار به گفتنش اطمینان داشت اگر گهگاهی از سر شوخی ان را می‌گفت اما

این بار کاملاً جدی بود به او گفت بابا با همان لحنی که به اسفندیار می‌گفت بابا حتی اهنگ صدایش دلنشین تر بود

یک بار دیگر جمله ات را تکرار کن یاسی

می خواست اهنگ صدای یاسی را و کلمه ای که او را با ان نامیده بود تا ابد در ذهنش حک کند

گفتم خوش امدی بابا

چانه هر دو لرزید و اشک هر دو بی محابا جاری بود رادمهر اشک و لبخند پدرهای به ارزش رسیده و خوشبخت را داشت

من هم برایت ارزوی خوشبختی می کنم دخترم

وقتی که از اعماق قلب این جمله را بر زبان راند خواصا زمانی که گفت دخترم حس کرد قلبش تطهیر شد حس کرد نفس

کشیدن برایش اسان شد با لبخندی سبکبال دست یاسی را گرفت و در دست فرزند گذاشت و این بار برای هر دویشان

ارزوی خوشبختی کرد

اسفندیار هنوز نیامده بود تا شاهد زیباترین لحظه زندگی پدری باشد که به راحتی ان را از دست داده بود و دو دستی

تقدیم رادمهر کرده بود

رادمهر سرانجام بازی را برده بود نوری که از احساس پدر بودن به قلبش تاییده بود ارزش ان همه باخت را داشت

سرانجام برنده شده بود

عروسی که نتوانست شب عروسی اش با شوهرش برقصد

لحن تلخ و گزنده فرزند مثل نیش مار یاسی را گزید مثلا شب زفافشان بود و فرزند داشت اوقات تلخی می کرد

داشت دوباره صندلی چرخدارش را به رخ یاسی می کشید و یک موضوع کوچک را بزرگ می کرد یاسی کم مانده بود از

خستگی بی هوش شود حوصله اوقات تلخی های فرزند را نداشت

با همان لباس سفید و تو رو بند و بساط خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را بست

فرزند ول کن باز برای غر زدن وقت گیر اوردی؟

فرزند نگاه پر دردی را به یاسی انداخت اما یاسی ان را ندید چشمانش را بسته بود مثل یک پری با لباس سفید روی

تخت ولو شده بود

قلب فرزاد به سویش پر کشید حالا دیگر مال او بود برای تمام عمر اما قبل از آن باید تکلیف یک چیز را روشن می کرد

یاسی این صندلی چرخدار لعنتی یک حقیقت تلخ است حقیقت زندگی منه

یاسی پا برهنه وسط حرفش دوید بی حال بود و چشمانش باز نمی شدند جشن باشکوه و شب به یاد ماندنی را پشت سر

گذاشته بودند اما فرزاد داشت با کج خلقی بی دلیل خرابش می کرد

خوب که چی؟ مگر من حقیقت تلخ زندگی تو را نپذیرفته ام؟

صدای فرزاد بلند و تند شد موضوعی ازارش می داد و می خواست بر سر یاسی خالی کند

نه نپذیرفته ای تو حتی نمی خواهی این صندلی لعنتی را ببینی

یاسی از روی تخت برخاست و نگاهش را در چشمان فرزاد براق کرد خسته بود اما باید حرفش را می زد

فرزاد تو برای من کامل و بی نقصی حتی با این صندلی چرخدار پس به من حق بده آن را نبینم

ممی خواست فرزاد صداقت را در نگاهش ببیند آمد و روبروی فرزاد نشست و سرش را روی پاهای بی حس او گذاشت

فرزاد پاهای کشیده و خوش تراشی داشت در آن کت و شلوار خوش دوخت مشکی معرکه شده بود خوش قیافه و

جذاب بود و چه می کرد اگر می توانست روی پاهایش بایستد چشم ها را خیره می ساخت

یاسی مثل قبل از اینکه این تصویر خیالی دلش را بلرزاند آن را از ذهنش زدود نمی خواست به محالات بیاندیشد فرزاد

برای او کامل بود

فرزاد خیلی دوستت دارم زندگی در کنار تو و بچه هایت برای من نهایت خوشبختی ست دخترک بی خانمان و اواره ای

را در اغوش پناه داده ای التماس می کنم شیرینی این پناهگاه امن را به کامش تلخ نکن

ناگهان احساس فرزاد به غلیان آمد اگر تا به حال با لب گزیدن و نگاه به پنجره دوختن و رو از یاسی برگرداند سرپوش

روی احساسش می کشید حالا آزاد بود تا احساسش را رها کند

خم شد و با یک دنیا عشق یاسی را در برگرفت و سخت به سینه فشرد و ضرباهنگ قلبهایشان با هم هماهنگ شد.

\*\*\*\*

فصل جدیدی در زندگی اشان آغاز شده بود. فصل عشق ، فصل خوشبختی ، روزهای با هم بودن.

حالا دیگر صدای خنده های فرزند ، صدای غریب و ناآشنا نبود. اکثر مواقع یاسی او را از خنده روده بر می کرد. یاسی

بچه های پر سر و صدایی بار آورده بود ، که گاهی اوقات حتی اعصاب خودش را می خراشیدند.

\_مامانی ، خودت قوا داده ای ، یالا برویم.

کتی پا بر زمین می کوفت و هر جا که یاسی می رفت به دنبالش روان بود.

تا عاقبت یاسی کلافه شد.

\_کتی هزار تا کار دارم ، بی کار که نیستم ، باشه برای بعد.

داشت روی پایان نامه تحصیلی اش کار می کرد ، فرصت سر خاراندن نداشت ، حتی مسافرت ماه عسلش را گذاشته بود

برای بعد.

کتی با سماجت پا بر زمین می کوفت.

\_مامانی می خواهد جمعه ام را خراب کند. مامانی می خواهد جمعه ام را خراب کند.

حیرت آور بود ، انگار آن کتی خاموش و بی دردسر را برده بودند و این آتشپاره را به جایش آورده بودند. اگر سهیلا

دختری را که زیر ذره بین ، تربیت کرده بود ، می دید چه می گفت؟ حتما پس می افتاد!

اما سهیلا نیز مثل عاطفه ، اسم دخترش را از سرنوشتش خط زده بود.

\_کتی کار دارم ، برو بگو بابا سرت را یک جوری گرم کند.

کفر بچه در آمده بود ، فریاد زد:

\_بابا هم کار دارد ، بابابزرگی هم کار دارد ، دایی سامان هم مثل تو دارد درس می خواند. من چه کار کنم؟

اشک ، چشمان کتی را پر کرد ، یاسی موهای سفید برفی اش را نوازش کرد و بوسید ، دوباره بچه شیر شد.



\_ تازه ، مامانی ، تو قول دادی ، قول دادی روز جمعه با هم دوچرخه سواری کنیم.

سابقه نداشت مامان یاسی اش زیر قولش بزند. بچه با کم توقعی به مامانش زل زد.

حریف کتی نمی شد اگر دل بچه را می شکست آن وقت اعصاب خودش به هم می ریخت و باید کلی وقت می گذاشت

برای دلجویی و دوباره قول دادنی که شاید دوباره بد قولی می شد ، بهتر دید تسلیم شود.

\_ باشد ، برویم من که حریف تو نمی شوم.

بچه ذوق زده به هوا پرید.

\_ هورا!!

\*\*\*

\_ کتی ، آرام تر رکاب بزن. این جوری زمین می خوری ها!

عجیب بود! داشت سرش گیج می رفت ، و عرق سردی تمام بدنش را شسته بود.

\_ مامانی ، چرا این قدر عقب می افتی؟

بچه نیز تعجب کرده بود ، این دوچرخه سواری افتضاح و عجیب و غریب ، از مامان یاسی اش بعید بود.

بچه جیغ زد.

\_ مامان یاسی ، چرا این قدر بد رکاب می زنی؟

سامان روی تراس ، مشغول مطالعه بود و ناگهان توجه اش جلب شد. فرزند نیز از پنجره اتاقش ، با کنجکاوی به حیاط

نگاه کرد ، جیغ کتی نگرانش کرده بود.

در همین حین ناگهان چشمان یاسی سیاهی رفت ، و صداهایی در سرش شروع به انعکاس کرد.

\_ یاسی مواظب باش ، دوچرخه را نگهدار.

فریاد فرزند بود که تقریباً خودش را از پنجره آویزان کرده بود. با تمام قلبش حس کرده بود که خطری متوجه یاسی

ست ، اما نمی توانست کاری از پیش ببرد. « لعنت به این صندلی چرخ دار»

اشک استیصال و سرخوردگی ، چشمانش را پر کرده بود ، می خواست خودش را از پنجره به پایین پرت کند ، که سامان دوید و قبل از این که یاسی به زمین بخورد او را بین زمین و آسمان گرفت.

خطر رفع شد ، سر یاسی به جایی برخورد نکرد. اما هنوز چشمانش سیاهی می رفت و بی حال بود. خودش نیز از بدحالی اش حیرت کرده بود.

نفس هایی که در سینه حبس شده بودند ، آزاد شدند. همه دویدند که ببینند چه اتفاقی برای یاسی افتاده؟ کتی وحشت کرده بود و گریه می کرد.

\_تقصیر من بود ، من به مامانی اصرار کردم که بیاید دوچرخه سواری...

بچه هق هق می کرد. سامان که هنوز دستش زیر سر یاسی بود ، به بچه پرخاش کرد:

\_تقصیر هیچ کس نیست کتی! بالای سر مامان یاسی گریه نکن و ناراحتش نکن ، بگذار حالش بهتر شود.

گریه بچه در کمتر از یک ثانیه قطع شد و با چشمانی ترسیده و درشت تر از حد معمول به مامان یاسی اش زل زد.

پیشانی یاسی از عرق سرد پوشیده بود ، و رنگش به حد مرگ پریده بود. شهرزاد یاسی را بلند کرد و نشانند و گلنار

لیوان آب قند را جلوی دهانش گرفت. گلنار پیرزن با تجربه و دنیا دیده ای بود ، به سرعت از یاسی پرسید:

\_سرت گیج رفت خانم جان؟

یاسی سرش را به علامت تایید تکان داد.

\_حالت تهوع هم داری؟

چشمانش سیاهی رفته بود و معده اش به هم ریخته بود.

\_خب ، حامله ای خانم جان ، زن حامله که دوچرخه سواری نمی کند.

گلنار با این قضاوتش خیال همه را راحت کرد. مثل یک پزشک باتجربه ، بیماری یاسی را تشخیص داد و لبخند بر لب همه نشانند.

\_ اما این‌ها که علائم حاملگی نیست ، فقط سرم گیج رفت و تعادل را روی دوچرخه از دست دادم.

یاسی از روی استیصال نگاهی به فرزند انداخت ، نگاه فرزند نیز حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.

تازه سه ماه از عروسی شان می‌گذشت ، و در ضمن کامی هنوز بچه بود ، باید او را بزرگ می‌کرد ، بچه دیگری نمی‌خواست.

شهرزاد لبخند مادرانه‌ای به یاسی زد ، چشمانش می‌درخشید.

\_ یاسی ، قبل از این دیوانه بازی‌ها ، بد نیست یک آزمایش بدهی. شاید واقعا حامله باشی و داری با این کارهایت بچه را به خطر می‌اندازی.

\_ کدام حاملگی؟ کامی هنوز به مراقبت‌های من نیاز دارد ، تا بزرگ نشود بچه دیگری نمی‌خواهم.

طوری گفت که اشک به چشم همه آورد. با تمام وجودش ثابت کرده بود که مادر بچه هاست. حتی نمی‌خواست ذره‌ای فرق بین بچه‌ی خودش و بچه‌های سهیلا بگذارد.

سامان بیشتر از همه ، چشمانش پر از اشک شد ، انگار هنوز باور نداشت معجزه اتفاق افتاده ، و بچه‌های سهیلا ، مادر گمشده‌شان را پیدا کرده‌اند!

زمانی که فرزند از سامان ، به خاطر کمک به موقع به یاسی ، تشکر می‌کرد نگاه عجیبی در چشمانش نشسته بود و آهنگ صدایش نیز قلب یاسی را لرزاند.

فرزند از این که نتوانسته بود به موقع به همسرش کمک کند ، احساس ناتوانی و پوچی می‌کرد. یاسی ، این سرخوردگی را به وضوح در نگاهش دید. امروز صندلی چرخدار برای فرزند پررنگ شده بود! آن قدر که یاسی از تصور مبارزه‌ای که در پیش داشت تا دوباره صندلی چرخدار را در چشم فرزند کم‌رنگ کند احساس ضعف کرد. این مبارزه تمامی نداشت.

\*\*\*

\_ مامان یاسی ، مامان یاسی ، قناری ام پرید.

کتی هیجان زده و گریه‌کنان ، خودش را به کتابخانه انداخت ، یاسی داشت آن‌جا مطالعه می‌کرد.

\_ مامان یاسی ، قناری ام پرید!

گونه های کتی سرخ شده بودند و صورتش از اشک شسته بود.

چه کار کردی که پرید؟ مگر نگفتم هیچ وقت در قفسش را باز نگذار.

بچه به هق هق افتاده بود. قناری اش را از جانش بیشتر دوست داشت.

\_ باز نگذاشته بودم ، نمی دانم چه شد؟

یاسی بچه را بلند کرد و روی زانو نشاند.

\_ حالا چرا این قدر گریه می کنی؟

\_ من قناری ام را میخواهم ، من قناری ام را می خواهم.

یاسی آهی کسید.

\_ خب به بابا فرزند بگو یکی دیگه برایت بخرد.

\_ نه ، من همین را می خواهم.

\_ کجا پریده؟

بچه با هیجان به سوی پنجره دوید.

\_ نگاه کن ، سر آن یکی درخت نشسته.

کتی مطمئن بود مامان یاسی اش ، قناری را برایش می گیرد. یاسی کتابش را بست و برگه هایش را جمع و جور کرد.

\_ خیلی خب ، برویم ، بینم چه کار می توانم بکنم!

کتی ذوق زده گفت:

\_ همه کار مامان یاسی ، تو همه کار می توانی بکنی.

کارهایی که بابا فرزندش از پسرانش بر نمی آمد.

بعد از ظهر یک روز تابستانی گرم بود ، و همه در اتاق هایشان ، نیمه خواب ، نیمه بیدار بودند. کسی حواسش به از درخت بالا رفتن یاسی نبود. یاسی به آرامی و بدون سر و صدا از آن درخت سر به فلک کشیده بالا رفت و قناری را گرفت. آن قدر سبکبال بالا رفت و قناری را به دام انداخت که خود پرنده حیرت کرد.(ببخشید این دیگه از اون حرفها بود!!!!!!)

\_هورا! مامان یاسی قناری ام را گرفت.

فریاد ذوق زده کتی بود که در حیاط پیچید ، یاسی به سرعت بچه را ساکت کرد.

\_هیس! ساکت باش کتی ، مگر قرار نبود کسی نفهمد؟

بچه زبان به دهن گرفت اما جیغش کار خودش را کرده بود.

فرزاد جلوی پنجره ، نزدیک بود از ترس سکنه کند ، یاسی از خواب بعد از ظهرش زده بود و رفته بود که مثلا روی تحقیقش کار کند ، اما سر از بالای درخت در آورده بود.

آمد فریاد بزند اما ترسید یاسی را دستپاچه و عصبی کند. او نیز زبان به دهن گرفت تا یاسی به روش خودش از درخت پایین بیاید ، آن وقت نوبت فریادهای او می شد.

یکی ، دو شاخه زیر پای یاسی شکست و یاسی آویزان شد ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد. شهرزاد پنجه به صورت کشید و سامان از خشم به خودش پیچید.

\_من به جای فرزاد بودم ، قلم پایش را می شکستم ، تا سر از بالای درخت در نیاورد. یاسی کی می خواهد بزرگ شود؟

\_اما جای فرزاد نیستی.

نگاه یخ کرده شهرزاد ، به او هشدار داد که پا از گلیمش درازتر نکند. روابطشان روز به روز سردتر و فاصله دارتر می شد. داشتند به این نتیجه می رسیدند که ازدواجشان اشتباه بود مثل این که قادر به دوست داشتن همدیگر نبودند.

فرزاد گره خورده به صندلی چرخدار ، با فکی منقبض ، پشت به پنجره نشسته بود و انتظار یاسی را می کشید. تحمل

نداشت از درخت پایین آمدنش را ببیند به حد کافی ترسیده بود.

یاسی نور و گرمای زندگی او بود ، هوای تازه ای بود که به زندگی مرده او دمیده شد ، و آن وقت به خاطر هیچ و پوچ

خودش را به خطر می انداخت. باید به این بچه بازی ها پایان می داد.

یاسی با سر و وضعی نامرتب و لباس های خاکی ، پا به اتاق شان گذاشت. فراموش کرده بود سر و وضعش را مرتب مند

و خاک را لز لباسش بتکاند ، سر آستینش هم پاره شده بود.

\_کجا بودی؟

یاسی لبخند شاد و عاشقانه ای به شوهرش زد.

\_طاقت دوری ام را نداری؟

فرزاد تا سر حد مرگ عصبانی بود. حتی نمی توانست تصور کند که اگر خدای ناکرده یاسی از بالای آن درخت لعنتی می

افتاد چه می شد؟

مطمئنا برای خودش زندگی به آخر می رسید. حالا هم حس می کرد نفسش به سختی از قفسه سینه اش بیرون می آید.

\_پرسیدم کجا بودی؟

نگاه ترسناک و لحن سرد فرزاد ، یاسی را میخکوب کرد.

\_خب معلوم است کتابخانه بودم.

\_جدا ، از سر و وضعت کاملا پیداست.

یاسی نیم نگاهی به خودش انداخت و آه از نهادش بر آمد ، چه بی دقتی بزرگی کرده بود! چه قدر هم اصرار داشت

کسی نفهمد.

خنده معصومانه ای کرد.

\_به تو که نمی شود دروغ گفت ، قناری کتی پریده بود رفتم آن را از بالای درخت گرفتم.

فرزاد نزدیک بود خنده اش بگیرد اما به جای آن خشمش را رها کرد.

\_ تو غلط کردی رفتی بالای درخت!

\_ فرزاد!

\_ نگفتی از آن بالا می‌افتی؟

\_ اما نیفتادم.

یاسی از واکنش فرزاد حیرت کرده بود، و از آن رنگ پریدگی اش.

\_ اما امکان داشت که بیفتی. امکان داشت یکی دو شاخه زیر پایت بشکند و از درخت آویزان شوی.

که همین طور هم شده بود و خدا را شکر، مثل این که فرزاد آویزان شدنش را ندیده بود.

\_ آن وقت باز سامان می‌دوید و بین زمین و آسمان، جنابعالی را می‌قایید تا مبادا آسیب ببینی.

یاسی یخ کرد، انگار آب سردی روی سرش ریختند. منظور فرزاد چه بود؟

فرزاد با نگاهی ترسناک، توی چشم‌های عسلی زل زد و ناگهان فریاد کشید:

\_ اگر از درخت هم می‌افتادی، آسیبی نمی‌دید چون کسی بود که مثل باد بدود و بین زمین و هوا تو را بگیرد.

یاسی وا رفت. زانوانش به شدت می‌لرزیدند. سامان داشت کار خودش را می‌کرد و زندگی او را خدشه دار می‌کرد. اما

بهانه‌ها را خودش دستش می‌داد، حق با فرزاد بود.

\_ تو آسیب نمی‌دید، این جا آسیب می‌دید.

فرزاد دستش را روی چپ سینه اش کوفت و فریاد وحشتناکی از عمق گلو بیرون داد. زبان یاسی بند آمد و شروع

کرد به عقب عقب رفتن. تا آن که پشتش به دیوار خورد.

\_ یاسی، تا کی می‌خواهی با این بچه بازی‌ها تحقیرم کنی؟ تا کی می‌خواهی این صندلی لعنتی را به رخم بکشی؟

یاسی شروع به سر تکان دادن کرد، که یعنی نه، تو اشتباه می‌کنی فرزاد!

\_\_ یاسی ، وقتی که خودت را به خطر می اندازی و همان موقع کاری از دست من ساخته نیست و می بینم کسی جز من به

کمکت می آید می شکنم یاسی!

ناگهان فریاد زخمی و دردناک فرزند در بغض شکست.

\_\_ می شکنم ، وقتی می بینم به این صندلی گره خورده ام و کاری از دستم ساخته نیست ، یاسی با این بچه بازی ها بیش

از این مرا نشکن.

\*\*\*\*

سرانجام تعطیلات از راه رسید ، و خانواده وقت سفر پیدا کرد.

پایان نامه یاسی نیز به سلامتی پذیرفته شد

تصمیم گرفته شد قبل از سفر به اروپا یکی دو هفته ای سری به ویلایشان در شمال بزنند یاسی ذوق زده سفر به اروپا

بود برایش خاطرات سفر با پدرش را زنده می کرد

اسفندیار دارو نداشتش را روی این سفرهای گاه و بی گاه گذاشته بود اما یاسی فکر می کرد که ارزشش را داشت

خاطرات سفرهای اسفندیار خاطراتی شنیدنی بودند گرچه از او چهره ای بی علاقه به خانواده و بی مسولیت ساخته بودند

مامانی قناری ام را هم بردارم؟

یاسی خنده اش گرفت کتی داشت اتاقش را بار می زد و در چمدانها می چپاند

فرزند بیا بین کتی چیکار کرده؟ تا حالا فقط سه تا چمدان اسباب بازی بسته

چشمان فرزند چهار تا شد

کتی دختر بابا ما داریم می ریم مسافرت یک مسافر باید بار و بندیلش کم و سبک باشد تا بتواند ان را به راحتی کول

کند و همه جا بچرخد تو با این همه بار و بندیل که نمی توانی از جاییت تکان بخوری بنابراین سفر به تو اصلا خوش نمی

گذرد

به بچه هیچ قول نداد که آنها در حمل بار و بندیلش کمکش کنند بچه ترسید و رفت کوله بارش را سبک تر کند ترسید



که بخاطر بار زیادی سفر به او خوش نگذرد

ویلاي شمال نیز برای خودش بهشتی بود یاسی برای شاعته‌ها چشم از چشم انداز بی نظیر و نفس گیر ان بر نمی داشت  
سفالهای سفید و صورتی چشم انداز سبز جنگل چشم انداز آبی دریا و آسمان گلدهای تازه آب داده شده هوای تازه بوی  
دریا که ریه‌ها را صفا می داد آهنگ دلنشین موج آواز پرندگان دریایی همه چیز نشان از بهشت داشت و یاسی محو ان  
بهشت شده بود و فرزند محو روح لطیف یاسی بهشت فرزند روح لطیف یاسی بود

نمی روی تنی به دریا بزنی؟

شهرزاد و سامان به شنا رفته بودند اما یاسی نرفته بود او بدون فرزند هیچ جا نمی رفت

نه می دانی که بدون تو هیچ جا نمی روم

عذاب وجدان به سینه فرزند چنگ انداخت

یاسی تو هم می دانی که من نمی توانم شنا کنم

یاسی شانه ای بالا انداخت و خود را بی تفاوت نشان داد

فرزند بدون تو جایی نمی روم

نگاهش را با یک دنیا عشق به نگاه فرزند ریخت اما فرزند داشت با احساس گناه و با یک دنیا درد نگاهش می کرد

یاسی دلم می خواهد بروی شنا کنی چون می دانم که دوست داری می خواهم شنا کردنت را ببینم

فرزند داشت التماسش می کرد نمی خواست عذاب وجدان بیش از این گلویش را بفشارد داشت احساس خفگی می کرد

تنها زمانی می توانست نفس بکشد که یاسی را مثل یک پری دریایی وسط امواج می دید

یاسی دوست دارم ببینم چه طوری شنا می کنی می خواهم از شنا کردنت چند تا عکس بگیرم

چشمان یاسی به سرعت از اشک پر شدند

بدون تو شنا کردن را دوست ندارم تا تو نیایی نمی روم

اعصاب فرزاد به هم ریخت یاسی از او کاری محال را می خواست او چگونه می توانست با این پاهای فلج به دریا بزند؟

یاسی عقلت را از دست داده ای؟ من نمی توانم شنا کنم به این صندلی گره خورده ام مگر کوری؟

فریاد ترسناکی بر سر یاسی کشید اما یاسی دیگر از این فریادها نمی ترسید به این فریادها عادت کرده بود ریشه شان

را می شناخت هر زمان که درد جانکاهی در قلب و روح فرزاد می پیچید از این فریادها سر می داد هر زمان که دیگر

قادر به تحمل دردش نبود

یاسی نیز بر سرش فریاد کشید:

خوب با روش خودت شنا کن فرزاد کسی از تو نخواست توی اب دست و پا بزنی و یک کیلومتر شنا کنی کمی با هم اب

بازی می کنیم با هم می خندیم تو هم تنی به اب می زنی

فرزاد به تلخی گفت:

گمان نکنم اب بازی یک مرد گنده چندان خنده دار باشد

کلمات زهر دارش یاسی را گزیدند اما یاسی کسی نبود که میدان را خالی کند تازه داشت راه مبارزه با کج خلقی های

فرزاد را پیدا می کرد

فرزاد اگر صد سال دیگر اینجا بمانیم و تو هر دقیقه اش توی گوشم بخوانی برو شنا کن نمی روم با هم می رویم

یاسی عشق شنا داشت اما روی دنده لج افتاده بود و فرزاد حریفش نمی شد می خواست فقط با شوهرش باشد

فرزاد به ناچار تسلیم شد وقتی که به اب زدند خنکی اب اعصابش را تسکین داد و حالش را بهتر کرد

یاسی او را از روی صندلی هول داد و توی اب انداخت اما نتوانست از گیر بازوان قدرتمند فرزاد فرار کند

مثل دو بچه شیطان توی اب وول می خوردند و خندیدند و اب بازی کردند با بدن و مویی پر از ماسه از اب بیرون زدند و

در حالی که همدیگر را نشان می دادند و مسخره می کردند با خنده و سرو صدا خودشان را توی حمام انداختند لحظات

شاد و خاطره انگیزی برایشان گذشت

یاسی جلوی اینه داشت موهایش را شانه می کرد که فرزند به نرمی گردنش را بوسید در نگاه فرزند یک دنیا سپاس و عشق بود قادر نبود آنچه را نگاهش می گفت به زبان بیاورد فقط زمزمه کرد:

خیلی دوستت دارم یاسی به خاطر همه چیز متشکرم

برای این که یکی دو روز و یکی دو شب خاچه انگیز را پشت سر بگذارند به اصرار هوس های بچه گانه یاسی رفتند توی جنگل چادر زدند حقیقتا هم برایشان لحظات خاچه انگیزی می گذشت بیشتر به هم نزدیک بودند و قلبهایشان احساس نزدیکی بیشتری می کرد

غذایشان را روی آتش می پختند و بازی های خنده داری راه می انداختند حتی مادر طراوت یافته بود و می خندید و به پیاده روی های طولانی می رفت سفر بی نظیری شده بود حتی برای شهرزاد و سامان که حس می کردند از سرمای قلبشان کاسته شده

روز سوم چادر زدندشان در جنگل بود هنوز خورشید طلوع نکرده بود که یاسی با احساس بد حالی شدید از خواب بیدار شد و آرام برخاست تا فرزند را بیدار نکند

امروز قرار بود به ویلا برگردند دو روز و دو شب شگفت انگیز را در جنگل گذرانده بودند خاطراتش از یاد نرفتنی بود یاسی حالت تهوع داشت از چادر بیرون دوید و به طرف چشمه کوچکی که همان حوالی می جوشید و ابراهه باریکی از آن جریان میافت رفت

نرسیده به چشمه محتویات معده اش را بالا آورد احساس خیلی بدی داشت مطمئنا چیزی خورده بودند ناگهان نگران حال همه شد نکند مثل او بدحال شوند

یاسی حالت خوب است؟

سامان بود بالا آوردنش را دیده بود با نگرانی نگاهش کرد و از رنگ پریدگی وحشتناکش ترسید رنگ یاسی به سبزی می زد

چیزی شده؟

یاسی امد از بدی حالش بگوید که باز به استفراغ افتاد

جلوی سامان استفراغ کرده بود می خواست از خجالت اب شود شروع کرد به عذرخواهی اما سامان نگذاشت

احمق نشو یاسی تو حالت اصلا خوب نیست باید تو را به بیمارستان برسانم

نه نه خوب می شوم معده ام به هم ریخته مطمئنا چیزی خورده ام که به من نساخته

باید خودت را به یک دکتر نشان بدهی

سامان با جدیت نگاهش کرد رنگ پریدگی یاسی واقعا نگرانش کرده بود اما یاسی نمی خواست همه را نگران کند قرار

بود روز زیبایی برایشان آغاز شود و به هیچ طریقی ان را خراب نمی کرد

گفتم که خوب می شوم موضوع به این کوچیکی را نباید بزرگ کرد

تو مطمئنی موضوع کوچکی ست؟

سامان دست بردار نبود

یاسی من نگرانتم بدجوری رنگت پریده

یاسی سپاسگزارانه به سامان نگاه کرد

ممنونم اما دلیلی برای نگرانی نیست

به طرف چشمه رفت و ابی به صورتش زد حالش کمی جا امد اما تا یک جرعه اب خورد دوباره بالا آورد سامان مثل فنر از

جا پرید

می روم فرزند را خبر کنم

یاسی از زور بدحالی و خجالت داشت گریه می کرد

نه اقا سامان خواهش می کنم بقیه را نگران نکنید

اما تو حالت خوش نیست یاسی

حالا خوش نیست اما کم کم بهتر می شود

صدای پیر اما شاد گلنار بود انگار موضوعی هیجان زده اش کرده بود داشت به پهنای صورتش می خندید

با این بدحالی صبحگاهی یک چند صبحی دست به گریبانی اما کم کم دست از سرت بر می دارد

گلنار را برای اشپزی همراهشان آورده بودند از بس به دستپخت محشرش عادت کرده بودند یاسی با چشمانی تنگ

شده نگاهش کرد با احتیاط پرسید:

مگر تو می دانی من چه مرگم شده؟

این حرفها را نزنید خانم جان

لبخند مرموزی زد سامان نیز داشت لبخند می زد خیالش راحت شده بود

به سلامتی خانم جان حامله هستی دیگر

یاسی غمبک زده بود او بچه نمی خواست کامی هنوز بچه بود

چرا این قدر زود اتفاق افتاد؟

یاسی با استیصال به پیرزن نگاه کرد

ناشکری نکن یاسی خانم اگر اقا فرزند این حال غمبک زده ات را ببیند غمگین می شود فکر می کند بچه او را نمی

خواهی

اما ما بچه داریم

بچه های خودت نیستند دختر جان شاید اقا فرزند بچه خودت را بخواهد با این بچه بازی ها رنجیده و نا امیدش نکن

حق با گلنار بود فرزند آگه از یاسی می شنید که بچه را نمی خواهد می رنجید خیلی زیاد هم می رنجید

معمولا زنها این خبر خوب را در خلوت و عاشقانه و با هیجان به شوهرشان می دهند

یاسی گذاشت وقتی که به ویلا برگشتند فرزند را با خبر خوبش سورپرایز کند هر چند که خودش چندان سورپرایز نشده بود

راستی تبریک

سامان از کنارش رد شد و توی گوشش تبریک گفت گاهی رفتار و نگاه سامان به دلش هراس می انداخت هنوز مطمئن نیستم

سامان چند قدمی جلو افتاده بود همان طور که می رفت با لحنی که به گوش یاسی عجیب آمد گفت:

می توانی مطمئن باشی فقط هوای بچه های سهیلا را داشته باش

یاسی می خواست بگوید پس چی خیال کرده ای؟ به خاطر بچه های سهیلاست که بچه نمی خواهم اما سامان رفته بود صدایش اندوه بزرگی در خود داشت و ناگهان یاسی برای او و شهرزاد نیز ارزش کرد هر چه زودتر بچه دار شوند شاید بچه ها فاصله ها را از بین می برد و پیوندشان را گره محکم تری می زد

کتی توی چادرشان تا چشم باز کرد بلافاصله از فرصت برای پریدن روی پدرش استفاده کرد و بی رحمانه او را قلقلک داد فرزند در حالی که می خندید شروع به دفاع از خودش کرد در کمتر از چند ثانیه توی ان چادر کوچک غوغا به پا شد کامی که ترسیده بود شروع به جیغ زدن کرد یاسی دوید که بچه را آرام کند در انجا نمایش خنده داری بر پا بود پدر و دختر می لولیدند و همدیگر را قلقلک می دادند اما دستهای کتی کوچک بود و در اقلیت قرار گرفته بود یاسی کامی را به گلنار داد و خودش پرید که از کتی دفاع کند این بار فرزند در اقلیت قرار گرفت اما دستانش قوی و سرعت عمل دستانش فوق العاده بود

ناگهان در عرض چند دقیقه دستهای بی هدف هر کسی یا هر جایی را قلقلک می داد و صدای خنده و جیغ و فریاد گوش را کر می کرد

از این شیطنت یاسی و پدر و دختر همه به خنده افتاده بودند تا اینکه بالاخره یاسی التماس کرد که بس کنند ان قدر

خندیده بودند که زیب لباسش در رفته بود و دوباره حالش داشت به هم می خورد فرزند رنگ پریدگی یاسی را دید و

غائله را تمام کرد

تو حالت خوبه؟

یاسی خنده شادی کرد و در جواب فرزند گفت:

بهتر از این نمی شود

واقعا هم بهتر از این نمی شد روز را شروع کرد گرچه برای او احساس بیماری و بدحالی شروع شده بود

سپس هر سه نفر قهقهه زنان و افتان و خیزان در حالی که از شدت خنده به سختی راه می رفتند از چادر بیرون رفتند

لبخندی شاد روی لبهای همه بود

مردها رفته بودند شنا و زن ها روی ماسه های داغ چرت می زدند هوا ملایم و خنک بود اما افتاب ماسه ها را داغ کرده

بود

یاسی سرش را روی زانوان فرزند گذاشته بود و چرت می زد مردم زیادی در اطرافشان به شنای دسته جمعی می رفتند

یاسی تو اصلا حواست به حرفهای من هست؟

فرزند مدتی با یاسی حرف زده بود اما هیچ صدایی از یاسی در نیامده بود ناگهان چرت یاسی پاره شد

راستش را بخواهی نه من اصلا نشنیدم تو چه گفتی؟

فرزند از این همه صراحت خنده اش گرفت

باید حدسش را می زدم یاسی خیلی خواب الود شده ای امروز صبح هم رنگت پریده بود چیزی شده؟

یاسی ناگهان از جا پرید:

نه نه چه طور مگه؟

این جا جایی نبود که شوهرش را با خبر خوبش سورپرایز کند فرزند به طرز عجیبی نگاهش کرد

مطمئنم یک چیزی شده شبیه زنی هستی که رازی دارد

عجب باهوش بود دهان یاسی از حیرت باز ماند به سرعت پرسید:

چه رازی؟

لعنتی این جا که جای راز گفتن نبود

فرزاد لبخند مرموزی زد

نمی دانم خودت باید بهتر بدانی

یاسی با دستپاچگی خودش را به آن راه زد اما همین دستپاچگی او را لو داد

اذیت نکن فرزاد مثل اینکه خیالاتی شده ای

فرزاد باز هم لبخند مرموزی زد و به همراه نفس عمیقی گفت:

نمی دانم شاید حالا وقتش نیست و یا اینجا جایش نیست باشد منتظر می مانم

همه کاسه کوزه یاسی به هم ریخت و دماغش سوخته شد واضح بود که رازش لو رفته با سرخوردگی دوباره سرش را

روی پاهای فرزاد گذاشت و با حیرت به راز لو رفته و هوش فرزاد اندیشید

صدای جیغ زنی دوباره چرت یاسی را پاره کرد چرت فرزاد نیز پاره شد زنی جیغ می زد و با دست جایی را نشان می داد

دقیقا جایی بود که کتی و چند بچه دیگر داشتند با هم بازی می کردند جایی کنار صخره ها قلب یاسی از ترس ایستاد از

جا پرید و با نگاه کتی را جستجو کرد اما او را نیافت ناگهان فریاد زد:

فرزاد کتی نیست

ضربان قلب فرزاد نیز اوج گرفته بود آن زن همچنان جیغ می زد بچه ای از بالای صخره ها به اب افتاده بود هیچ مردی

هم در آن حوالی نبود که در اب شیرجه بزند و بچه را نجات دهد مردها به شنای دسته جمعی رفته بودند و خبری هم از

نجات غریق نبود



یکباره ترس عجیبی بر یاسی چیره شد از بیخ گلو جیغ کشید:

کتی نیست کتی به اب افتاده

و چه قدر هم کتی از اب دریا می ترسید یاسی هنوز موفق نشده بود شنا به کتی بیاموزد ترس کتی از اب مانع شده بود

یاسی بار دیگر جیغ زد:

کتی

و ناگهان دیوانه وار شروع به دویدن کرد و فریاد فرزند را که از او می پرسید: کجا می روی؟ نشنید

فرزاد به سختی خودش را جمع و جور کرد و در حالی که قلبش می خواست از سینه اش بیرون بیورد دیوانه وار صندلی

چرخدار را به حرکت درآورد و یاسی را تعقیب کرد

کجا می روی لعنتی؟

یاسی نمی شنید کتی به اب افتاده بود و باید نجاتش می داد مثل باد می دوید فرزاد باورش نمی شد که یاسی می تواند

اینقدر تند بدود

ناگهان همان موقع سامان در حالی که کتی را روی شانه داشت پیدایش شد اما نه فرزاد آنها را دید و نه یاسی

یاسی مثل دیوانه ها می دوید و گوشش بدهکار هیچ حرفی نبود حالا دیگر به صخره رسیده بود فرزاد نزدیک بود سگته

کند اگر یاسی از بالای آن صخره ها توی اب شیرجه می رفت و خدای ناکرده اب کم عمق بود و سرش به جایی اصابت

می کرد؟

فرزاد مرگ را جلوی چشمانش می دید نفسش به شماره افتاده بود صدایش به سختی از گلویش خارج می شد

یاسی کتی ان جاست به اب نیفتاده

اما یاسی نمی شنید او فقط صدای ضربان قلب ترسیده اش را می شنید که به او می گفت کتی در خطر است حتی

چشمانش جایی را نمی دید فرزاد التماس می کرد

یکی جلویش را بگیرد

اما کسی نبود فرزاد پاهای بی حسش را روی زمین کوفت

لعنت به این پاهای بی مصرف

اگر می توانست بدود یاسی را گرفته بود یاسی به بالای صخره ها ریده بود ان وقت بود که سامان خطر را با تمام قلبش

حس کرد و پا به دویدن گذاشت اما خیلی از یاسی دور بود حتی از فرزاد نیز عقب تر بود

فرزاد دست روی زانوانش گذاشت و چشمانش را بست و با تمام وجودش دعا کرد

خدایا کمک کن خدایا کمک کن خدایا به یاسی کمک کن

چشمانش را باز کرد و به پاهایش خیره شد

اگر حالا کمک نکند پس کی قرار است کمک کنید؟ کمکهای بعدیتان به چه دردم می خورد؟

اگر قرار بود روی پا بایستد حالا وقتش بود برای کمک به معنا و مفهوم زندگی اش ناگهان قدرت عجیبی در خود حس

کرد انگار بخشی از نیروی نهفته درونی ازاد شد و موفق شد روی پاهایش بایستد اما توان نداشت حرکتشان بدهد

لعنتی ها لعنتی ها تکان بخورید

شهرزاد که داشت برای کمک به یاسی می دوید با دیدن فرزاد که روی پاهایش ایستاده بود دهانش از حیرت باز شد

چشمانش سیاهی رفت و بر زمین غلطید

شوکی که انتظارش را می کشیدند تا فرزاد را سرپا کند از راه رسیده بود ان هم به قیمت جان یاسی ایا ارزشش را

داشت؟ ایا ارزشش را داشت؟ این سوال انقدر در مغز شهرزاد انعکاس یافت تا او را از حال برد

یاسی از بالای صخره بی هیچ مکثی و بی ان که نیم نگاهی پشت سرش بیندازد توی اب پرید به خطر انداختن جانش

برایش اسانترین کار بود

فرزاد که مرگ جلوی چشمانش میدید و نفسش به سختی در می آمد سر به اسمان گذاشت و فریاد جانگاهی کشید

خدا و ناگهان بغضش ترکید و اشک داغ صورتش را سوزاند

یاسی اش عشقش همه زندگی اش انجا در خطر بود و از او کاری ساخته نبود فرزند همه اراده و نیرویش را به کمک طلبید و با فریادی که از اعماق روحش بر می خاست و پر از درد و زخم و خشم بود اولین قدم را برداشت خودش نفهمید چه کار کرد همه ذهنش را کمک به یاسی و این که چگونه و به چه طریقی می تواند به او کمک کند پر کرده بود و معجزه را ندید که اتفاق افتاد

وقتی که داشت همه انرژی اش را جمع می کرد که دومین قدم را به سوی یاسی اش بردارد سامان که مثل باد می دوید از او جلو زد و پشت سر یاسی توی اب شیرجه زد سامان هم معجزه را ندید که اتفاق افتاد

خدا

فریاد جانکاه فرزند سینه اش را خراشید و زمین زیر پایش را لرزاند پاهایش توان تحمل وزنش را نداشتند کاری از دست او برای یاسی اش ساخته نبود و ناگهان فرزند با سینه ای که از درد ناامیدی می سوخت بر زمین غلطید پاهای لعنتی پاهای لعنتی

اشک ناامیدی صورتش را شست متوجه نبود همین پاهای لعنتی چه شاهکاری کردند

فرزند تو راه رفتی تو یکی دو قدم برداشتی خودم دیدم

شهرزاد در حالی که به لکنت افتاده بود خودش را جلوی پای فرزند انداخت

یاسی کجاست؟ او را کجا بردند؟

یاسی را نیمه بی هوش از اب گرفته بودند جان بچه ای را نجات داده بود اما به قیمت جان خودش

فرزند شنیدی چی گفتم؟ تو راه رفتی معجزه اتفاق افتاد

فرزند در حالی که به سختی جلوی ریزش اشکش را گرفته بود بر سر شهرزاد فریاد کشید:

بدون یاسی معجزه ای نمی خواهم می فهمی

بدون یاسی حتی زندگی را نمی خواست یاسی نبض زندگی اش بود شهرزاد دوید که ماشین را بیاورد و با هم به بیمارستان بروند داشتند یاسی را به بیمارستان می بردند سامان دستی تکان داد و همراه یاسی رفت او یاسی را از اب گرفته بود

بچه ای را هم که یاسی نجات داده بود به بیمارستان منتقل کردند

فرزاد یاسی حالش خوب می شود

می خواست چشم فرزاد را به روی نوری که بر زندگی اش تابیده بود باز کند

شهرزاد ذوق زده این نور بود زندگی برادر محبوبش از تاریکی درآمده بود

گرچه یاسی هم مثل نوری بر زندگی او تابیده بود اما صندلی چرخدار لعنتی جلوی خیلی از پرتوها را می گرفت

حالا قرار بود این مانع لعنتی از سر راه برداشته شود فرزاد سرانجام توانسته بود روی پاهایش بیاستد و حتی یکی دو قدم

بردارد

معجزه ای که همه از آمدنش قطع امید کرده بودند سرانجام از راه رسید

یاسی بی هوش بود موقعی که سعی داشت بچه را به زحمت روی سطح اب نگه دارد سرش به جایی خورده بود و شکسته

بود خون زیادی از دست داده بود و سنگ های تیز صخره های ان حوالی بریدگی های عمیقی روی پا و یکی از بازوانش

ایجاد کرده بودند

مثل اینکه شیرجه اش عالی و بی نقص از اب در نیامده بود

به جز شکستگی سر شکستگی دیگری نداشت بی هوش بود حس می کرد در چیزی شبیه به یک سوراخ سیاه خیلی

عمیق و خیلی نرم فرو می رود سقوط ادامه داشت و همه جا خیلی ساکت و خیلی تاریک بود.

\*\*\*

\_همسر شماست ؟

پزشک معالج نگاهی جدی به سامان انداخت . شکستگی سر یاسی ، نگران کننده بود .

سامان سرش را به نشانه منفی تکان داد اما به سرعت گفت که برادر یاسی ست ، تا دلنگرانی و اشکی که چشمانش را پوشانده بود توجیه کند.

به سرش ضربه ی شدیدی وارد شده ، خوشبختانه شکستگی جمجمه ندارد ، اما دو دستی به عالم بی هوشی چسبیده ... خیال ندارد از ان جدا شود.

نگاه سامان از فرط نگرانی ، بی قرار بود و دو دو می زد.

وضعیتش نگران کننده است ، آقای دکتر ؟

دکتر خیلی رک پاسخ داد:

تا وقتی که به هوش نیامده ، بله.

خبر نگران کننده دیگری هم داشت که به شوهرش مربوط می شد.

از سامان پرسید:

همسرش کجاست ؟

همان موقع فرزاد روی صندلی چرخ دار ، جلوی در ظاهر شد و با سرعتی حیرت اور خودش را به دکتر رساند.

چی شده آقای دکتر ؟ حال همسر خوب است ؟

دکتر از وضعیت مرد جوان متأثر شد و دعا کرد که همسرش به زودی بهبود یابد ... مرد جوان ، رنگ مرگ به چهره

داشت . واضح بود همسرش را خیلی دوست دارد . به قدری برای زنش نگران بود که قبل از ان که زن طوری اش بشود ،

او از دست می رفت.

دکتر معذب بود که خبر بدش را چگونه به او بدهد.

همسرتان حالش خوب می شود.

نفس فرزاد که در طی این مدت ، در سینه حبس شده بود ، رها شد.

\_خوب ، خدا رو شکر.

\_اما...

\_اما چه آقای دکتر؟

دوباره دنیابر سرش خراب شد ، دکتر باید حرفش را می زد ، وظیفه اش بود.

\_اما بچه را از دست داد . راز شیرین یاسی نگفته ، نقش بر اب شد ...

حتی فرصت نکرد شوهرش را با ان سورپریز کند . ناگهان اشک فرزند جاری شد ، او یاسی را از دست نداده بود ، بچه

یاسی را از دست داده بود . همه در ان جا متاثر شدند و اشکشان در آمد . دکتر ، دوستانه روی شانه فرزند زد.

\_می توانید بچه های دیگری داشته باشید ، برو خدا رو شکر کن که خودش را از دست ندادی.

خدا را شکر می کرد . سجده سپاس به جا می آورد . به همین دلیل داشت گریه می کرد . او گرما و نور زندگی اش را از

دست نداده بود.

شهرزاد خودش را وسط انداخت.

\_در ضمن ، آقای دکتر انها دو بچه دیگر هم دارند.

ناگهان از عذابی که در سینه دکتر فشار می آورد کاسته شد . این بار محکم تر به شانه او زد.

\_مرد گنده ، طوری زار می زند که خیال کردم تنها فرزند و چشم و چراغش را از دست داده ، تو که دو تا چشم و چراغ

دیگر در خانه داری!

دکتر طوری به فرزند نگاه کرد و حرف زد که انگار فرزند کلاه سرش گذاشته . ناگهان از تشنج محیط کاسته شد ، و

لبخند کم رنگی روی لبها آمد.

\_راضی به رضای خدا باش ، حالا هم برو باهش حرف بزن . به گمانم عادت کرده با صدایتو ، چشم از هم باز کند . ما

که هر چه گفتیم ، به گوشش نرفت.

دکتر خوش اخلاق و مهربانی بود ، و خنده را روی لبها کاشت و رفت.

\*\*\*\*

یک صدای آرام و ملایم و دوست داشتنی به او می گفت ؛ (( دوستش دارد )) یاسی خسته بود ، بی حال بود ، می خواست بخوابد . اما آن صدا نمی گذاشت ، آن صدا با تار و پود وجودش بازی می کرد و ضربان قلبش را بالا می برد.

صدای کی بود ؟ صدای کی بود ؟ چرا فراموش کرده بود ؟ آن هم صدایی که آنقدر آشنا بود ، و بارها و بارها شنیده بود ... یاسی با خستگی در ذهنش به جست و جو پرداخت و ناگهان صدای دلنشین را شناخت.

فرزاد بود ، شوهرش ، شریک عشق و زندگی اش.

و ناگهان خواست جوابش را بدهد ، به او بگوید که به اندازه تمام دنیا دوستش دارد.

حیرت کرده بود ، که چرا این همه بی حال و خسته است و گفتن یک جمله کوتاه ، این قدر برایش سخت شده است.

همه انرژی اش را جمع کرد . چشمانش را باز کرد ، نگاهش با نگاه اشک الود فرزاد گره خورد.

\_سلام ، تو که جانم را به لب رساندی دختر.

\_چی شده ؟

یاسی نگاه حیرت زده ای به دور و برش کرد ، روی تخت بیمارستان بود . یعنی چه ؟ یعنی چه اتفاقی افتاده بود ؟

فرزاد که گریه خوشحالی سر داده بود ، بین اشک ها خندید.

\_مگر نگفتم قلب من تحمل دیوانه بازی هایت را ندارد ... یاسی نزدیک بود از ترس سکنه کنم !

ناگهان یاسی همه چیز را به خاطر آورد . بچه ای که نجات داده بود ، کتی نبود.

با نگاهی ترسیده از فرزاد پرسید:

\_کتی کجاست ؟ حالش خوب است ؟

\_از همان اول هم حالش خوب بود ؛ تو مثل دیوانه هابنای دویدن گذاشتی و نزدیک بود از ترس ، مرا سکنه دهی.

یاسی با سر انگشتان بی رمقش ، اشک را از گونه فرزاد پاک کرد.

\_معذرت می خوامفرزاد ، گمان کردم کتی ست.

اما جان بچه ای را نجات داده بود ، کار بزرگی کرده بود . تا ان موقع مادر بچه ، دو سه بار به یاسی سر زده بود ، نگران حال یاسی بودند . یاسی به قیمت جان بچه اش جان بچه انها را نجات داده بود . فداکاری لزرگی که از عهده هر کسی بر نمی امد!

فرزاد روی لبهخ تخت یاسی نشستهبود ، و دستان او را در دست داشت.

\_راستی ، چرا قضیه بچه را به من نگفتی ؟ عاقبت همه چیز لو رفت.

\_گذاشته بودم با ان سورپرایزت کنم.

\_کهفرصتش را از هر دویمان گرفتی.

اندوه غریبی در چشمان فرزاد موج می زد ، با تمام وجودش بچه یاسی را می خواست و از دستش داده بود . یاسی تکان خورد ، و ناگهان دردی جانکاه در وجودش پیچید.

\_چی شده فرزاد ؟

با احساس گناه به فرزاد زل زد . فرزاد نتوانست به لحن اندوهگینش ، رگه هایی از شادی بدهد ، برای آنچه که از دست داده بودند متاسف بود . یک زندگی از دست رفته بود!

\_ام فرصت خوب را از دست دادیم.

چشمان یاسی به سرعت پر از اشک شدند . بچه از دست رفته بود ، همین امروز صبح او را نخواستهبود ، و با این سرعت از دستش داده بود . امد اعترافی به فرزاد بکند که فرزاد با ملایمت ، انگشتش را روی دهان او گذاشت.

\_از این فرصت ها فراوان خواهیم داشت یاسی ، به تو قول می دهم ... مهم این است که تو در کنارم سالمی.

فرزاد هیچ توضیحی نمی خواست ، هیچ سرزنشی در کار نبود ، یاسی فقط گفت:

\_متاسفم فرزاد!



\_ نه زیاد هم متاسف نیستی ، فراموش نکرده ام تا کامی بزرگ شود ، بچه نمی خواهی .

راست می گفت ، اما از دست دادن بچه هم غم انگیز بود!

\_ فراموش نکن ، به بچه ای دیگر زندگی دادی ، می توانی او را هم بچه خودت بنامی گرچه مادرش از صبح تا حالا ،

بیست دفعه به این جا سرک کشیده .

لبخند سبک بالی به یاسی زد .

\_ امچه مادر دارد ، من بچه خودم را می خواهم فرزند .

فرزاد صورت رنگ پریده یاسی را بین دستانش قاب گرفت و بوسه ای طولانی بر پیشانی اش گذاشت .

\_ ان را خواهی داشت یاسی ، به زودی بچه خودت را در اغوش خواهی گرفت . و ناگهان انگار که موضوعی بی اهمیت

یادش آمده باشد ، با بی تفاوتی گفت :

\_ راستی یاسی ، امروز یک اتفاقی هم برای من افتاد!

یاسی دوباره ترسید .

\_ چه اتفاقی ؟

\_ فکر می کنم یک اتفاق خوب ! شهرزاد اسم ان را معجزه گذاشت .

چشمان فرزاد ، درخشش فوق العاده ای به خود گرفتند .

نفس یاسی بند آمد ، یک معجزه اتفاق افتاده بود و فرزاد داشت ان طور به بی تفاوتی از ان حرف می زد .

\_ چه معجزه ای ؟

چشمان یاسی گرد شده بودند ، فرزاد با خنده گفت :

\_ بهتر است ان را ببینی .

و ناگهان کمی لغزید و از روی لبه تخت ، سر خورد . یاسی سریع دستش را دراز کرد که او را بگیرد ، ترسید بیفتد . اما

فرزاد روی پاهایش ایستاد ، و قدش به عرش رفت . چشمان یاسی از حیرت گشاد شدند و زبانش بند آمد ، فقط نگاهش به فرزاد خیره شد ... این بالاتر از یک معجزه بود!

\_البته این اولین پله است ، اما امیدوار کننده است . حس می کنم پاهایم جان گرفته اند ، به زودی و با کمک یاسی بی نظیرم ، دوباره روی پاهایم راه خواهم رفت .  
ارزویی که تا به حال محال می نمود ، در دسترس قرار گرفته بود .

ناگهان بغض یاسی ترکید و در اغوش فرزاد حق هق گریه را سر داد . فرزاد نیز می گریست این گریه سعادت و خوشبختی بود ، در میان حق هق گریهگفت :

\_فرزاد خیلی خوشحالم .... برای تو ... برای خودم ... برای بچه هایمان .

فرزاد توی گوشش زمزمه کرد :

\_بچه هایی که قرار است به زودی سر و کله اشان پیدا شود . جایمان را تنگ کنند .

یاسی بین گریه اش خندید ، خنده و گریه اشان ، قلمی شده بود .

بقیه افراد خانواده نیز که شاهد این صحنه بودند اشک و خنده اشان ، قاطی شده بود .

برای همه خورشید طلوع کرده بود ، قرار بود همه سهمی از فرداهای روشن داشته باشند .

\_هفت تا پسر مثل خودت که به انها افتخار کنم .

یاسی با نگاهی شعله ور ، فرزاد را نگاه کرد . فرزاد روی پاهایش ایستاده بود ، معجزه اتفاق افتاده بود ، اما مثل این که با

این حرف یاسی ، اوقات فرزاد تلخ شد .

\_پسر چیه؟ ... هفت تا دختر می خواهم ، که مثل مادرشان ، هفت زندگی را نجات دهند .

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

